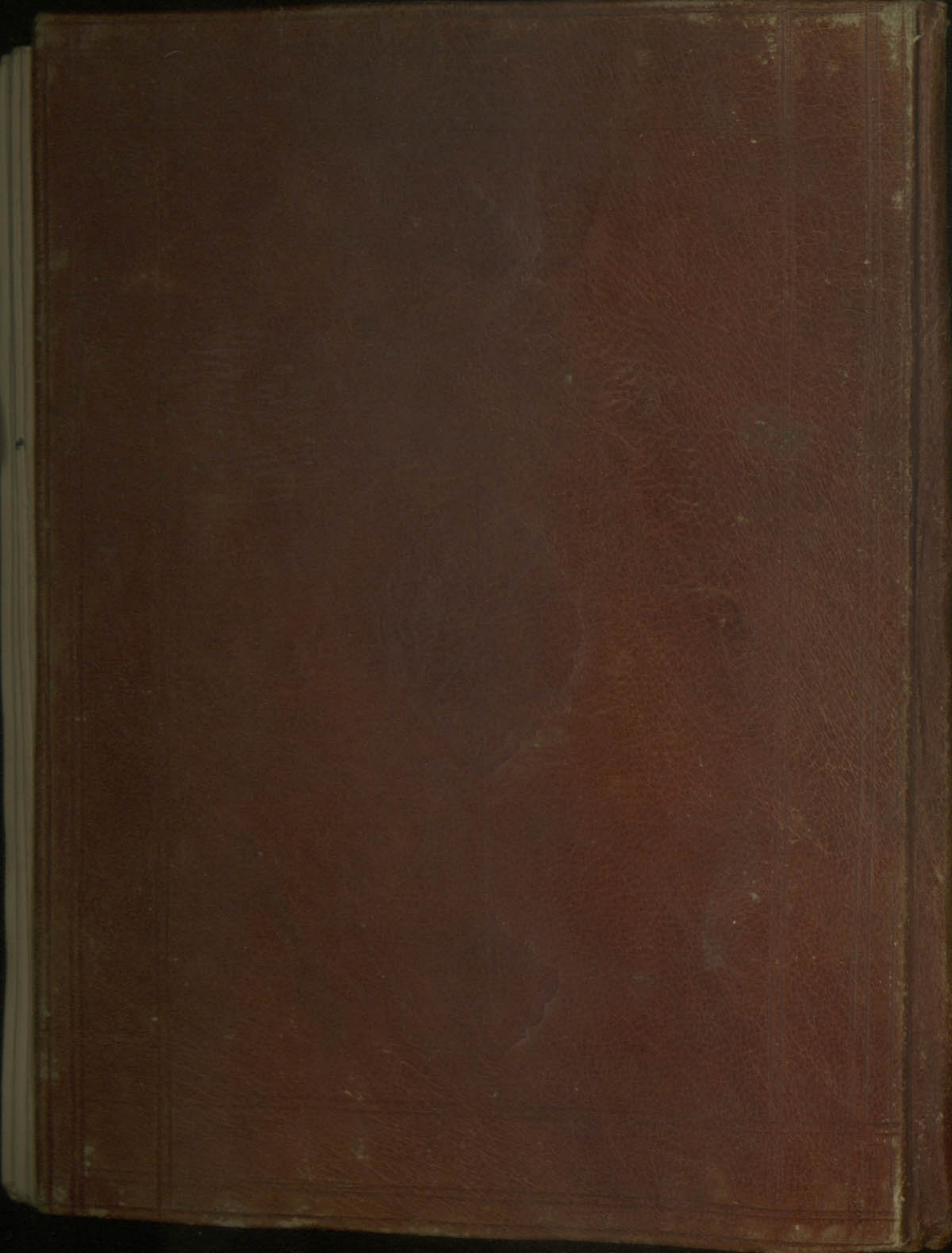
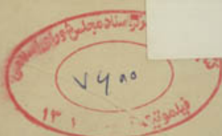




تصویر ظفرنامه
تاریخ منظوم کاشانی
شرف الدین علی یزدی



تاریخ منظوم کاشانی
شهنامه چنگیزی
فارسی
شمس الدین کاشانی

سنه
۱۲۹۷

تتمه ظفرنامه
تاریخ منظوم کاشانی
شرف الدین علی یزدی
۱۴۹۶۵



۵۹۱

۵۹۱
۱۴۹۶۵

تاریخ منظوم کاشانی
شهنامه چنگیزی
فارسی
شمس الدین کاشانی
سنه
۱۲۹۷

تتمه ظفرنامه
تاریخ منظوم کاشانی
شرف الدین علی یزدی
۱۴۹۶۵



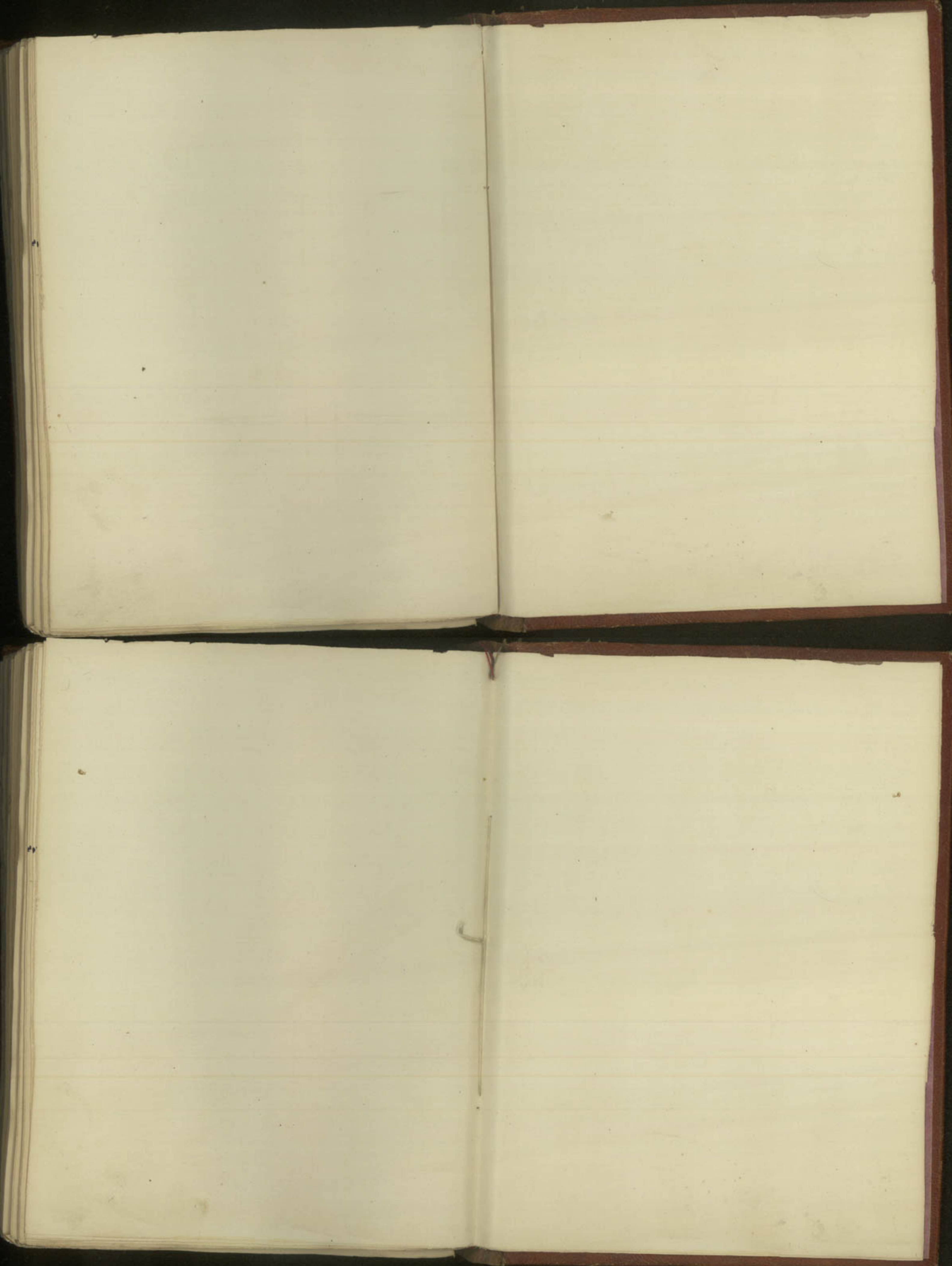
۵۹۱

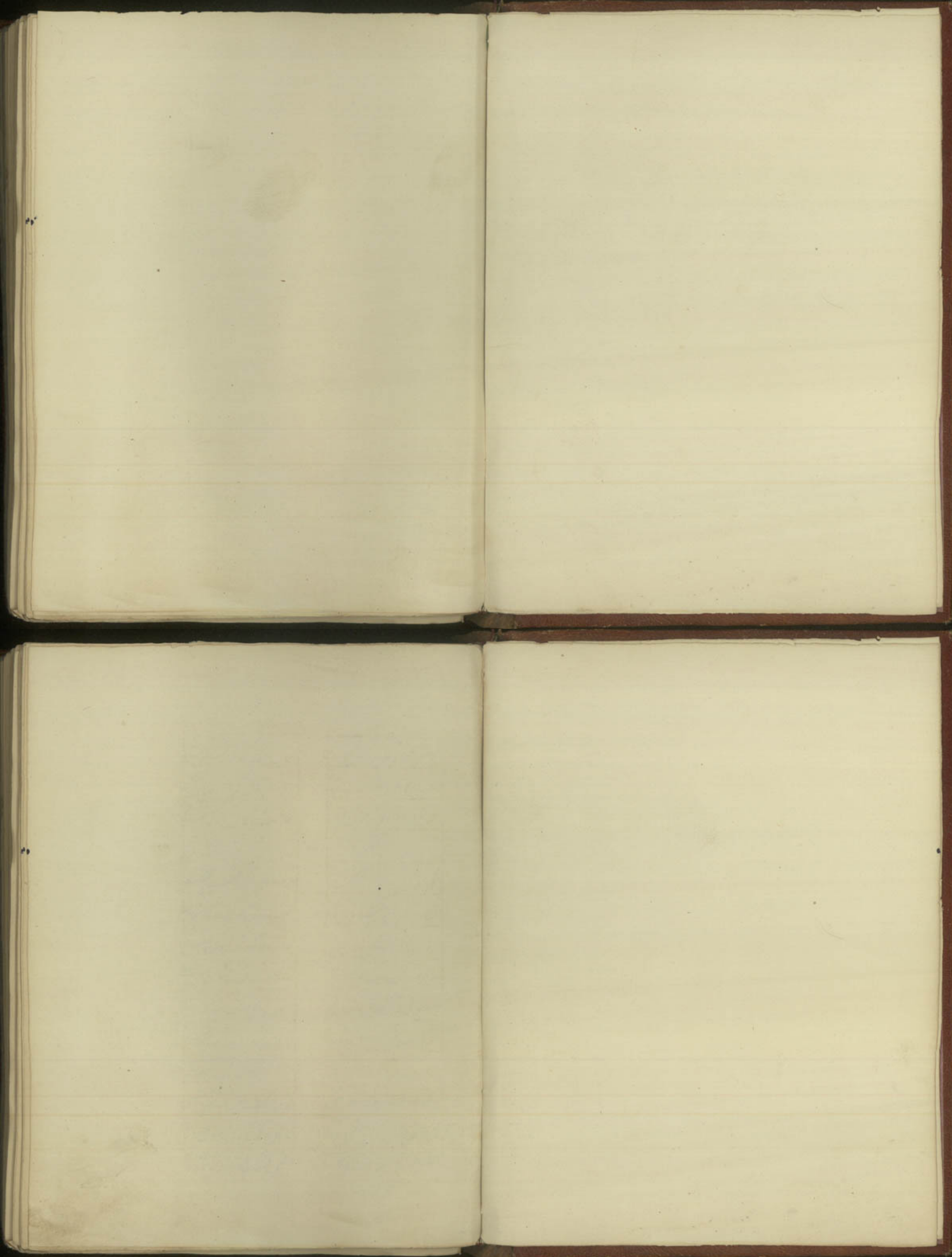
۵۹۱
۱۴۹۶۵

تاریخ منظوم کاشانی
شهنامه چنگیزی
فارسی
شمس الدین کاشانی
سنه


کتابخانه
مجلس سنا







که معنی اغوز به پوشش است   همان عهد با یکدگر بستن است
لقبهای دیگر بر اضاف ترک   نهاد و بیان کرد اوصاف ترک
همه نام اقوام ترکان هنوز   همانست کان یاد کردست اغوز

گفتار اندر ساختن اغوزخان گردون را و تربیت براق

یکی روز بجنگ   فتاد اهل اوردو غنیمت بچنگ
چو در رزمگه اولجه بسیار بود   کشیدن سوی خانه دشوار بود
گروهی از آن لشکر از بهر ثقل   بردن آوریدند گردون بعقل
چو کردند آن آلت ارغا قلی   نهادست اغوز نامشان قنقلی
مصافی دگر کرد با ایت براق   اغوز زد و خیمت شد از اتفاق
نگر یک جزیره میان دو رود   در آن بقعه دید آمد آنجا فرود

اندر زادن قپچاق از مادر و بعد کوچ اغوزخان اندر آنجر زندی

زنی حامله بود در لشکرش   که در جنگ جان بداده شوهرش
بسمجی درون درختی بزاد   که کاواک بود و میان پر زباد
اغوز چون خبر یافت زان کار زنی   دلش گشت خسته ز تیمار زنی

چو این طفل کش نه دارد پدر   من او را پدر باشم و او پسر
پدر کشته را شاه آفاق کرد   پسر خوانده را نام قپچاق کرد
که آن از قبوق کرده است اشتقاق   که باشد درختی مجوف بساق
کنون قوم قپچاق را سربسر   شمارند از نسل آن یک پسر
برین چون برآمد ده و هشت سال   زمانه بدی خواست بر بدسگال
به دولت خصم شد در محاق   اغوز گشت پیروز بر ایت براق
بیامد ز توران و ایران گرفت   بمردی وطن گاه شیران گرفت
از این پس از مدتی بازگشت   بتوران و آن بخشکه بر گذشت
شنید این که آن دشمن کینه ور   دگرباره دارد بسر شور و شر
بفرمود فرزند قپچاق را   جوان بخت و گستاخ بیباق را
که اتباع خود را همه برگزین   برو بر سر راه دشمن نشین
وطن در حوالی یاق کن   همانجای ییلاق و قشلاق کن
به لشکر ره دشمنان را ببند   که تا مردم ایمن شوند از گزند
سپه برد قپچاق و آنجا نشاند   در آن سالها زاندر آنجا بماند

چو آن شاه ترکان ز سرحد غوز   بآهنگ ایشان برانگیخته بود

گفتار اندر نام نهادن اغوزخان بازماندگان لشکر را و قرلق خواندن

زمستان بد و رهگذر سردسیر   همه برف و یخ بود بالا و زیر
بارتاق و کرتاق بر بد گذر   ز کافور مستور بد کوه و بر
به لشکر چنین بود فرمان شاه   که از ایشان کسی وا نماند براه
زبختی و بارندگی چند کس   فتادند از لشکرش باز پس
چو بشنید اغوز کیف حالی شگرف   که از ره کسی باز ماند ببرف
هر آنکس که از برف واپس فتاد   بترکی ورا نام قرلق نهاد
کنون هر که او هست قرلق نژاد   همانست کز نسل ایشان بزاد

بار نهادن زنی از لشکریان در چلچ نام کردن اغوزخان پسر آن زن را

دگر چون اغوز پادشاه جهان   بسوی عراق آمد از اصفهان
چنین بود یاسای آن سرفراز   که از وی نباشد که مانند باز
زنی بار بنهاد در لشکرش   که او را نبود از خورش پرورش
زن بینوا چون نمی خورد چیز   به پستانش اندر نبد شیر نیز

در آن دشت شوتش بدیدی شگفت | که تا که شغالی بدزدی گرفت
یکی چوب انداخت سوی شغال | وزو بستد آن مرغ بهر همال
همالش چو آن مرغ را طعمه کرد | پدید آمدش شیر و فرزند خورد
برین کار بخندید مردار سه | اغوز چون سخنهای ایشان شنید
بخندید و گفتا کسی را که زن | بزاید چرا بار ماند زمین
مراورا قلیچ خواند شاه زمان | که معنیش اینست کای زن بمان
قلیچ باشد اکنون هزاران هزار | که پیدا شد از نسل آن یک سوار
تو این جمله را دان ز ترکان نسب | که شد مختلف نامشان زین سبب

ایدکون اغوز خان ایران و توران را و باز آمدن با تاتار و کرتاق [illegible]

شهی چون اغوز کین لقب بنهاد | بزرگان چنین بندارند یاد
پرستیدن ایزد کار بود | بهر کارش ایزد از آن یار بود
نهادند بر خط او سر جهان | بشمشیر بگرفت یکسر جهان
چو ایران و توران و مصر و فرنگ | بیاری یزدانش آمد بچنگ
بارتاق و کرتاق شد با سپاه [illegible] | گرفت آن یورت اصلی بد بخشگاه

ازین انجمن سیمود آن زمین | چو از انجم شب طارم هفتمین

طوی کردن اغوز خان شش پسر خود را

ز زر خرگهی زد که در طول و عرض | فرادان فزون از سما بود و ارض
درو ساخت بزمی شه کامیاب | که کیخسرو از آن ندیده بخواب
بطوی کشته شد نه تمن گوسفند | چو نه بار صد مادیان سمند
شراب و قمیز را نبد خود قیاس | ازین هر دو خالی نبد جام و کاس
همی خورد یک چند از نیسان شراب | بجز گاه زرین چو لعل مذاب
مراورا خدا داده بد شش پسر | همه نجیبا و همه نامور
کن و آی و یلدز سه مهتر بدند | کوک و داق و دنکز سه کهتر بدند
که ایشان بمردی و لشکر کشی | بکشور کشایی و دشمن کشی
بسی کرده بودند نام آوری | پدر را مدد داده و یاوری
اغوز کرد در جشن جز غامشی | مر این شش پسر را سیورغامشی
پس از بزم یک روز هر شش پسر | بنخچیر رفتند با یکدگر

ذکر شش پسر اغوز خان و حال ایشان در شکارگاه

کمانی و سه تیر زرین بره | بهم یافتند اندر آن صیدگاه
ببردند آن هر سه تیر و کمان | به پیش اغوز پادشاه زمان
کمان داد سه پور مه را پدر | که این را بخشید بر یکدگر
سه پور کهین را بداد آن سه تیر | که تا هر یکی زان یکی یافت تیر
ز تیر و کمان دادن آنکه بفکر | یکی طرفه معنی برانگیخت بکر
چو از پاره کردن کمان شد سه قسم | از آن یافت قوم کمان بزق اسم
سه پور کهن را اغوز ناگزیر | اوچوق نام بخشید یعنی سه تیر
دگر گفت گر زمره بزرقی | براه اندکم فرقه اوچوقی
که تیر ایلچیست و کمان پادشاه | بود ایلچی از شاه کمتر بجاه
پس انگاه گفت از ره راستی | بفرمان من قوم بزرق راست
چنان چون ز لشکر بود دست چپ | کسی را که دارد نژاد اوچوق هست
که تا باز داند هر آنکس که هست | که او از کدامین گروه هست و دست
ازانپس وصیت چنان کرد شاه | که چون من بجا مانم این تاج و گاه
بخواب اندر آید سر و بخت من | باولاد بزرق رسد تخت من

بر تخت نشستن کن مهین پسر اغوز خان بعد از پدر بپادشاهی و باقی

اغوز را چو بگرفت درد ممات | مهین پور او کن بد اندر حیات
شاهی به تخت پدر بر نشست | ز کردار بد دست دشمن ببست
جهان کدخدا بود هفتاد سال | ز عادل نباشد فلک را ملال
مراورا بد ارقیل خواجه وزیر | وزیری خردمند و دانا و پیر
چو بود آن وزیر از اغوز یادگار | بتدبیر او کن همی کرد کار

رای زدن ارقیل وزیر کن بود در کار مملکت و باقی

وزیر نکو محضر اندر نهفت | بکن خان فرخنده یک روز گفت
که شاه اغوز بود شاهی بزرگ | بر او گرد گشته سپاهی بزرگ
ورا گشت یکسر زمین و زمان | بفرمان او شد همین و همان
هم آبادی و کشور و گنج اوست | هم آسانی لشکر از رنج اوست
بسی زر و مال و بسی چارپای | که بهر شما ماندست او بجای
بهر شهری او را خزاین بسی است | بهر ملکش اندر دفاین بسی است
برفت او و هر ملکی که داشت | برای شما شش پسر وا گذاشت

بزاد از شما هر یکی چار پور — که ایزدشان می برد نار نور
پسر اغوز این زمان پیش چار — ز پشت شما آمد اندر شمار
مبادا که این شهره شهزادگان — هنرمند و خودکام و آزادگان
سگالند یک روز با هم جدال — برای زر و نعمت و ملک و مال
چنان کن که امروز بخشش کنیم — سپرد کار هر یک معین قسم
زر و نعمت و گلها و رمه — بریشان ببخشا یکایک همه
جدا هر یکی را بود یک نشان — چو نام و لقبهای دیگر ایشان
که تا بر خط و اسب و اسباب خویش — کند هر یکی نام و القاب خویش
چو از قسم خود هر یک آگه شود — ز جنگ و جفا دست کوته شود
همانکس که از نسل ایشان بزاد — رود هم برین گونه از راه داد
چنین تا قیامت درین دودمان — بوحشت نیفتد کسی را گمان
گذشته شهان زاد بود نام نیک — هم آیند کار زر بسر انجام نیک
ازو ارقیل چون کین شنید این سخن — پسندید گفتار مرد کهن

بخش کفتن ارقیل مال و ملک بر شهزادگان و باقی داستان

چو تقریر ارقیل مقبول شد — بترتیب آن کار مشغول شد
جدا کرد دست چپ و دست راست — که تا شد معین که هر یک کراست
با عداد ساعات یک روز و شب — بیان کرد نام و نشان و لقب
چو آن پاک شهزاده پیش چهار — بدین نامها یافتند اشتهار
در آن مملکت خاصه هر یکی — ز تمغاش معلوم شد بی شکی
هر آنکس که از پشت ایشان بزاد — همان رسم و راه پدر کرد یاد
ره گفتگو تا بحدی بیست — ز ایشان هر آنکو بجنبش نشست
یقین بود و او را بوقت طعام — که از گوسفندان قسمش کدام
که تا هر که یازد سوی آش دست — نیارد گشودن بغیر خاص دست
بماند از نسخهای آن کاردان — بسی سال شاهی در آن خاندان
فرادان شه از تخمه آن شهان — از آنپس پدید آمد اندر جهان
که نتوانم القابشان برشمرد — که از فرد فرد هر کرد دانش شمرد
در آن عهد اغوز بود صاحب قران — چنان چون درین عهد چنگیز خان

اندر رزم لشکر ترک و مغل و شکسته شدن مغل و هزیمت شدن نکوز و قیان

حکیما ز ما راز پنهان مکن — گر آگاهی از روزگار کهن
چه دانی تو احوال دیرینه را — بگو سرگذشت پرینه را
که بعد از اغوز خان بسالی هزار — مغل را در آن ملک چون گشت کار
شنیدم که در روزگار قدیم — در آن لشکر تتار و چنگی عظیم
ز پیکار و فرخاش با یکدگر — همه بوم بودند زیر و زبر
یکی جنگ کردند ترک و مغل — که از نسل مغل شد بریده بکل
نماندند جز دو مغل زان میان — که بد نامشان نکوز و قیان
بصد جهد با هردو زن آن دو مرد — ببردند جان از میان نبرد
بیکایک ستوران بر انگیختند — ز دار آتراک با پاک بگریختند

هزیمت کردن نکوز و قیان بر کوه ارکنه قون و خشم کوگون در آن نادره

بدیشان یکی بیشه نزدیک بود — که انبوه او بوم تاریک بود
سراسر زمین بیشه و کوهسار — بکوه اندرون چشمه و مرغزار
بسی کوه در کوه پیوسته بود — در و راه آمد شدن بسته بود
یکی کوه بد گرد چون باره ای — تو گفتی که بود از فلک پاره ای

برونش خدا آفریده چنان — درونش ز آب و علف چون جنان
زمینی بسی از آسمان خوبتر — ولی بسته راهش بکوه و کمر
علفزار از آب خوبتر کس ندید — ولی دشت سبزی خدا آفرید
رهی تنگ بد چون صراط اندرو — که رفتن در آن راه بد کار او
رهی سخت دشوار و پر پیچ و کنج — که در وی نه بد باد را نیز گنج
ولی خویشتن را نکوز و قیان — در آنجا فکندند از بیم جان
پس از سختی و تنگی و پر غمی — چو دیدند جایی بدان خرمی
بهشت دوم خواندند آن مقام — اگر چند بود ارگنه قون بنام
در آنجا بماندند بسیار سال — پدید آمد اسباب و فرزند و مال
چو از نسلشان شعبه بسیار شد — ز شعبه قبیله پدیدار شد
ز نسل قیان است قوم قیات — که این فرع از آن اصل دارد حیات
ز پشت نکوز هم چنان هر که زاد — زمانه لقبشان درلکین نهاد
که بادر کنند از دو مرد و دو زن — پدید آمدند این همه شیع و زن
یکی روز کردند عزم آن گروه — که آیند بیرون از آن بند کوه

که آنجا بران طایفه تنگ بود   چو کوه هر دو طرف کاهشان سنگ بود
ز تنگی و دشواری آن ممر   کسی را نبد راه رفتش بدر
یکی کوه آهن بد آنجا که تیغ   همی بود همواره در درع میغ

اندر گداختن مغول بتدبیر کوه آهن را و بیرون آمدن نکوز و قیان

بتدبیر و دانش چنان خواسته شد   که آن کوه را جمله یکجا شد
بسی هیمه کردند گرد آن کروه   نهادند کوهی دگر پیش کوه
بخروار کردند انگشت بار   ببردند با هیمه کردند یار
بهفتاد دمهای چرم گوزن   که پنجاه من بود هر یک بوزن
دمیدند آتش بر آن کو دود   سیه کرد خرگاه چرخ کبود
چو آتش ز باد اندر آمد بتاب   روان گشت بر خاک آهن چو آب
از آن پس که بگداخت آن خاره سنگ   نکردند در ارکنه قون درنگ
برون آمدند از قیان و نکوز   گروهی بسان نهفته کنوز
شد آباد از ایشان دیار مغول   نکو شد دگرباره کار مغول
به پیش مغول باشد آن در حساب   که دارد بدان هر دو قوم انتساب

که بر کوه دمیدند هفتاد دم   در آن دم ز ایشان برفتاد غم
بی آنکس که از راه تزویر و فن   بدیشان کند نسبت خویشتن
ز پشت قیان بود چنگیز خان   تبار نژادش از آن استخوان
هر آنکس که این نسبت آرد بجای   همه رسم پیشینه دارد بپای
هر آنگه که آن روز و شب در رسید   که مردم بران کوه دم میدمید
بیارند آلات آهنگران   دم و آتش و فحم و پتک گران
بآتش کنند آهن سرد گرم   بکوبند تا گردد آن گرم نرم
در آن شب همه عیش و شادی کنند   خدا را ستایند و رادی کنند
هر آنکس که دارد ره مهتری   کند تازه آیین آهنگری
مغول را چنین است آیین و راه   که دارند رسم نیاکان نگاه
چو احوال دیرینه گفتم تمام   نمایم بکاری دگر اهتمام

ذکر آلان قوا که شجره ثمره شهریاریست و تاریخ آن

از آلان قوا اندرآیم نخست   بگویم همه داستانها درست
درختیست فرخنده آلان قوا   کز و شاخسارست برگ و نوا

همان پنج او استوار است شاخ   بگسترده اندر جهان فراخ
هر آن شاخسار را شهانند بار   چو چنگیز خان و غزان شهریار

ستایش غزان خان و صفت بهار

درآیم ز تاریخ شیخ بسر   دهم شرح تا این خجسته ثمر
از احوال شاهان بگویم سخن   همه نو کنم روزگار کهن
چو شاه ریاحین بستان رسید   برو غنچه لب آفرین گسترید
سحرگه ز بلبل برآمد خروش   که با گل نشاید نشستن خموش
بهاری درآمد که از خرمی   بسی خوشتر از آسمان شد زمی
بنالید بلبل ببالید گل   بخندید در دستشان جام مل
رخ بوستان و لب جویبار   بیاراست ماشطه نوبهار
چو عدل غزان اعتدال هوا   بگل داد برگ و ببلبل نوا
یکی شد چو معشوق پر رنگ و بو   یکی همچو عاشق همه گفت و گو
گل و لاله مانند شمع و چراغ   درفشان و تابان بهر باغ و راغ
همان گریه کز ابر برخاسته است   بخنده دهان گل آراسته است

گفتار اندر معنی گل و نوبهار و حقیقتاً وجود شهریاران کامکارست

الا ای سخن پیشه مرد کهن   از آب و هوا چند رانی سخن
ز معنی سخن گوی کن نوبهار   ندارد بر بخردان اعتبار
حکیمی که صاحب معانی بود   نگوید سخن زانچه فانی بود
سر از رنگ و بوی طبیعت بتاب   بوصف بهار حقیقت شتاب
که گلهاش پیوسته بویا بود   همان بلبلش نیز گویا بود
کنون بر گشودم در بوستان   ز تحفه آرم بر دوستان
چه طوبی و سدره او به پیش   درو هر زمان هر چه خواهی چنین
گلستان فکرم شدست آنچنان   که از نزهتش غیرت آرد جنان
گل و بلبلش ز اعتدال هوا   همیشه مزین ببرگ و نوا
بپروردی و مهر دارد بهشت   پر از روح و ریحان بستان بهشت
درفشنده زین باغ دریا گهر   گل و لاله چون مهر و ماه از سپهر
در و هر دم از بلبل معنوی   گر آیی نوایی دیگر بشنوی
کنون مستمع باش کین نغمه خوان   سخن گفت خواهد ز چنگیز خان

که او چون جهانگیری آغاز کرد   زشاهان چنگیز نه بر آورد گرد
باندک زمانی جهان چون گرفت   جهانگرد تا ربع مسکون گرفت

اندر صفت پاکی آن زن در زادن الان قوا که گفته‌اند از قوم قورلاس بود

ز راوی روشن دل راست گو   شنیدم من این داستان نکو
که در عهد پیشین بتوران مقام   زنی ماه رو بود الان بنام
نژادی از قوم قورلاس بود   رخش ماه و مو عقده راس بود
ورا خوانده‌اندی بالان قوا   که بد کار چشمش برگ و نوا
ز خوبی چنان بد که هر کس که دید   سر انگشت حیرت بدندان گزید
لبش در سخن جان گویا بدی   رخش در صفا روح پیدا بدی
دو آشفته هندوش عنبر لقب   دو خوش خفته جادوش گاه طرب
ز سنبل طراوت گرفته گلش   ز گل رنگ یافته سنبلش
دو زلفش همه حلقه و پیچ و تاب   دو چشمش همه فتنه و سحر و خواب
هر آنکس که رویش کماهی بدید   چنان دان که لطف الهی بدید
به پیش قدش سرو بر جا بماند   نشستش نیارست بر پا بماند

گذشتن دوبون که شوهر الان قوا بود و دگر پاکی آن زن

ورا شوهری بود نامش دوبون   که شیرین زبان بود و پیشش زبون
همی خوانده‌اندش دوبون بیان   چنین گفت راوی شیرین زبان
چو از الان پدید آمدش دو پسر   زمان حیاتش دی آمد بسر
برفت او و الان قوا باز ماند   ز جفتش دو فرزند دلبار ماند
از آن هر دو نام یکی بلکنوت   همان دیگری را لقب بوگنوت
چو یکچندی الان قوا در نهفت   بپاکی بسر بردی بی یار و جفت
خدا خواست کز نسل جو بانی   پدید آورد در زمانه شهی
ببوم نهادش نهالی بکشت   که بنمود نمودار آن در بهشت
از آن دوحه سه شاخ آمد بدر   ولی بود از آن سه یکی بارور
از آن بار مغزی پدید آورید   پس از مغز او روغن آمد پدید
ز روغن برافروخت شمع و چراغ   بیاراست از نورشان کاخ و باغ
عبارت ز بوستان الان قوا   مراد از نهالت نور خدا
از آن پاک مادر سه پسر و سه   چو شاخ و بر و مغز و روغن شمر

فروزنده شمع و چراغ از قیاس   چو چنگیز خان و غزان خان شناس
که مقصود شاخ و بر آن درخت   بدندان دو شاهنشه نیکبخت

اندر بار گرفتن الان قوا از نور خدا بی شوهر و زادن سه پسر نیک شگم

کنم دیگر احوال الان کنون   سخن چند گویم ز پرده درون
که گر کین شگفتی کرا اوفتاد   که او را ز حکم خدا اوفتاد
چنان بد که یک روز هنگام بام   بدان ماه در خلوتی شادکام
یکی روشنی تافت در جان او   که از پرتوش تازه شد جان او
فرو شد بکام دی آن روشنی   وز آن روشنی تافت آبستنی
بحکم خدا آنچنان دلبری   شد آبستن از نور بی شوهری
رخش زان شگفتی چو گل برشکفت   برسید از آن حال یکس نگفت
نگر تا چه داری بدین راز دغ   که مه یابد آبستنی از فروغ
حکایات مریم اگر بشنوی   بالان قوا همچنان بگروی
دی از باد شد حامله وین ز نور   یکی بد بباران یکی بد بنور
ز کار خدا این نباشد شگفت   ترا دانش آسان نباید گرفت

بهنگام زادن بامر خدا   از الان قوا سه پسر شد جدا
چو خویشان شدند آگه از کار او   بر انکار کردند انکار او
که شاید که چون تو زنی ماه‌وار   به پنهان کند شوهری اختیار
شگفتی بدین کار بازار خویش   که ننگت نیامد ز کردار خویش
بپاسخ چنین گفت الان قوا   که بر پاکیم هست یزدان گوا
اگرچه چو بی شوهرم بچه زاد   شما را بجای خود این ظن فتاد
ولیکن نیم از خدا شرمسار   که من پاکم و نیستم نابکار
چو پرورده کردند اولاد من   شما را محقق شود این سخن
که فر الهی بود یارشان   هم آیین شاهی بود کارشان
چو زادست فرزند از نور پاک   ز بدگفتن دشمنانم چه باک
چو ایشان شنیدند گفتار او   نکردند آهنگ آزار او
نهادند پس نام آن هر سه پور   که چون ماه بودند زاده ز نور
مهین را بوقون قتقی لقب   که اقوام قتقینش اندر نسب
دوم بوسقین سالجی نام او   که هستند سالجوت از اقوام او

از آن سه نیای شهان کهتر است / کجا نام او شاه بوزنجر است

ذکر اقسام مغول که ایشان را نیرون و درلکین خوانند و باقی

بتقدیر دارنده جان و جسم / شد ... صنف مغول دو قسم

گروهی که هستند ازین سه پسر / که زادند از آلان قوا بی پدر

مر این قسم را نیرون شد خطاب / که دارند با اصل پاک انتساب

دوم قسم را شد درلکین لقب / که از نیرون اند کم در نسب

شنیدی بسی از درلکین سخن / کنون قصهٔ نیرون گوش کن

ذکر بوقا و بوقتی مهتر قوم نیرون بعد پادشاهی پدر ایشان

چو بوزنجر از پاک مادر بزاد / سر او قبیله ازو گشت شاد

بر او چون گذر کرد ایام شیر / شد از عهد زرین بکوی سریر

کسی را نبد در جهان پای داد / نه دولت دو دل دادش در داد

چو بلخند در پادشاهی برازند / نماند او وزو دو پسر بازماند

بوقا بود و بوقتی دو فرزند او / که بودند دلدار و دلبند او

ز بوقتی پسندیده چنین راد ... / زنسلش خبر از کس ندارم یاد

بوقا را یکی پور خودکام بود / که او را دوتوم منن نام بود

بتازی بوقاخان چو آمد بسر / شد شش وارث و جانشین این پسر

نشستن شاهزاده دوتوم که پسر بوقا بود بجای پدر بپادشاهی و باقی

بجای بوقا شاهزاده دوتوم / بخانی نشست و بیاراست بوم

که در سروری آن خجسته پسر / همی رفت بر راه و رسم پدر

همه سروران زیر دستان او / همه مهتران در پرستان او

که بود او دوتاقون چنگیزخان / جد هفتمین را به آن نام خان

دوتوم منن یادگار بوقا / بفرزند خود داد از آن پس بقا

ور نه پسر بود لیکن کهین / که قید و لقب داشت شد جانشین

ذکر مونولون زن دوتوم منن و نه پسر او

کنون گوش کن تا گفتن دوتوم / چه دیدند از گردش چرخ شوم

مونولون همال دوتوم منن / زنی بود پردانش و رای زن

بدش از دوتوم منن نه پسر / همه نام دار و همه اهنر

زنی خواست هر یک زبیگانه / گرفته جدا هر یکی خانه

مونولون بران کوه کرده مقام / که کوش ارکی از نهادند نام

مر او را بسی گله بود و رمه / که بودند در کوش ارکی همه

سیه بود از آن گلها کوه و در / پر از جانور دشت آن بوم و بر

در آن کوه چون گله بسیار بود / شمردن بهر وقت دشوار بود

بهر چند که مونولون با گروه / تفرج کنان رو نهادی بکوه

همانگاه چوپان شدی رهنمون / همه گله بردی بر مونولون

هر آنگه که آن کوه یکبارگی / شدی ناپدید از سم بارگی

بدی از تماشای گله‌شان / قیاس شمردن چنین بودشان

دگر گر نبودی که از جانور / طلب داشتندی ز چوپان دگر

زنی اینچنین نام بردار بود / ور ولی نعمت و مال بسیار بود

ذکر قوم جلایر و داستان ایشان با لشکر خطا

بدند از جلایر هزاران هزار / مغول درلکین در آن روزگار

همه آمده در کلوران فرود / زده خرگه و خیمه بر طرف رود

ازین قوم هفتاد کردن بند / که ایشان مقیم کلوران بدند

گرانی بود خانه‌ها یک هزار / همه در فرود آمده حلقه وار

میان خطا و مغول روز و شب / در آن وقت می‌بود شور و شغب

سپاه خطا ناگهان کینه جو / بقوم جلایر نهادند رو

چو آب کلوران نمی‌داد راه / فرو ماند از آن سو خطا کی سپاه

کشته شدن مونولون از دست جلایر با هشت پسر و دگر قید در ... چنگیزخان

چو قوم جلایر بدیدندشان / هم از دور آواز شنیدندشان

همه آستینها همی‌فشاندند / سپه را با فسوس می‌خواندند

که ای شیر مردان چرا رستید / بدین سو خرامید و غارت کنید

ازین روی بودیدشان دلیر / گر آن جو گذشتن نیارست شیر

در ابروی اهل خطا چین فتاد / از آن طعنه در جانشان کین فتاد

یکی پل ببستند بر روی رود / کش از خار و خاشاک بد تار و پود

همه دل پر از خشم و کین و غضب / بر آن پل گذشتند در تیره شب

بقوم جلایر درآویختند / بخاک و بخونشان برآمیختند

شدند اندر آن جنگ فیروز و سترگ / بسان رمه کشته در چنگ گرگ

ز تنها بپیچید مرغ روان   یکی رود دیگر ز خون شد روان
نبد هیچ یک را مجال گریز   نپیچید با آن شورش رستخیز
گروهی ز قوم جلایر دگر   در آن ملک بودند جایی دگر
چو دیدند کار قبیله تباه   گریزان برفتند از آن جایگاه
رسیدند زی خانه مونولون   همه بوم دیدند پر سود و بون
که آن هست پنجی که ایشان خورند   در آن بوم خود را از آن پرورند
بکندند بسیار از آن رهگذر   زمین پر گو و رخنه شد سربسر
هر آنکس که آهنگ آن پنج کرد   مونولون ورا عیب و توبیخ کرد
که نه یادگار کرامی من   که هستند فرزند نامی من
برین دشت هر وقت تازی کنند   بورزش طلب تاختن میکنند
چو پر رخنه گردید میدانشان   چگونه بود حال یکرانشان
سر مونولون را بدین سرزنش   بریدند آن مردم بدکنش
نبد در میانشان کسی را خرد   که از خون ناحق ندامت برد
پس اندیشه کردند از آن نه پسر   که ایمن نبودند ز ایشان بسر

گز آن پس کاشان سر و کارها   بدانند و جویند پیکارها
بسازیم در رهگذرشان کمین   بریزیم خون یکایک بکین
نشستند چون دیو در راهشان   گرفتند و کشتند ناگاهشان
از آن نه پسر گشته شد هشت   یکی باز ماند و که کشته هشت
در آنحال قیدو که بد بسال   همی خواست از قوم کنوت عیال
بنزدیک ناچین عم خویش بود   که او قوم کنوت را خویش بود
چو ناچین جفای جلایر شنید   دلیری آن قوم جابر شنید
دلش بهر قیدو بر آمد بهم   غم از مهربانی همی خورد غم
نهان کردش اندر خنور قمیز   که او را ببند موسم ناز و غنز
ز قوم جلایر بزرگان رد   نبودند راضی بدین کار بد
چو کردار ایشان شنیدند راست   نمودند از آن ناکسان بازخواست
که در کارهای چنین کهتران   بخواهند دستوری از مهتران
شما را که این جنگ و تاراج بود   بگوئید تا با که کنکاج بود
بکشتند از آن قوم هفتاد را   مکافات این کین و بیداد را

زن و بچه‌شان پیش قیدو شدند   اسیران و فرمان بر او شدند
که از نسل ایشان فراوان مغل   هنوزند اکنون اوتاکو بوغل
که آن بنده و بنده زاده بود   که خان را بسی کوچ داده بود
بسرحد ملک مغل بعد از آن   گزیدند قیدو و ناچین مکان
در آن بوم خرم گرفتند جای   زمین شد پر از مردم و چارپای
یکی جوی بر داشت از رودبار   روان کرد قیدو در آن مرغزار
ورا نام قیدو جرالوم کرد   بهشتی دگر زان بر و بوم کرد
بسوی دگر شیب رود دو تن   گرفت از پی خویش ناچین وطن
ببودند چندی در آن پهن دشت   فلک جز بفرمان قیدو نگشت
که او بود دیورتی ز چنگیز خان   نیای ششم را بدین اسم خوان
ز نسلش چو چنگیز خان خواست   سپهرش همی داشت چون چشم راست
بلای جلایر از او دور داشت   که در دولتش اسرار مستور داشت
بر او جمع شد نعمت و دستگاه   خوایش و فرزند و خیل و سپاه
خداوند گیتی همه کام داد   ز بختش بسر برد و آرام داد

که بودند همچون پدر نیکبخت   سزاوار دیهیم و شاهی و تخت
همین را لقب بای سنقور نهاد   که او در است چنگیز خان را نژاد
خطاب دوم خرقه لینکوم بود   کهین چارچین سرور بوم بود
ز لینکوم شد منشعب تایجوت   چو از چارچین فرقه سیجوت
بسی خرقه لینکوم فرزند داشت   پسر بزرگ و خردمند داشت
ولی سر فراز بود و مهتر پسر   که بد عاقل و جانشین پدر

داستان همبقا خان و کشته شدن او بدست ختاییان و قوم تاتار

خداوند قدر را یکی پور داد   مراو را لقب همبقا خان نهاد
چو از کودکی او بمردی رسید   جهان را همه کهتر خویش دید
نشست او بجای نیا و پدر   بشاهی در آن کشور و بوم و بر
کسی را نبد مرد سی همبقا   ولیکن چه چاره که بد کم بقا
یکی روز می رفت با چند یار   مر او را گرفتند اهل تتار
سپردندش از راه کین و جفا   بالتان که او بود خان ختا
ز کین دیرینشان چنان بود گرم   که از کشتن او ندیدند شرم

از آن دردش کین در سینه بود   ز جاه وی اندر دلش کینه بود
چنانش بکوبید خری بر بدوخت   که مسمار پولاد در دل بدوخت
برآزردی و خواری بران خر ببرد   ز دست جفای جهان جان نبرد
جز اینها که گفتم نپرد و پسر   بسی داشت الکوم و چارچین دگر
بگویم حکایاتشان زین سپس   همین قدر گفتش به جای بس

داستان بای سُنقُر پسر مهین قبل خان بود باقی

کنون گویم از بای سنقور سخن   که بد پنجمین جد شاه زمن
بزرگی بای سنقور نامدار   زیادت بد از جمله اهل تبار
چو از پشت او بومنه قان بزاد   پدر زندگانی بدین پور داد
ز چنگیزخان جد چارم بُد او   که خوانند او را مغل پور نو
بزرگی او در کرانه نبود   چنو شاهی اندر زمانه نبود
چو آهنگ اورنگ فرخنده کرد   پدر را بداد و دهش زنده کرد
هنر کرد جفت نژاد و گهر   بکیوان برآورد نام پدر
بدند از دو خاتون ورا نه پسر   همه کامکار و همه نامور

ولی بومنه خان چو بربست رخت   از آن نه پسر ششم ماند بخت

داستان قبل خان پسر زاده بای سُنقُر با التان خان پادشاه خطا بود

که خاقان اقلیم بهرام بود   قبل خان اعظم ورا نام بود
ششم بد سیوم جد چنگیزخان   مغل گوید او را الکحک خوان
از آبای خود برتر آمد قبل   در دیده کشیده یکسر مغل
بداد مهتر صنف بزم نیان   همو شاه و سرور قوم قیان
چو خان ختا قصه او شنید   همان قوت و دولت او بدید
شگفتی نمود از بزرگی او   شد اندیشناک از سترگی او
چنان خواست کز راه مهر و وفا   میانشان بود دوستی و صفا
فرستاد ایلچی و او را بخواند   چو آمد بنزدیک خویشش نشاند
بر آیین شاهانش اعزاز کرد   به بدرود او بزم را ساز کرد
می آورد با مطرب و خوان نهاد   خورشها به پیش قبل خان نهاد
بجام اندر آن بد شراب رحیق   چو در خاتم زر نگین عقیق
ز نوشین لب ساقی او ز ذوقش   ز هر گوشه می آمد او را بگوش

سرش از همه سروران برفراخت   بنوعی دگر هر کسش می نواخت
ز هر گونه می کرد دلداریش   بهنگام مستی و هشیاریش
قبل خان از ایشان بد اندیشناک   که گردانند او را بدارد هلاک
چو ناچار خوردی ز خوانش طعام   سرش گرم گشتی ز جام مدام
ز پیشش برفتن نمودی شتاب   خرامان شدی تا لب رود آب
چنان بود استاد در آشنا   که با آب دریا بد او آشنا
چو در آب پنهان شدی روی او   ز خوردن شکم پاک کردی بقی
پس آنگاه باز بزمگاه آمدی   بنزدیک آن پادشاه آمدی
بخوردی دگر باره آش و شراب   برفتی و کردی نهان قی در آب
بنودند آگه ز قی کردنش   شگفتی نمودند از خوردنش
همی گفت هر کس که این شیر نر   نمی گردد از پر دلی مست و سیر
نکر بخششی دارد از کردگار   ندیدیم هرگز چنین نامدار
بنزدیک خان چون شکر در نشست   بپا زید و بگرفت ریشش بدست
همی کرد رقص و همی کوفت پا   همی کرد خواری بخان ختا

امیران التان گرفتند خشم   بکینه بدو در نهادند چشم
قبل خان پشیمان شد و عذر خواست   که در مستی از من چنین خرده خاست
درین می زنی این رهی مجرم است   شه ار بخشد و ار کشد حاکم است
چو التان خردمند و هشیار بود   فرو خورد خشم و تحمل نمود
ز خویشان بسیارش اندیشه کرد   نکوکاری و مردمی پیشه کرد
ببخشید چندان زر و گوهرش   که از بار آن رنجه شد چاکرش
چو شاه از سر جرم او درگذشت   به دستوری از درگهش بازگشت
بنزدیک التان هر آن کس که بود   بقصد قبل خان زبان برگشود
که او را چرا زنده کردی رها   چه نیکی طمع داری از اژدها
گر او دشمنی چون قبل خان بود   گرش زنده ماند پشیمان بود
فرستاد التان دگر باره کس   که آید قبل خان دگر بار پس
قبل گفت تا گفتنی گفته ام   چرا باز گردم چو رفته ام
بایلچی نکرد التفات و برفت   سوی خانه خود خرامید تفت
فرستاده برگشت چون این شنید   بنزدیک خان باز گفت آنچه دید

برنجید التان ز تونجی دنی … فرستاد بارش سپاهی ردی
قبل با سواری دو سه می گذشت … بریدند اورا بران رودی دشت
عنانش گرفتند و گشتند باز … بفرمان التان شه سرفراز
قبل خان یکی یار دیرینه داشت … که در دوستی دل چو آیینه داشت
رسیدند در ره بخرگاه او … ببودند یکدم به بنگاه او
ورا سالجوتای نام فرخنده بود … که مهمان دلخسته را زنده بود
قبل را چنین گفت کای نامدار … درین ره امید سلامت مدار
چو با تست در خشم شاه ختا … چرا رفت باید براه خطا
یکی باره دارم روان همچو آب … که در بازماند فلک در شتاب
ازین بنر خنگ الغزی تیزرو … که در پویه با باد هم بندد گرو
یکی کوه پیمای هامون نورد … که برق درفشش نه بیند گرد
نهادم بران باد رفتار زین … بهنگام رفتش بدو بر نشین
گرش تازیانه نمایی ز دور … ز مشرق بمغرب جهد همچو نور
بدان دشت کش چون دراز آی تا پایان … ببرد آن سر از ایلچیان ختا

که چون برق از ایشان شود ناپدید … بیکراه در ده نشاید رسید
قبل خان بدان بارگی بر نشست … وزان قوم چون تیر ناوک بجست
سواران التان لبالب غبار … همی تاختند از پی آن سوار
چو آمد قبل خان بخانه فرود … رسیدند آن ایلچیان اندرو
ز دلداری و لطف چاره ندید … بخرگاه خودشان فرود آورید
چنین گفت پس خان گردن فراز … زن و مرد و یاران خود را براز
کزین داده ام راه در خانشان … که تا من کنم خالی از جانشان
چو التان کند جان ز من بازخواست … من از پیش دستی نمایم رواست
مرا گر درین کار یاری دهید … بمن بر سپاسش دل و جان نهید
وگرنی شما را بزاری کشیم … ازان پیش کز خصم زاری کشیم
خوایش و خویشان او بیش و کم … همه یار گشتند با او بهم
بکشتند آن ایلچیان زار زار … شدند ایمن از دشمن کینه‌گزار
قبل خان چو آن تخم کینه بکشت … بزودی برست و بری داد زشت
پدر را زمان گرچه آمد بسر … کشیدند این انتقام از پسر

قبل داشت خاتونی از قنقرات … مر اورا قوا قولقو اسم و صفات
خدایش همه کامها داده بود … ازین یک زنش شش پسر زاده بود

ذکر خوبی برقاق پسر قبل خان و کشته شدن بر دست التان

بد اندر هنر هر یکی بر کمال … ولیکن مهین بود صاحب جمال
ورا نام فرخنده برقاق بود … رخش همچو خورشید براق بود
او کینش لقب بود و برقاق نام … که چون دختران داشت حسنی تمام
چنان شاهد و خوب و پاکیزه بود … که گفتی یکی جفت دوشیزه بود
بدی همچو رخسار او قرص هور … اگر غبغبی داشتی از بلور
در ایام برقاق پور قبل … نبد ماه جز در زمین مغل
تو گفتی که خورشید گشت او همی … پس از آسمان شد بتوران زمی
بهنگام او سرو رفتار داشت … در ایام او ماه گفتار داشت
نگه کن که چشم بد روزگار … چگونه رسید اندران نامدار
چو تاتاریان با وی کین داشتند … همه وقت بر وی کمین داشتند
گرفتند روزیش چون همتا … ببردند اورا بنجا ان ختا

چو افگند التان نظر در وی کین … نبخشید بر حسنش از قهر و کین
ورا دوخت بر پشت چوبین خری … بمسمار آهن چنان کافری
کشید از نگارین او کین خویش … بچوب و با آهن بر آیین خویش
چو کوتاه بد زندگانی او … نبخشود کس بر جوانی او
عجب نیست گر کافری در خری … ندانند قدر چنان دلبری
خرد در سر آسمان اندکیست … که پیشش بد و نیک هر دو یکیست
نه از مرد دانا بر آید بشرم … نه بر روی زیبا شود دلش نرم
بسی پادشاه جهانجوی را … بسی آفتاب سخنگوی را
که گر دست گردون گردان هلاک … درافکندت از پیشگاهش بخاک
چه داری تو امید مهر از سپهر … که تیغت زند چون نماید مهر

ذکر مخالفت میان مغل و تتار و رسیدن پادشاهی بقوتله پسر قبل خان

بپرسی که تا خود مغل با تتار … چرا بود پیوسته در کارزار
یکی نامور بود خال او کین … کجا نام او بود سامن تکین
چو چشم بتان سخت بیمار شد … طبیب و دوا را طلبکار شد

زبنگ اندران بوم یک قام بود   ز تاتار جرقل ورا نام بود
ببردند او را برای علاج   مگر خوش شود زود بکین امزاج
چو جرقل بند پر مشغول گشت   هما نگاه سامن بکین در گذشت
کسان بکین از ره اهتمام   از آنپس کشیدند کینه زفام
میان تتار و مغل زین سبب   پدیدار شد جنگ و شور و شغب
بدین کینه جنبش سپاه تتار   بجنگ اندر آمد فزون از شمار
سپهدارشان بد بهادر بسر   که در کین ز بهرام بود او بتر
وزین جانب از جمله نیروان   سپاهی چه مور و ملخ شد روان
ز پشت قبل خان بسی جنگجوی   به پیکار تاتار کردند روی
سپهبد قدا آن بد و قوتله   که بودند هر یک چه شیر یله
بناچارشان جست بایست کین   که بودند خویشان سامن بکین
قدا آن بهادر بگاه نبرد   از آن خاکساران برآورد گرد
بهنگام آهنگ جنگ تیز   یکی نیزه زد بر میان متیز
بنیزه تنش را ز زین برربود ۹۰   دل سنگ دشمنان برو بر خشود

چه تاتار ازین جنگ بگریختند   بگرد بکین خون همی ریختند
میانشان چنان کینه پیوسته شد   که راه صفا و وفا بسته شد
نبد هیچکس در سپاه مغل   بمردی کسش یادگار قبل
وزان شش پسر نامور قوتله   بد آن پر هنر قوم را قافله
پناه کهان بود و پشت مهان   بمردی او کس نبد در جهان
رخی خوب و رخشنده چون مهر فت   بصد پیل و شیر ژیان زور داشت
سر و پای دشمن گرفتی بدست   پلنگش درآوردی از آسمان گشت
تواناتر از مرد در دست وی   چو بر تاب آتش بدی از پی
نه از موج دریا شدی ترسناک   نه از کوه آتش در او بود باک
چو بد قوتله این چنین نامدار   بشاهی نشاندندش اهل تتار
نخانی برو آفرین خواندند   زر و گوهرش بر سر افشاندند
بدش گوهر و مردی و دستگاه   برو گرد گشتند بی مر سپاه
قدا آن دبرتاش بودند هشت   دو نامی برادر دو شاه درشت
چو فارغ شد از لشکر اردبیش   میان بست بر جنگ کین خویشتن

چنین گفت و لشکر خویش را   که تا کی گذارم بداندیش را
ز شاه و سپاه ختا و تتار   برآورد خواهم بمردی دمار
که ایشان بکشتند رفاق را   همان همقسا شاه آفاق را
همانگه که این رای زد قوتله   روان شد بغیران او مقبله

رزم قوتله قاآن با التان و شکسته شدن التان

به پیکار خان ختا رو نهاد   مدارا و ز رسم پیکو نهاد
چو این حال بشنید شاه ختا   روان کرد حالی سپاه ختا
دو لشکر رسیدند در یکدگر   سر از زرها جدا گشت سر
فتادند در هم ختا و مغل   چو از باد گلها بر افشانده گل
بباریده از ابر بلارک تگرگ   که نه شاخ ماندند نه بار و نه برگ
ز دریا برآمد یکی تیز میغ   که بد رعد و برق وی از کوس و تیغ
ز هر سو برآمد نفیر و غریو   تو گفتی که جنگ نهنگست و دیو
بد اندر میان سپه قوتله   درفشان چو در انجمن مشعله
چنان بر سپاه ختا حمله کرد   که گوئی برآمد از آن جمله گرد

از آهنگ او آن سپاه بزرگ   رمیدند چون گوسفندان ز گرگ
ندیدند سودی ز جنگ و ستیز   نهادند یکباره رو در گریز
همه مال و اسباب التان بکل   بغارت ببردند خیل مغل
چو کردند بخش او لجه بر یکدگر   برفتند شادان از آن بوم و بر

رزم قوتله خان با التان و قوم دربان و در فرار آمدن مهبر از جنگ ایشان

بره قوتله کرد عزم شکار   جریده شده از لشکر نامدار
ورا قوم دربان بدیدند فرد   گرفتند راهش بقصد نبرد
ز دربانیان مردم قوتله   بجستند مانند مرغ از تله
نماند ایچ با قوتله نوکری   چه سازد یکی مرد با لشکری
بناچار از آن قوم بگریخت تیز   که پر وز پی آن رود در گریز
در آن راه پیش آمدش مشکلی   که اسبش فرو شد بگیرا گلی
چو شد یار گیرشان کل فرد   رسیدند اقوام دربان در دو
همانکه فرود آمد از پشت زین   بایستاد ز جنگی رد زمین
بر ایشان چو باران بباریدتیر   که تا دور گشتند از آن ایمیر

سپیک موی پیشانی آن سمند
گرفت و بآسانی از گل بکند

وزان سوی گل برد و ش و بر نشست
وزان بد سگالان بمردی بجست

ندانست بدخواه ازان گل گذشت
ازانجا به یکبارگی بازگشت

پس آنگه شتابان بشد قوتله
ز راقوام دربان دلی پر گله

چو زیشان مرا کفت حمش رسید
کنون انتقامی ببایدکشید

تهی دست شوان سوی خانه رفت
زیانی رسانم بدان قوم زفت

یکی ایلغر و گله مادیان

بسی خایه بط در آن دشت بود
همه دشت چون خایه دشت بود

بکند او غ و بر خایها در نهاد
بر ایغر نشست و همی رفت شاد

چو از قوتله نوکران پیشتر
رسیدند با خانها پیشتر

همه خویش و پیوند را بدگمان
که او را ز دربان سر آمد زمان

قدا آن دو برتان بهادر بهم
نشستند بهر برادر دژم

یسوگی که بد پور برتان بدرد
همی بر غم خویشتن مویه کرد

بیاراست خوانی برسم ملوک
که خاتون و غم را دهد آش سوک

بدند اندران ناله و ولوله
که تا که درآمد ز در قوتله

غریو برآمد ز خرد و بزرگ
بدیدار آن نامدار بزرگ

دل خویش و پیوند مسرور شد
غم سوک شان شادی و سور شد

همی این بدان آن بدین مژده داد
که یزدان نکرجان بدین مرده داد

طعامی که بد پخته بهر عزا
بخوردند در سور شادی فزا

داستان برتان خان پسر قبل خان در مای داستان

کنون گفت خواهم یکی داستان
ز برتان که بد جد چنگیز خان

چنان چون قبل خان پدر بود را
یسوگی بهادر پسر بد ورا

خداوند اقلیم و دیهم بود
دز و جان بدخواه در بیم بود

اگر چند برتان بسی پور داشت
یکی بود کو تخت بشور داشت

پس از شاه برتان یزدان پرست
یسوگی بهادر بشاهی نشست

گفتار اندر زادن چنگیز خان از مادر ...

یسوگی که شهی بود بس نامدار
که چنگیز خان بد ازو یادگار

اوالون ایکه بد خاتون او
که چون ماه بد روی میمون او

دران روزگاران دو سر دو بند
که بر قوم تاتار مهتر بدند

یکی را تمورچین هو که نام بود
یکی قوربقا نام خود کام بود

یسوگی بهادر شه نامور
که بد شاه چنگیز خان را پدر

ابا آن دو مهتر بدل کینه داشت
ز تاتار آزار دیرینه داشت

بیاری یزدان و نیروی بخت
بریشان یکی تاختن کرد سخت

بمردی گرفت آن دو سردار را
بهم بر زد اقلیم تاتار را

بزرگان آن قوم را کرد خرد
همه خان و مانشان بغارت ببرد

گرفتار او شد تمورچین هو که
همان قوربقا نامدار و بلوکه

همان دشتگان غارت و جنگ کرد
سوی دیلون بلدق آهنگ کرد

اوالون ایکه چون بدانجا رسید
در ارحمت زادن آمد پدید

دران یورت فرخنده خاتون بزاد
چنگیز خان شاه فرخ نژاد

مران طفل را بد بمشت اندرون
بقدر یکی کعب افسرده خون

که بر کشتن دشمنان بد دلیل
شدن در کف او عزان دلیل

چو آن سال زادن خجسته پسر
که آمد زمان تمورچین بسر

یسوگی بر آن پور فرخ قدم
بسی آفرین کرد و بر نام هم

نهاد آن پسر را تمورچین لقب
بفالش نکو آمد از بن سبب

ز خاتون در آراد فرزند چار
چو چنگیز خان و چو جوچی قسار

سیوم قاجیون او تچی چارمین
که بودند شاهان روی زمین

گذشته ز چنگیز خان زین چهار
بند کس بمردی چو جوچی قسار

ززن کم بدی مرد بر دار و ستادی
بدندی همه سروران ... او

ابا شاه چنگیز خان یار بود
بهر کار سر او در مدد کار بود

داستان شاه چنگیز خان که او را تمورچین خوانند و برادرش جوچی قسار

از و پست شد لشکر تاجان
که سردار شان بود طایانک خان

اگر رستم زال زنده شدی
مرا و را درین جنگ بنده شدی

چو چنگیز خان بود بس حق شناس
بدین کار رمیدشت از وی سپاس

اگر نیز از و پس بدی دید از و
نشد ناسپاس در بخشید از و

هم از بهر اعزاز آن اشخوان
چنین بود فرمان چنگیز خان

که از تخم او جمله آزادگان
نشینند در صف شهزادگان

مرادر را چهل نور دلخواه بود — ولیکن سه را شهرت و جاه بود
ازان هر سه بد پور مهتر یکو — ییسانه بود قو و کهینه یلسو

ذکر قاچیون که برادر سیوم چنگیز خان بود

چو گفتم حکایات چوچی کنون — سزد گر سخن گویم از قاچیون
بسی بد خویش و فرزندی — ولی بود قایم مقام ایلچدی
که او بود لشکرکش نامور — همان پیش خانان بدی معتبر
سخن گوی و گستاخ بد ایلچدی — بر منکو و قبلای و اوکتای
در ایام قبلای پسر و پسر — ورا بد رسیده به ششصد نفر

ذکر اوتچکین خان که برادر چهارم چنگیز خان بود و ذکر فرزندان او

که از قاچیون بود او تچی بسال — ولی بود مهتر بجاه و جلال
که چنگیز خانش نکو داشتی — دل از دو برادر بدو داشتی
ببالای ایشانش بنشاندی — مرادر ابهر اقا برین خواندی
چنین تا که شاهی بقبلای رسید — در ملک را تیغ او بد کلید
یلسوکی که بخت و فرد یار داشت — یکی پور دیگر جز این یار داشت

که بیلکوتی اورا لقب داده بود — مرادر ار خفشی دگر زاده بود
همیشه بدی پیش چنگیز خان — برزم و شکار و بزم و بجون
پسر داشت بیلکوتی نامجوی — یکی نامور نام او جاوتوی
یکی بد ورا صد زن و صد پسر — همه خوب روی و همه نامور
چنان پیر و فرتوت بد جاوتو — که پور و زن خویش نشناخت او
بهنگام قبلای شه پاک را — شمردند پور و نبیره ورا
ز خرد و بزرگ و ز نیک و ز بد — برآمد شمار همه هشتصد
ز تخم چهل پور چو سی قیار — همین هشتصد آمد اندر شمار
شهنشاه قبلای شگفتی نمود — که صد ز نبیره از چهل افزون بود
یکی کنف زادن بود از خورش — فزونی نسلست از پرورش
خداوند بالست چو سی قیار — از آن هشتصد زادش از ده چهار
ز دردشتی است اینک از صد پسر — بود جاوتو زنژاد این قدر

ذکر آیین چنگیز خان و فر و فرهنگ او در جهانگیری

بچنگیز خان باز گردم کنون — که بد زبده شعبه نیرون

ز عهد کیومرث تا این زمان — نبود است شاهی چو چنگیز خان
شهی پر دل و نامبردار بود — بچشمش زمین و زمان خوار بود
چو خورشید تابان بداد و دهش — چو گردون گردان بجاه و منش
در آهنگ چون شیر غرنده بود — که جنگ شمشیر زننده بود
بمردی فلک پایه او نداشت — بدانش ملک پایه او نداشت
ور از همه دانشی بهره بود — بشاهی و صاحبدلی شهره بود
خدا هر که را سرفرازی دهد — بپندار کار زیبا رسی دهد
که آنکس سزاوار شاهی بود — که منظور لطف الهی بود
بهر کار از دیگری به بدی — همانکس که او به بدی مه بدی
برازیدر و دانیست بهر خطا — مشو منکر او را بمنع و عطا
کسی کو بود لایق تخت و تاج — چه حاجت که پیدا کند احتیاج
که خود عاشق اوست تخت و نگین — کرا او این بجوید ورا جوید این
بجاه از همه تخمه نیرون — شهنشاه چنگیز خان بد فزون
بدند آن شهان از یکی استخوان — ولی مغز آن بود چنگیز خان

صفت شب و کواکب و نسبت نور آن با پادشاه و شهزادگان

بدم دوش بیدار تا صبحگاه — همی کردم اندر کواکب نگاه
مه و مهر با هم فرو رفته بود — فلک روی ناهید بنهفته بود
درم باشد اکنون ندارد درم — درم داشت گردون چو شد در درم
تو گفتی که بد شب زنی حامله — شده سطح مشرق ورا قابله
همی زاد هر ساعت از نور پاک — بخرگاه ازرق یکی پور پاک
چو ناهید و برجیس و بهرام و تیر — همه ماه رو و همه دلپذیر
ولیکن چو خورشید خنجر کشید — شدند آن همه روشنان ناپدید
گمان بردم اینجا که شب آن زنست — که بی شوهر از نور آبستنست
کواکب چو خانان نیک اخترند — که از پشت فرخنده بوذنجرند
در اینجاست درخشیدن آفتاب — چو چنگیز خان شاه مالک رقاب
که گرچه پس از دیگران رخ نمود — بفر و شکوه از همه پیش بود

ذکر خواتین و دختران شاه چنگیز خان بعضی فرزندان ایشان و فرزندان دیگر

چو خورشید بگرفت عالم جمیع — جهان گرد یکسر مسلم جمیع

خدایش همه نیکوئی داده بود   زمانه بفرمانش استاده بود
کسی را که یزدان بود کارساز   ز اسباب و دولت بود بی‌نیاز
ورا بد بفرخنده اردو درون   خورش و سیرت ز اندیشه فزون
همه جفت خانان و جفت شهان   بخوبی شده نامدار جهان
ولی پنج بودند ز ایشان مهین   بپایه مهین و بمایه مهین
یکی بورته قوچین آزاده بود   که او مادر چار شهزاده بود
دوم کونجوان جفت شاه ختا   که رخسار او بود ماه ختا
سیوم جفت تایانگ خان گور بود   که بد شوهرش مرده از عشق او
یسولون که از جای کمیو نژاد   یسوکان فرخنده هم زان نژاد
خجسته قولان جفت طراز ان   که رویش بفر دو صد مهوشان
وزین پنج خاتون با تاج و گاه   قوذون بود هم بورته قوچین بجاه
که از شاه فرزند بسیار داشت   جز از پنج دختر پسر چار داشت
چغاتای دوم بود و توشی مهتر   اوکتای سیوم بود و تولو کهتر
ازین چار پاینده تاج مهی   چو از چار پایه سریر شهی

همه در ش ملک چون خان بدند   جهان را چو چار آخشیجان بدند
از ایشان همه فره جاه پدر   بهر کار پشت و پناه پدر
از آن چار هر یک شده نامزد   بکاری مناسب چنان چون سزد
به مهتر که توشی نامدار   بد آراسته گاه بزم و شکار
که دانست نیک و بد و چون و چند   در آن کار شهزاده هوشمند
دگر کار یاسا و یرغو و قهر   چغاتای بد زان در آن داشت بهر
که با طبع او قوت دارد دگیر   بد آمیخته همچو با آب شیر
اوکتای همه فر و فرهنگ بود   سزاوار دیهیم و اورنگ بود
بتدبیر شد ملک را کارساز   که با دانش و رای بد سرفراز
در آداب و ترتیب جنگ و سپاه   ببند کس چو تولوی لشکرپناه
بد و کار لشکر همه راست بود   بر آن سان که رای پدر خواست بود
زن و بچه و لشکر و خان و مان   همی بود در خورد چنگیز خان

تشبیب سخن در پادشاه پادشاهی ملک

بگو ای سخندان اگر آگهی   یکی فصل در باب شاهنشهی

که خود معنی شاهی و شاه چیست   یکی سزاوار این جایگه کیست
مخوان آن سر آسیمه را پارسا   که باشد بدل منکر پادشاه
شه دادگر سایه ایزد است   ز فرمان او سرکشیدن بد است
جهان چون تنست و شهنشاه سر   دگر مردم اندر بهای دگر
نه بینی که چون بر سر آید گزند   شود دیگر اندامها دردمند
ازین رو کسی کو بود خصم شاه   همی خواهد او کار گیتی تباه
ورا چون تن و جان خود دار دوست   که جان تن سربسر عالم اوست
هر آنگه که شاهی بود دادگر   بود جز بدین پرورش ظن مبر
که پیوسته با داد جفت است دین   بل این عین آنست و آن عین این
شه دادگر را تو کافر مخوان   که دادست حق دین بود در نهان
چو نوشین روان در جهان داد کرد   محمد نبی کی از او یاد کرد
از آن شه بهشت برین جای او   که زین بخشش و داد بد رای او
چو چنگیز خان همچنین راد بود   همه کار او دانش و داد بود
عجب نیست گر یافت دین و دولت   که در بوم ملک او همین تخم کشت

نداند بزرگیش را هر کسی   وگر چه بخواند ز قصه بسی

اندر ستایش پادشاه دادگستر غازان خان انار الله برهانه

هزار آفرین بر جهان شهریار   که او را غازان خان بود یادگار
غازان خان دریادل ابرکف   که آمد دلش گوهر دین را صدف
سزد گر کنم هر زمان آفرین   ز جان بر خدای جهان آفرین
که خلق جهان را بدین شاد کرد   که شاهی بدو داد کو داد کرد
بحق خالق و رازق هر کس است   نشان توانائیش این بس است
که شاهی چنین در وجود آورد   که نه چرخ پیشش سجود آورد
اگر داستان غازان بشنوی   بشوئی سخنهای کیخسروی
نه بینی بگیتی چنان شهریار   اگر سالیان بشمری صد هزار
بدانائی و داد و فرزانگی   بمهتر نوازی و مردانگی
جهان هر چه ویران بد آباد کرد   دل و جان اهل جهان شاد کرد
شد از داد و دانش آباد هر کشوری   شد از یاد او شاد هر غمخوری
ز داد و دانش رعیت در آسایشست   ز رایش ممالک پر آرایش است

زپیدادی اختر خیره دست　　بدامان ادهمی زند هرکه دست
همه دوستان را کند شادمان　　بکرد دشمنان را که بند بدامان
بدور فریدون و کوشیین روان　　ببنده هر کزاین داد دامن و امان
که تا عهد این شاه دریا دلست　　حکایات پیشین همه باطلست
روان کیومرث کوشیین روان　　همی کرد دارد از داد او شادمان
چنان ختم شد بر غزان سروری　　که بر صاحب وحی پیغمبری
فریدون و کیخسرو نامدار　　منوچهر و اسکندر کامکار
بنودند در عهد این پادشاه　　وگرنه بدندی در این خاک راه
تو این گفته آنگاه باور کنی　　که با هم سخنشان برابر کنی
شنیدی کیان را که چون بوده‌اند　　اگر چند بر بوده افزوده‌اند
زعهدی که بگذشت بسیار سال　　نماند بخاطر درستی حال
از آن رو بسی داستانست نقل　　از آن پادشاهان نه بر نهج عقل
حکیمی سخن دان مرا داد پند　　که لب راز با دغزان خان ببند
از آینده و رفته قصه مخوان　　زحالی سخن گو که هستی در آن

دگر قصه‌های شنیده مکن　　بیا تا چه داری ز دیده سخن
که نالیدن بلبل اکنون نکوست　　که از گل همه باغ پر رنگ و بوست
زحاضر سخن گو و غایب بمان　　که هرگز نباشد خبر چون عیان

دکر خروج شاه چنگیز خان مجملا و انجام کار آن داهی سترگ

کنون ای دل از کار چنگیز خان　　اگر آگهی داستانی بخوان
چو مدح نبیره بگفتی بیا　　بگو تا چه داری ز وصف نیا
سخنهای این شاه شاهان بگو　　که چوگان او در فلک بود گو
چو چنگیز خان از یسوگی بزاد　　ورا نام اول تمورچین نهاد
ثا و میم و طا بود تاریخ ما　　که چنگیز خان شد زمادر جدا
همان سال فرخنده خوک بود　　که آن سور بر دشمنان سوک بود
از آنگه که زاد آن خجسته پسر　　بیفسرد هر روز کار پدر
یسوگی فراوان بداندیش داشت　　بسی خصم بیگانه و خویش داشت
ابا قوم تایجوت و صنف تتار　　همی بود پیوسته در کارزار
سرانجام گشتند فرمان پذیر　　شدند آن همه سروران دستگیر

چو شد سال چنگیز خان پنج و هشت　　پدر ملک بگذاشت و اندر گذشت
پسر را سپه خوار بگذاشتند　　که شهزاده را طفل پنداشتند
پراکنده گشتند خیل و حشم　　پریشان شدند از در او خدم
برفتند آن مردم ناسپاس　　گزیشان نبد هیچکس حق‌شناس
یکیستی زنی چون اولون نبود　　بفرهنگ او هیچ خاتون نبود
بدین پور فرخ بد امیدوار　　اگرچه پریشان بدش روزگار
چو سوک یسوکی بهادر بداشت　　بدل در همه تخم تدبیر کاشت
بخانه متاع و بصحرا رمه　　نگه داشت از بهر پوران همه
تموچین چنان شد باندک زمان　　گزو پر خطر بود شیر ژیان
برو گرش هر روز افزون شدی　　دل دشمن از بیم او خون شدی
چو بالاش با سرو همبر شد　　جهان از شکوهش پر آوازه شد
سر از سروران دگر بر فراخت　　بشاهی قوم و قبیله شناخت
بسی سالها بود شوریده حال　　که با خویش و همسایه بد در جدال
بسی کرد جنگ و بسی برد رنج　　که تا یافت دیهیم و شاهی و گنج

بسال چهل و بشاهی نشست　　بر آماج زد تیر شاهی شست
زعمرش چو بگذشت هفتاد و پنج　　بسال خکد در گذشت او برنج
همان سال کو شد ز مادر جدا　　همان گشت بدرشد بدار بقا
همان سال کو یافت آن گنج و بخت　　همان سال آخر که بر بست رخت
بدند این همه سال خوک ای عجب　　گهی در طرب بود و گه در تعب

داستان شاه تموچین با اسیران لشکر خنید خشم خویش

در آن وقت کو سیزده ساله بود　　چو برگ گل قطره ژاله بود
از و همسران می کشیدند سر　　سپاه پدر دور گشت از پسر
نبد خویش و بیگانه را آگهی　　که ایزد بدو داد فر شهی
که دانست کان بچه نره شیر　　چو بازو کند سخت و گردد دلیر
سر زنده پیلان ز تن بر کند　　همه سروران را بخاک افکند
که گفت این که سروی شود آن نهال　　که گفت این که بدری شود آن هلال
سپاه یسوکی همه خیل خیل　　با قوام تایجوت کردند میل
زنا کاردانی همه نوکران　　گرفتند از آن شاهزاده کران

تودا آن قهورچی که بیرخسل بود   برفتش همین بی وفائی نمود
تمورچین به پیش تودا آن شتافت   دررا بایل قوم تابحوت یافت
بدو گفت کای یادگار پدر   زخانه چرا رفت خواهی بدر
چو نامهربانان جدائی مکن   نه نیکو بود بیوفائی مکن
تودا آن چنین گفت کای اهل خرد   ندارد نگاه آب را در سبد
چو رفتست ازینجا مرا جان و دل   چگونه توقف کند آب و گل
بگفت این و با چند ایرد برفت   بسی نامدار از پی او برفت
اوالون ایکه چون شنید این سخن   همه لشکر خویش کرد انجمن
کهرکی زد و توق برپای کرد   برفت از پی رفتگان همچو گرد
که تا بازگرداندشان از رهشان   بپیوسته بگرد سپه ماهشان
چو برهم رسیدند هر دو سپاه   بسی جنگجو از دو رو شد تباه
سرانجام از آن جمله برگشتگان   بیاورد چندی ز سرگشتگان
ولی حرقه کو بود میر گروه   بجنگ اندرون گشت کشته بتر
برو زار بگریست چنگیز خان ۹۰   روان کرد دو جوی خون بر رخان

چو کم گشت او را سپاه و بتیغ   بدو دشمنان را فزون شد طمع
چو یارش کم و خصم بسیار شد   بدست گروهی گرفتار شد
ازان بند شد عاقبت رستگار   که هم نیک دل بود و هم راستکار

لشکر کشیدن حشام تایجوت و قثغرات بجنگ تمورچین و آگهی یافتن او از دشمنان

یکی نامور بود ساموقه نام   ابا دستگاه و سپاه تمام
دو ابروش پیوسته پرچین بدی   بدل دورش کین تمورچین بدی
بکین بود پیوسته بسته میان   که افتاده بد خونی اندر میان
کس از نیرون در بکین بنود   که دلش از تمورچین پرکین نبود
ز اقوام تایجوت و از قثغرات   ز قورلاس و دربان و از جاجرات
شدند این همه جمع در یکزمان   به پیکار چنگیز خان یکزبان
ابا سه تمش لشکر جنگجوی   بتمورچین سوی نهادند روی
تمورچین نبود آگه از کارشان   نه اندیشه جنگ و پیکارشان
نکون نام شخصی ازین شور و شر   فرستاد چنگیز خان را خبر
که دشمن همه کارها ساختست   به پیکار تو گردن افراختست

چو آگاه شد شاه از آهنگشان   سپه گرد کرد از پی جنگشان
کسانی که بودند بایل بدو   نهادند رو از قبایل بدو
سپه شد دو ده و دو هزار انجمن   بر آن جمله از شمشیر زن
گرانی کشیده ز هر یک هزار   سپهبد بحلقه درون نقطه وار

پیروزی یافتن تمورچین بر حشام تایجوت و [illegible] داستان

چو لشکر بدینسان شد آراسته   ز دل بیم بدخواه شد کاسته
ز دشمن درآمد سپه سی هزار   همه سینه پرکینه کارزار
بعزم مصاف طلان با بجوس   برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
ز سختی پیکار و جنگ و ستیز   تو گفتی که آن روز بد رستخیز
بطلان روان شد یکی رود خون   که شد غرق دشمن بموج درون
کسی باز نشناخت سر را ز پا   که سر بر زمین بود و پا بر هوا
که از گرد تا در شد بام شام   که از برق شمشیر شد شام بام
سرانجام چنگیز خان یافت دست   همه لشکر دشمنان بر شکست
اگرچه سپاهش نه بسیار بود   ظفر یافت چون ایزدش یار بود

گروهی گرفت و گروهی بکشت   گروهی بخواری نمودند پشت
پراکنده گشتند تایجوتیان   شدند ایل او قوم بر دو تیان
بدش پیشه پیش بر طرف رود   پس از دار دیگر آمد آنجا فرود
هر آنکس که آن فتنه را مایه بود   گرفتار شاه فلک پایه بود
بفرمود تا پیش آن خاک دیگ   بر آتش نهادند هفتاد دیگ
بجوشید یکسر بداندیش را   بند فرق پیکانه و خویش را
ازین بیم و هیبت بسی نامدار   نهادند سر بر خط شهریار
الوک و طغای طالو از جهتران   بر شاه رفتند چون کهتران
بریده ز تایجوت و قوم قیات   بخدمت میان بسته با جورنات
کشودند پیش تمورچین میان   که ما همگنان چون رمه بی شبان
دیا چون زنانی ز شوهر کنار   دگر گله بی خداوندگار
بدرگاه تو روی آورده ایم   ز بدخواه تو پشت برکرده ایم
که با دوستان تو باشیم یار   برآریم از دشمنانت دمار
چو یابیم از تو نوازشگی   بکوشیم در خدمت و بندگی

چنین داد پوریسوکی جواب — که من گو بیامست بودم بخواب
شما کاکل من کشیدید سخت — من از خواب بیدار گشتم چو بخت
بر آن گرفتید دستم بدست — که برخواستم من ز جای نشست
از آن پس سیورغامیشی کردشان — بنزدیک یورت خود آوردشان
ولی باز یاغی شدند آن گروه — پراکنده گشتند بر دشت و کوه
بدان قوم را مهتری خوش کام — که جاموقه ساچان درا بود نام
یکین تمورچین دل آگنده بود — اگرچه به بیرون در افکنده بود
نمودی بظاهر که دارم وفاق — ولی باطنی داشتی پر نفاق
چو این شاه را پایه افزون شدی — دل او ز اتباع او خون شدی
مر آن قوم را بخت برگشته بود — که سردارشان بخت برگشته بود

ایل شدن اقوام تایجوت و جلایر تمورچین را در داستان

چو یکچند بردند بیچارگی — پریشانی و عجز و آوارگی
ز بدعهدی خود پشیمان شدند — بدرگاه شاه جهانبان شدند
زمین بوس کردند و اندر ورود — ز چشم آب و گلرنگ بر رو زدند

برحمت نظر کرد شاه بزرگ — ببخشیدشان آن گناه بزرگ
ابا قوم تایجوت پرنا و پیر — شدند ایل و گشتند فرمان پذیر
ز قوم جلایر بدرگاه شاه — بخط برنهادند سر چون قلم
ازین قوم درگاه چنگیزخان — چنان شد که انجم ره کهکشان
چو آلاق و نایا و ناهی بصر — که شیر کمو شیرشان به پدر
جهانگیری شاه و لشکرکشی — نمی داد کس را سر سرکشی

طوی کردن شاه تمورچین چند روز و جشن آراستن و تنبیه کردن قوم یورکین را با داستان

یکی روز در رود بار اونن — بزرگان بهم سر شدند انجمن
چه فرخ اوالون زن نامدار — چو چنگیزخان و چو جوجی قسار
چو نامی سچه بیکی و طایجو — قهورچین زن جدا آن نامجو
که سردار اقوام یورکین بدند — خداوند تعظیم و تمکین بدند
تمورچین که بد پیشوای جهان — بیاراست جشنی برسم شهان
همه بزم که بتره درشیره بود — از آن جشن چشم فلک خیره بود
بزرگان یورکین چو گشتند مست — بشور و شغب بر گشودند دست

اگرچند کردند چندین گناه — ولی بردباری همی کرد شاه
بگردید جام قمیز با شراب — یکی همچو آتش یکی همچو آب
شد آزرده زیشان یکی ارجمند — بر اندام بیلکوتی آمد گزند
چو زاندازه بردند پیکار و جنگ — برآشفت چنگیزخان چون پلنگ
با ول لیسی بردباری نمود — باآفریران قوم خواری نمود
چنان شد ز کردار آهریمنی — که گشت آن همه دوستی دشمنی
در اثنای این جشن و بی راهی — رسید از سپاه تتار آگهی
گریزان گریزان شدند آن گروه — شده شد درجنگ جنگشان ستوه
همه با زن و بچه و چارپا — جدا گشته اندازد
بدان ملک دارند رو با سپاه — ابا کثرت و نعمت و دستگاه

آگاه شدن تمورچین از لشکر تاتار و کمین کردن بر ایشان و شکست ایشان و غنیمت یافتن

میان تمورچین و قوم تتار — همان کین دیرینه بد برقرار
از احوال ایشان چو آگاه شد — ابا خیل خود بر سر راه شد
کمین برد بر طرف رود اونن — شه نامبردار لشکرشکن

چو بر وی رسیدند قوم تتار — شد افروخته آتش کارزار
چو شیری که آهنگ آهو کند — و یا باز کو قصد تیهو کند
شه آهنگ سردار تاتار کرد — بر و روز روشن شب تار کرد
چو در جنگ شد کشته سردارشان — ز پیکار بد شد سر و کارشان
بدند آن سپه پیش این سرفراز — چو گنجشک بیچاره در چنگ باز
ز چنگیزخان روی برگاشتند — به در گنج بی رنج بگذاشتند
چو بدخواه راه هزیمت گرفت — تمورچین فراوان غنیمت گرفت
همه مال تاتار تاراج داد — بیاران خود یاره و تاج داد
ز نقره بسی تخت و گهواره یافت — مرصع بیاقوت و دیبای بافت
ز چینی پرند و خطای حریر — ز پرورده تخت و زبرجد سریر
ز پوشیدنیهای زر دوخته — که بودند در عمر سی اندوخته
سراسر بدست تمورچین فتاد — دران روز فرخنده کین کین فتاد
چو جکشان در پیشه التان شنید — که شاه تتار از تمورچین چه دید
بر آن نامدار آفرین کرد سخت — دراخواند شیر اوزن نیکبخت

لقب داد او را امیر بزرگ / جهاندار چنگشان وزیر بزرگ
سپاه تمورچین درین کارزار / ببرگ و نوا شد ز جنگ تتار
جدا کرد از آنجمله شه نام جو / نصیب سیجه بیکی و طابنجو
که تا آن دلازار دیرینه را / کند محو و بردارد آن کینه را
کز ایشان خبر داد او را کسی / که کشته شد از لشکر تو بسی
شده کشته با قوم تاتار یار / گرفته فرا پیش ازین گونه کار
چو این حال بشنید چنگیز خان / بر انگیخت از اقوام یورکین یلان
گناهان پیشینه را یاد کرد / سر از کین ایشان پر از باد کرد

تاختن شاه تمورجین بر قوم یورکین و شکستن و قتل و غارت کردن ایشان را

چو برق از پی قوم یورکین شتافت / دلی کرده پر خشم و پر کین بتافت
ز راه پنهان بایشان رسید / ز بیگانگان کین خویشان کشید
بران لشکر افتاد ز ایشان شکست / که جرطابحو و سیجه کشتن نخست
همه دشت پر گله بود و رمه / تمورچین بتاراج داد آن همه
از اموال یورکین بشیزی نماند / از ایشان بجز نام خیری نماند

جنگ تمورجین با قوم کرایت و شکستن ایشان را

حکایات یورکین چو آمد به بن / ز قوم کرایت در آرم سخن
که اونگ خان بزرگ در بداد / بگنج و بلشکر نوانگر بداد
میان تمورچین و او کین فتاد / بتر زانکه با قوم یورکین فتاد
یکی جنگ کردند کز خم تیر / حذر می نمودند بهرام و تیر
ز قوم کرایت بر آمد دمار / نگردند نودسی از آن کارزار
ز چنگیز خان چاره جو بجست / طپان در زمین چو ماهی ز شست
از آوارگان آنچه ماندند باز / شدند اهل آن شاه گردن فراز
هر آنکس که با وی همی کرد جنگ / اگر شیر درنده بود و ز پلنگ
نمی داشت با دست بردش توان / زهی دست یاری بخت جوان
هر آنکه که بردی بشمشیر دست / شدندی وراسروران زیر دست
کنون سرگذشت وی اونگ خان / [illegible]

داستان اونگ خان سردار قوم کرایت بعضی و داستان او با تمورچین و پدر تمورچین یسوکی

چو تاریخ عمرش گذشت از چهل / چو گل پای بختش برآمد ز گل

در آن وقت بد در مغول مهتری / برادر کرایت شده سروری
سرافراز را اونگ خان بود نام / قبایل در او پیشتر بود رام
از و کس در آن عهد برتر نبود / کسی را چنان جنگ و لشکر نبود
یسوکی بهادر درو مانده بود / از آنش تمورچین پسر خوانده بود
چو او دوست بد با یسوکی پدرش / تمورچین ورا چون پسر بود خوش
بعهد یسوکی بهادر ورا / ابا خویش و پیوند بد ماجرا
چنان گشت با هم نژادان درشت / که از هر شاهی بسی را بکشت
عمی داشتش گورخان بود نام / همی خواست از اونگ خان انتقام
هر آنکه که با عم به پیکار بود / یسوکی مراو را مددکار بود
ز بیم یسوکی عم اونگ خان / رها کرد تخت و بدر برد جان
ز خویش و برادر هر آنکس که ماند / دگر بر زبان نام خواهی نراند
یسوکی مراو را چو هم پشت بود / بد اندیش را باد در مشت بود
در اونگ خان زان سبب ابده خوانند / که ز ایشان دری هیچ باقی نماند
یسوکی در آن روزها در گذشت / بد اندیش بر اونگ خان چیره گشت

یکی بود کهتر برادر ورا / گجا نام او بود ارکه قرا

اتفاق نمودن اونگ خان با تمورچین بر جنگ قوم یورکین

هر آن از قصد برادر بداد / ز غم بار داشی پر آذر بود او
ز شاه کرایت چو شد بدگمان / پناهید با مهتر نایمان
شه نایمان داشت او را عزیز / بنجود و بخشید هر گونه چیز
سپاهی مدد داد تا در نبرد / ز قوم کرایت بر آورد گرد
گریزان بشد اونگ خان یک شه / نه خان و نه مان و نه یار و بنه
در اقلیم تنگقوت همی گشت خوار / نه گنج و سپاه و نه یار و دیار
ز چندان زر و نعمت چارپا / ورا پنج بز بود مانده بجا
کشیر از شیر شان یک وجه خورد / بریشان همی زیست تا بدر د
ز شکست پیاده پس از چند گاه / بر پیش تمورچین لشکر پناه
بدو گفت من لاغر و گرسنه / پناه آوریدم بتو یکشه
شه کامران زد بدو دل بسوخت / شکسته جست و در دیده بدوخت
از آن پس بهر کار و هر کارزار / تمورچین ورا چون پدر بود یار

دگرباره کارش بر آن گونه خواست　　بیاراست چنگیزخان کشت راست
پدرخوانده خود را و او را پسر　　پس از عهد کردند با یکدگر
تمورچین چو با اونگ خان عهد کرد　　همان نیز سوگند شاهانه خورد
بر اونگ خان زانکه همسایه بود　　به دلداری آمد شدی می نمود
بدو گاه گاهش زدی دوستی　　میانشان صفا بود و دوستی
چو چنگیزخان از هنر پایه داشت　　بر اونگ خان بهترین پایه داشت
همی داشت او را چو فرزند خویش　　گرامی تر از خویش و پیوند خویش
چو با قوم یورکین بکین بود شاه　　از ایشان دگرباره شد کینه خواه
ابا اونگ خان نیز کنکاج کرد　　که می باید امسال تاراج کرد
بهاران بهم پشتی یکدگر　　براندند لشکر دو پرخاشگر
سپاه دو شاه اندر آمد بجنگ　　بر اقوام یورکین جهان گشت تنگ
همه کشته گشتند در کارزار　　برآمد از آن شوربختان دمار
گرفتار گشتند دو نامجو　　ز یورکین سچه بیکی و طاچو

جنگ تمورچین با قوم مرکیت و شکست دادن و غارت کردن ایشان را

چو چنگیزخان کار یورکین بساخت　　به یکبار بر اقوام مرکیت تاخت
که توقتا مر آن قوم را میر بود　　امیری بزرگ و جهانگیر بود
مر آن قوم را کرد غارت همه　　برآورد گرد از شبان و رمه
مر آن اولجه کز قوم توقتا ببرد　　همه یک به یک به اونگ خان سپرد
قوی حال شد زین سبب اونگ خان　　بگنج و بلشکر بیاراست خان
دگر سال آهنگ مرکیت کرد　　از اقوام توقتا برآورد گرد
پدرخوانده زین رزم یابد فرای　　پسرخوانده را خود نداد ایچ کهی
چنان تاخت بر قوم توقتا سپاه　　که از گرد شد روز روشن سیاه
یکی پور توقتا توکوربک بود　　کزو کار و بار پدر نیک بود
بدندش دو دختر یگانه دردن　　چینه قوتقی کهین چیلاون
پسر را بکشت و دو دختر ببرد　　بزرگان مرکیت را کرد خورد
همان توقتا و برادر بدند　　بجنگ اونگ خان زار و مضطر شدند
چو در جنگ توقتا هزیمت گرفت　　بجان جست و اونگ خان غنیمت گرفت
بغارت بسی برده و چارپای　　ببرد اونگ خان جهان کدخدای

بچنگیزخان هیچ از آن نهاد او　　پدر خود پسر را نیاورد یاد

جنگ تمورچین با اونگ خان و لشکر نایمان و گرفتار شدن قوتلوق بایر در ایشان

تمورچین سوم سال کرد اتفاق　　ابا اونگ خان از طریق وفاق
به یکبار در بویروق که تایانک خان　　برادر بد او را زیک سنجوان
که بر لشکر نایمان خان بدند　　دو خواهان بدندار چه اخوان بدند
تمورچین لشکرکش و اونگ خان　　رسیدند بر بویروق نایمان
بجایی که نامش قزیل تاش بود　　وطن گاه یکبار و پرخاش بود
چنان با سپاهش برآویختند　　که خونشان بخاک اندر آمیختند
گریزان بشد بویروق از رزمگاه　　بکم کچوق بردار آنجا سپاه
امیری که بنشانده بد بویروقش　　به انجا و خوانندی ایدی قوتلوقش
هزیمت شد از جنگ چنگیزخان　　چو برگ خزان زرد کرده رخان
بدشمن رسیکی شد بالا گذر　　پسش لشکر و پیش کوه و کمر
گسست اسب را تنگ و با زین از این　　فتاد آن پناه سپه بر زمین
چو با زین ز بالا نشیب اوفتاد　　زیاغی بد و در نهیب اوفتاد

بچنگ تمورچین گرفتار شد　　گل کامرانی او خار شد
از آن پس کزین رزم پرداختند　　برفتند و با بزم پرداختند
دو خان سرفراز و دو نامجو　　سوی خانه خود نهادند رو
در آسایش بزم ماندند دیر　　که از آتش رزم بودند سیر

مکر کردن اونگ خان با تمورچین و شکست یافتن از نایمان و پیش دشمنان شدن

تمورچین دگر سال با اونگ خان　　سبک تاختن کرد بر نایمان
رسیدند بر نایمان نیم شب　　باندیشه جنگ و شور و شغب
برفت اونگ خان تیره شب در نهفت　　بتنهایی و با تمورچین نگفت
از آن جنگ برگشت و لشکر براند　　پسرخوانده را هم بدانجا بماند
که تا بی وی از لشکر نایمان　　تمورچین شکسته شود بی گمان
چو از مکر شد آگاه شهریار　　توقف نمود اندر آن کارزار
نکرد از سبکساری آهنگ جنگ　　که که که ز تیری برآید درنگ
تمورچین چو از اونگ خان دور ماند　　پراندیشه زانجای لشکر براند
سپهدار نامآور نایمان　　براند از پی لشکر اونگ خان

مرا او را دو نامه برادر بده / که با لشکر و گنج و کشور بدند
سپهدار بوبروق بیشان سپید / بگشت و بغارت ببرد آنچه دید
سپه تاخت بر خانهٔ اولنگ خان / نه خیل و حشم ماند نی خان و مان
چو شد اولنگ خان آگه از کارشان / میان بست بر جنگ و پیکارشان
پسر را فرستاد در پی دوان / که تا بد رساند بدان بدگمان
روان گشت سنکون ولی پر ز درد / که تا با بداندیش سازد نبرد
دگرباره دشمن بر او یافت دست / همه لشکر اولنگ خان گشت پست
بکشته از لشکر او دو سه / نخستین یکی زان سنکون نبیر (?)

مدد خواستن اولنگ خان از شاه تموچین و یاری کردن شاه او را و شکستن لشکر نایمان و غارت کردن (?)

چو شد اولنگ خان عاجز از نایمان / مدد خواست از شاه چنگیز خان
که من سخت بد حال درمانده‌ام / مگر دست گیرد دلیر خوانده‌ام
فرستید یاری بر من چار سر / که هستند لشکرکش و ملک گیر
چو بودرقول و موقلی و چیلاون خان / بوزروچی که هست او جهان پهلوان
تموچین فرستادشان با سپاه / بیاری سنکون بدان رزمگاه

چه سنکون از آن قوم بشکسته بود / به تیر اسب او در شش خسته بود
بوزروچی بدو داد یکران خویش / بآسیبی دگر کرد درمان خویش
که یکران خاص تموچین بداد / فلک وار بازین زرین بداد
بگاه تک از باد بردی سبق / گرفتی بر اندیشه در پویه دق (?)
چلکی نام اسبی که بردی سوار / بنخجیر گرفتی جهان مهردار (?)
کمر قدر و آهن تن و سنگ سم / گل اندام و سنبل لش (?) و عود دم
یکی نامدار اسب پرورد جنگ / که می داشت از نام شبدیز ننگ
تموچین درا داده بد تا برد / بمردی کند کسب نام نکو
از اسبی چنین و سواری چنان / هزیمت شود بدگمان بی گمان
بزرجی سپه را بترتیب کرد / که دانست با ساشی (?) در نبرد
سپاه رمیده همه بازگشت / ابا لشکر شاه انبار گشت
بوزروچی و برقول و مقلی بهم / که بودند هر سه چو شیر دژم
فتادند در لشکر نایمان / چو شیر ژیان و چو پیل دمان
بشمشیر آهن دل سرفشان / نماندند از ایشان بگیتی نشان

بدان (?) خسته و خسته گشته فزون / بهر سو همی رفت صد جوی خون
هر آن چیز کز خانهٔ اولنگ خان / بیاورده بد لشکر نایمان
دو چندان ز هر لشکر و چارپا / رسیدند از آن تاختن باز جا
ز میران چنان شاد گشت اولنگ خان / که شد چون گل نوبهارش رخان
پسرخوانده را شکر بسیار گفت / چه بر آشکار و چه اندر نهفت
که در وقت سختی مرا هیچ کس / جز او در جهان نیست فریادرس
مرا بار دیگر بد از کارزار / چنین حال شوریده و کار زار
ز هر لشکر و گله و خان و مان / بغارت برده همه نایمان
همو بستد از دشمنان داد من / هم او کرده آباد بنیاد من
که صد آفرین بر چنین پور باد / ز دیدار او چشم بد دور باد
پس از چند روز اولنگ خان با سلام / فرستاد نزد بزرجی پیام
که گر یک دم آئی سوی خان من / شود خرم از روی تو جان من
بزرجی بچنگیز خان گفت راز / هم اکنون بر گفت و زو آمد باز
سپهبد بفرمان شد اولنگ خان / بیارست بزم و بگسترد خوان

ورا کرد اعزاز بی حد و مر / پس از خلعتش داد ده کاس زر
بیاورد آن کاسها را همه / بزرجی بنزدیک شاه رمه
بچنگیز خان گفت کای پادشاه / گنه کار گشتم بدین بارگاه
تموچین بدو گفت کای نامجو / گناهت که هست با من بگو
چنین گفت نوین که من کیش شاه / رها کردم و در نهادم براه
گر آمدی کاری ابر در پیش / که در خورد بودی ترا مرد کیش
ز غفلت هر آن بد که پیدا شدی / سراسر نه از نفس من بدی
بدین بد که امروز کردم رواست / گر از من بسنجی کنی بازخواست
تموچین چو آگه شد از دین او / بدانست پاکیزه آیین او
سخنهای او را پسندیده داشت / مرا او را گرامی تر از دیده داشت
بسی کرد او را سیورغامیشی / مقرر بر او گشت لشکر کشی

اتفاق کردن قوم تایجوت و مرکیت و جنگ ایشان با شاه و شکسته شدن

سر سال پنجم بوقت بهار / که چون آسمان شد زمین پرنگار
دو خانان بنزدیک سار کهر (?) / قورلتای کردند با یکدگر

تموچین از آنجا که شد روان   به پیکار تایچوت با ونگ خان

بدشت انن همراین کارزار   شدند اول تایچوت و مرکیت یار

امیران که تایچوت را سر بدند   بدانکه قوریل و قودو در بدند

بصحرای انونخوار یعنی انن   شدند این همه نامدار انجمن

همه تیغ و نیزه برافراختند   به پیکار بر یکدگر تاختند

بتایچوت ازین تاختن آن رسید   که از باد بهمن بستان رسید

شدند آن همه خاکساران بباد   تو گفتی که تا در جهان نزاد

جهان بارگی را بر انگیختند   بمردی از آن جنگ بگریختند

کها زانکه کشتند و کردند اسیر   یکی پایمال و یکی دستگیر

غنیمت گرفته سپاه و دو شاه   برفتند پیروز از آن رزمگاه

ز مرکیت و تایچوت چون یکدگر   ز قتقین و سالجوت یاد آورم

که اول تموچین کرده ان شکوه   سر آشتی داشت با آن گروه

بدیشان رسولی فرستاده بود   مران قوم را پندها داده بود

که از سرکشی شان کار بی بهت   هم از بدخوئی بردباری بهت

بپایند تا عهد و پیمان کنیم   که با یکدگر لطف و احسان کنیم

نگشتند همدست با شهریار   فرستاده را نیز کردند خوار

اتفاق کردن قوم قتقین و سالجوت و قنقرات و نایمان در دشمنی تموچین شاه ایشان را

پس از پنج قوم و قبیله مهان   نشستند و بستند عهدی نهان

که ما با تموچین نگردیم رام   نه با نیم مرد اندران خان و مام

دقیقین و سالجوت و از قنقرات   ز دوربان و تاتار که کردم صفات

نهادند قومی برین جنگ دل   همه سخت جان و همه سنگدل

بخوردند سوگند بر دین خویش   بکردند عهدی بآیین خویش

بکشتند قوچ و سگ و اسب و گاد   که ما هم برین گونه داریم تاد

که او را خدا هم برین سان کشد   که او هم سر از عهد و پیمان کشد

که نزدیک آن قوم پرخاشخر   نبد هیچ سوگند ازین سخت تر

درین پنج صف لشکر بی شمار   یکی مرد بد شاه را دوستدار

خبر داد چنگیز خان را زین   که بر ابکین چون نهادند زین

تموچین چو آگه شد از کارشان   ابا اونک خان شد به پیکارشان

به پیش تویدر نادرین هر دو شاه   برابر فتادند با این سپاه

غریوی برآمد ز هر دو گروه   بلرزید پی زلزله دشت و کوه

هر آنگو بجنگ شه آهنگ کرد   تو گوئی که بی سر تنش جنگ کرد

به پیرامن تا در نیلگون   شد آن دشت پیکار چون تشت خون

پیک تاختن زان دو شاه بزرگ   هزیمت شدند آن دو سپاه ازرگ

یکی مرد بود اندران روزگار   از اقوام بایاوت نامدار

که با دانشش در آمد پیر بود   جهاندیده و گرد و پیر بود

زبانش کلید در گنج غیب   روانش منزه ز هر عار و عیب

چو فرهنگ و فر تموچین بدید   سخنهای شاهانه او شنید

چنین گفت روزی که ای یارکس   درین بوم دارند شاهی هوس

چو جاموقه سرلشکر جاجرات   زبون گیر سنجه پیکی آن بی ثبات

ز مرکیتیان نیز اولاق ادر   کشف حی شکافید یا سد در

جز این سروران از پی سروری   بسی قهرمانند در داوری

ولی پادشاهی بکس در قرار   ازینها همه جز ازان نامدار

که آمد ز پشت یسوکی بدید   کنه باد را تیغ گردش بدید

تموچین که فر الهی در است   همه رسم و آیین شاهی در است

جز او هر که او در سرست این طلب   همی دارد او جان خود در تعب

که فر تموچین گواهی دهد   که زودان در او پادشاهی دهد

زهی پیر و بیدار فرخ نژاد   که رازی وی آگاهی از غیب داد

همه بودنی از فراست بگفت   نبوده هنوز از کتابت نهفت

بدانش ز رازی که آن خواب بود   خبر داد پیش و همه راست بود

کسی کو ازین حال آگه نبود   همی با تموچین نبرد آزمود

چو مرکیت و تایچوت شه نجه بخت   چو تاتار سرگشته خفته بخت

که گشتند هم عهد در جنگ او   به پیکار کردند آهنگ او

تموچین چنان کرد مقهورشان   که نی نامشان ماند نی گورشان

چو بودش خدا در همه کار یار   نبد هیچکس مرد آن نامدار

ز مردی آن شاه یزدان شناس   دل و جان بدخواه شد پر هراس

همه لشکر قنقرات از نهیب   برایلی نهادند دل بی فریب

ولی چون ندیدست هیچ قرار | به یکبار ایشان برآرست کار

بقول جبه میر لشکر پناه | برانداخت آن قوم را بی گناه

چو چنگیزخان این سخنها شنید | بچوچی فراوان ملامت رسید

اتفاق کردن قوم ققین و سالجوت و قنقرات با جاموقه و سردار لشکر جاموقه بودن و شکسته شدن

ازین رو نهادند رو قنقرات | بجاموقه سر لشکر جاجرات

نمودند پیشش همه کهتری | که ما را تو هم شاه و هم مهتری

به تخت بزرگیش بنشاندند | ورا زان پس او را گورخان خواندند

چو جاموقه نامور گشت شاه | برو جمع گشتند بی مر سپاه

چو قورلاس و تاتار بسیار خیل | چو دربان این شاه کردند میل

ز ققین و سالجوت چون قنقرات | بسی یار گشتند با جاجرات

پرستش نمودند جاموقه را | چو عشاق جانباز معشوقه را

ورا گورخان نام کردند ازان | که سلطان بود معنی گورخان

چو گشتند گرد این همه بر درش | فزون شد ز مور و ملخ لشکرش

باندیشه جنگ چنگیزخان | شدند آن سپه یکدل و یکزبان

که با اول ابرد و پار چین بسیم | همه قصد جان تمورچین کنیم

که او برترست از همه سروران | چو او شد چه اندیشه از دیگران

بدین نیت از جای برخاستند | برفتند و لشکر بیاراستند

قوریدا د مرگیتی نیکبخت | ازین قصه غمناک گشت سخت

ز دلبستگی مرکیتی در نهفت | پیامی قوریدا سوی فرخنده گفت

که گر تنگ خواهی نهادن بکین | برو با تمورچین بگو این سخن

ورا مرکیتی بارگیری بداد | برو بر قوریدار دانشد چو باد

رسید اندران ره بقوم هوین | که باشند آن قوم پیشه نشین

بدانجا قرا مرکیتی پاس داشت | که او نسبت از قوم قورلاس داشت

چو او با تمورچین بدل دوست بود | بکار قوریدا مددها نمود

نکوداشت او را قرا مرکیتی | چو آگه شد از صورت حال وی

همانگه یکی ایغر قالیون | مدد داد تا باشدش رهنمون

یکی ابلق کشتی بادپای سمند | چو آب روان می چو خاک نژند

که گر برق در سیر چون او بدی | فروغش بهفتم فلک برشدی

در اندیشه چون او بدی از اهر | تو گفتی از غیب دادن خبر

قوریدا ز پیش قرا مرکیتی | روان شد بر آن اسپ فرخنده پی

ز دشمن سپاهی بدو باز خورد | از ایشان برآمد بخورشید گرد

قوریدا بهادر ز بیم گزند | بر انگیخت آن بادگیر سمند

شد از چشم ایشان چو جان ناپدید | بدان پادشاه موید رسید

ز دشمن حدیث پریشان بگفت | بچنگیزخان راز ایشان بگفت

تمورچین میان کیانی ببست | همانگه دلی پر ز کین برنشست

همی رفت تا بر لب هفت جوی | رسید او بجاموقه جنگجوی

میانشان یکی کارزار اوفتاد | که جنگی چنان کس ندارد بیاد

سپاه تمورچین نه بسیار بود | ولی زان چه غم کش خدا یار بود

شکست آن شهنشاه لشکر پناه | سپاه فراوان باندک سپاه

چو جاموقه سر لشکر جاجرات | هزیمت شد از شاه قدم قیات

همه قنقرات ایل گشتند باز
نهادند پیش آن سرفراز

خشم گرفتن شاه تمورچین بر پسران عم خویش و نکوهش نمودن ایشان را

دگر سال در جنگ الچی تاتار | چنین داد با لشکر خود قرار

که چون خیل دشمن هزیمت کنیم | پس آنگاه قصد غنیمت کنیم

بگشتند از قول سه از آن در | چو التان و داریتای و چون قوجرد

از آن پیش کز جنگ برگشته باز | سوی الجه بردند دست نیاز

ز کردار ایشان برنجید شاه | که چون کس دلیری کند بر گناه

بفرمود تا الجه و برگ و ساز | از ایشان سراسر گرفتند باز

ازین حال جان پر ستم دغم | چو آیینه تیره شد از زنگ غم

شدند آن سه شاه بزرگ شیم آن | ز پیش تمورچین بر اونگ خان

بسی چاره کردند ایشان به بد | که تا کاه در آن ره فتادند خود

کسی را که یار بود کردگار | برد کرد دشمن نیاید بکار

اتفاق کردن قوم تاتار و مرکیت و نایمان و سالجوت و دربان و دیگران و شکستن تمورچین ایشان را

همین سال بسیاری از بدگمان | چو تاتار و مرکیت و چون نایمان

زکین تمورچین بجوش آمدند | چو دیوانگان در خروش آمدند

یکی شاه شان بود توقتایکی   دگر بد برق آن مایه زیرکی
بگرد سران اندر آمد سپاه   چو انبوه سیارگان گرد ماه
از اقوام ترکان سپاهی بزرگ   چو غرنده شیر و چو درنده گرگ
همه ان کین فوج فوج آمدند   چو دریای جوشان بموج آمدند
میان بسته بر جنگ چنگیز خان   بخون جگر سرخ کرده خان
ز سالجوت و دربان سپه بی شمار   ز ادیرات و قیقین فیتی مدار
سراسر بدین کرده آن زمان   بنزدیک بویرق شه نامان
که لشکر بسی بود پر آتش   هم آباد و محفوظ بد سکنش
به این هفت اقوام زد بعث خان   که بد جنگشان بدتر از هفتخوان
همی آمد این نعره از کوه و دشت   که کار تموچین ز بازی گذشت
مرا او را گر اکنون نبریم سر   کسی را برو دست نبود دگر
سزد گر ز دانا سخن بشنوم   بگفتار اهل خرد بگروم
که آتش بباید بهنگام کشت   که تا بیش نازی چو گردد درشت
بجنگش کنون کرد باید شتاب   که با او ازین بیش نداریم تاب

بزودی همی قرب باید بجنگ   که هر کار گردد تباه از درنگ
سوی اونگ خان و تموچین همه   بلیکن رو نهادند شاه و رمه
نماند اندران بوم و بر هیچ مرد   که آهنگ پیکار ایشان نکرد
شنیدند اونگ خان و تموچین بر اند   ز پرخاش این لشکر بیکران
قراول برون رفت از هر دو سو   نهادند ایشان بانکوه رو
که او تکو بملک خطا اندر است   اساسی که چون سد اسکندر است
سپاه دو خان سوی آن کوه شد   بدانجا که لشکر انبوه شد
همی رفت سنکون پس از هر دو شاه   رسید اندر و دشمن کینه خواه
بفرمان بویرق نکردند جنگ   که تا زکیا هم در آرند تنگ
پیکبار شان در میان آورند   همه سودشان در زیان آورند
که گر سخت گیرند جنگ و ستیز   مبادا که آرند رو در گریز
همی خواست تا از نژاد مغل   در آرد گرد سر آرد بگل
چو برگشت بدخواه پی شور و شر   ز سنکون که بد اونگ خان را پسر
بانکوه برد آنچه بودش سپاه   بنزدیک خان آن لشکر پناه

ببودند با هم بانکوه در   بیاسود لشکر در ان کوه و در
چو بدخواه غافل ز تقدیر بود   همه کار او مکر و تزویر بود

جادوئی کردن اقوام مغل و برف و دمه انگیختن و باز گشتن مکر ایشان با ایشان

ز نادانی و حیلت و بدخوئی   گرفتند پیش آلت جادوئی
بر آنگونه نیرنگها ساختند   که سنگی با ب اندر انداختند
که خاصیت او است برف و دمه   که لشکر شه بمیرد همه
بدید آمد از مکرشان باد و برف   شد از برف صحرا چو دریای ژرف
ولیکن همانکس که مکار بود   بعقل بد خود گرفتار بود
که سرما و برف و دمه گشت باز   بدانها که بودند نیرنگ ساز
سپاهی که با بویرق نامدار   در ان جنگ و پیکار بودند یار
ز تاریکی باد و برف و دمه   سراسیمه گشتند و حیران همه
رسید اندران قوم خشم خدا   ز سرما بیفسرد شان دست و پا
تبه گشت بسیار کس زان گروه   بسی کمره افتاد از تیغ کوه
بکوتیان که بد موضع کارزار   بد اندیش را شد چنین کارزار

هر انکس که بد زنده مانده بجا   برفتند سرگشته و بی نوا
نکرده کسی جنگ بگریختند   وز ایشان دو با هم بیاویختند
چنین هم دو خان پیر در جنگ   برفتند زان رزمگه بی درنگ
نهادند بر خط شان سر دو شاه   چو جاموقه و بویرق رزمخواه
چنان بدسگالان هراسان شدند   که از سایه خویش ترسان شدند
بشوره زمینی که بی آب بود   سپاه دو خان را توقف نمود
همی برف خوردند بر جای آب   خوشا آنکه نوشد شراب از سراب
بتر زین نباشد جهانجوی را   که باشد برش راه بدگوی را
ترا گوش سوی سخن چین مباد   دگر فی چو سنکون دهی سر بباد

بد گردانیدن جاموقه سنکون پسر اونگ خان را با تموچین و پیغام سنکون نزد پدر

تموچین چو با اونگ خان یار بود   بد اندیش را کار دشوار بود
بدل یکدگر را چو بودند پشت   بگردید بسیار کار درشت
چو بدگوی شان در میان پا نهاد   جفا پیشه را کارها شد تباه
بخوان این سخنهای دانش فزا   بپرهیز ازین عالم فتنه زا

چنان بد که در خانهٔ آن دو خان   دران عهد بودند دو مهرخان
چو چادر یکی و چو قوچین یکی   که تنشان چو جان بود و یکجا رگی
تمورچین ازو بهر قهر پسر   همی خواست چادر یکی را دگر
همان اونک خان از پی فرس لقا   که به پور سنکون فرخ لقا
همی خواست قوچین یکی را به مهر   ولیکن نمیخواست مهرش سپهر
چو گفتند زنا مد این کارشان   شد از یکدگر دل پر آزارشان
چو جاموقه را کین دیرینه بود   دلش با تمورچین پر از کینه بود
درین ماجرا فرصت یکر یافت   همانکه بدرگاه سنکون شتافت
بدو گفت چنگیزخان پیوهاست   که راز دلش با شما نیست راست
چند ار کو با شما یک دلست   که جانش بتایانک خان ایل است
بتایانک ایلچی فرستد همی   ورا همچو یزدان پرستد همی
بیاری همی خواهد از وی سپاه   ازین به تو در کار خود کن نگاه
مبادا که این خسروی کلاهتان   بگیرد بیاری بد خواهتان
بسنکون همی گفت روز و شب این   که تا شد ورا نیز دل پر ز کین

نبود آگه از مکر دستان او   که پند است کل خارستان او
هر آنکس که کار تمورچین بدید   همی آمد اندر دلش کین پدید
بر او غیرت آورد هر حاسدی   ز هر سو بد آمد بد اندیش قاصدی
بر آن خویش کش در دل آزار بود   درین وقت جاموقه را بار بود
چو از رشک دل خون شود خویش را   چگونه شود دل بداندیش را
بقصد تمورچین درین داستان   همه یار گشتند با راستان
فرستاد سنکون بر اونک خان   که ای باب ازین باب فصلی بخوان
که پور اوالوان که بد یار تو   چه اندیشه کردست در کار تو
کنون مادر آکرد خواهیم پست   ازان پیشتر کو شود پیش دست
پدر زین سخنها بپیچید رو   که تا داد آن پسر کرد نسبت بدو
چو جاموقه بدر زدی این سخن   بدانست کان نیست جز مکر و فن
فرستاده را گفت کردن دو مهر   اگر پشت کردند تاریک چهر
تو ممکن شناس آن و ممکن بدان   که با من کند غدر چنگیزخان
چو بدر شمای تمورچین جدا   ز سنکون درین روز تا شد جدا

شد از پهلوی او بهور نی دگر   اگرچه ز مکرش نبد باخبر

دگربار پیغام سنکون نزد پدرش اونک خان و موافق شدن پدر با و در قصد تمورچین کردن

دگرباره سنکون به پیش پدر   فرستاد پیغام کای نام‌ور
چو تو در همه کارها کاملی   ز احوال دشمن چرا غافلی
سخنهای مردم مزن پشت پای   چو بیدار بختان ز خواب اندرای
چو از نیکخواهان سخن نشنوی   مبادا که روزی پشیمان شوی
ز پور بیسوکی پر اندیشه باش   در اندیشه آن جفا پیشه باش
که گر چاره او نسازی تو زود   برآرد ازین دودمان زود دود
نمی گنجد از پر دلی در جهان   بگیرد سر تخت تو ناگهان
بترسید ازین گفتها اونک خان   بگردیدش از بیم رنگ رخان
نخورد آن سخنها را با خرد   بنیکی پذیرفت از ایشان بدی
چنین گفت ازان رو که آن شهره مرد   بسی کرد یاری ما در نبرد
نمیخواستم یاران بی وفا   ز هول سپاه من آید جفا
ولی هرکه او دل دگرگون کند   ز نشر دگر سپهرش جگر خون کند

پدر عاقبت با پسر شد یکی   اگرچند آشفته گشت اندکی
چنین گفت کاکنون جز این چاره نیست   که گردانم او را بیکباره نیست
بنزدیک خود خواند سالار کت   برای تمورچین سپاهی ازرک
چو من گفت ارد پراز چین کنم   چه اندیشه از قصد تمورچین کنم
ازان جنگ آن فش خوار داشت   که اسباب پیکار بسیار داشت
ندانست کور خدا یاورست   که از لشکر و زور و زر بهتر است
اباشاه بر دست دستان گرفت   که باشد پی جنگ شوان گرفت
نهانی یکی جنگ افروختند   علف زار او را همه سوختند
که تا سست ولاغر شود بارگی   سپاهش در آید به بیچارگی
زدند اندران کار رای دگر   که خوانند چنگیزخان را بدر
که از ما همی دختری خواستی   بلیک اندرونی دل آراستی
بیا و بگو آن سخن را بلاش   بیارای بزم و بده آب و آش
چو آید بگیریم آسان ورا   کنیم از عقوبت هراسان ورا
یکی مرد مکار شیرین زبان   بدین کار شد پیش چنگیزخان

زبانش همی کرد ذکر زفاف   ولی در دلش بود فکر مصاف
بظاهر همی گفت احوال بزم   ولی داشت باطن بر احوال رزم
تموچین روان گشت با دو سوار   نه آگاه از آن دشمن نابکار
چو یک نیمه برید از آن راه شاه   یکی خانه دید اندر آن شاهراه
چو شب بد در آن خانه آرام یافت   ز یاری خانه خدا کام یافت
بخفت او و بخت جوانش نخفت   که با فره ایزدی بود جفت
سحرگه در گفت خانه خدا   که آن به کز اینجا روی بازجا
کنی فربه اسبان و شخصی دگر   برسم عروسی ببندد کمر
تموچین بگفتار آن نیکخواه   بپیچید فرسخ عنان از راه
از آن بد تو گویی شد آگه دلش   بمیر قتا پیش از آن منزلش
روان گشت ایلچی و او گشت باز   ابا بخت بیدار انباز گشت
چو در دام نامد تموچین به بزم   ز دنداد اونک خان و پسر برای رزم

خطاب با خداوندان عقل و هوش و ذکر خوبی داستان و ترتیب سخن

اگر دلبری را ببینم زخان   بگویم بد و جنگنامه خان

که هست دلبر خداوند هوش   نه آن کش بود چشم و لب بیش و نوش
کنم یاد خوبان چین و ختن   گر آگاهی از حسن برگو سخن
ز بازار کاشان مجو دلبران   که ننهند اهل خرد دل بر آن
کجا شد خریدار صورت شناس   که آورده ام شاهدان بی قیاس
ز خوبش چه آن کس بود باخبر   که او نیز از حسن دارد اثر
شناسد شناسست شاهد عزیز   شناسنده زین رو عزیز است نیز
امیدم چنانست کین دختران   نمانند در خانه بی شوهران
که در هیچ بستان نروید گلی   که شوری نیارد بر بلبلی
کجا شد شناسنده رنج من   که برخواند این نامه گنج من
بدانکه که دید گشته من بری   که این نظم خواند هنرپروری
دگر عاقلی خواند و صد هزار   ببخشد مرا رنج بی رشمار

آگاهی یافتن تموچین از کنکاچ سنگقون و اونک خان و لشکر کشیدن ایشان

کنون می روم تا سر داستان   بیا گوش کن گفته راستان
که چون یافت چنگیز خان آگهی   که بدخواه دارد سر بی رهی

یکی میر اونک خان را که او   بد آگاه از آن فتنه و گفت و گو
چو با خانه آمد بفرزند جفت   شنیده سخنها همه بازگفت
دگر گفت از اندیشه بدسگال   اگر با تموچین بگوید حال
ز گوینده دارد فراوان سپاس   که آن نامدار است بس حق شناس
شنیدند بر در دو چوپان میر   که از گله آورده بودند شیر
دو بیدار بخت و دو جوینده کام   که بودند باتای و قشلیق نام
نمیخواستند از دل و دین پاک   که ناگه شود بی گناهی هلاک
برفتند پیش شهنشه براز   سخنهای آن قوم گفتند باز
که شاها چنین است کنکاچشان   پرهیز از این جنگ و پرخاشسان
چو بشنید چنگیز خان این سخن   هراسان شد از مکر آن انجمن
پر اندیشه بنشست اندر نهفت   بمیران خویش این حکایت بگفت
برد کشف گشت این که تدبیر چیست   بد است گویی که تقدیر چیست
تموچین چو شاه جهان جوان زنده بود   ز بد بخش همه کارها راست بود
سپه را تموچین لشکر پناه   بجای دگر برد از آن جایگاه

بدیدار گرد از پی آن گروه   نجسته بپاهی ز دامان کوه
خبر داد در پی قراول بشاه   که اینک رسید اونک خان با سپاه
هم اکنون بدینجا رسیدند آن گروه   که از گردشان تیره شد دشت و کوه
چو بشنید چنگیز خان با سپاه   شتابان همی تاخت تا رزمگاه

لشکر کشیدن سنگقون و اونک خان بجنگ تموچین و هزیمت شدن ایشان در اول جنگ

زیک نیزه بالا چو خور داد تف   دو لشکر برابر کشیدند صف
دل شاه چنگیز خان شد دژم   کجا لشکر خویشتن دید کم
چنین گفت با کاردانان خویش   که این کار چون برد خواهیم پیش
که ایشان فراوان و ما اندکیم   از ایشان بکمتر از صد یکیم
قویولدار یکی میر فرخنده بود   که با شاه چنگیز خان بنده بود
چنین گفت کای شاه پیروز بخت   از آنسوی دشمن یکی پشته هست
روم مردی خویش پیدا کنم   علم را بدان پشته بر پا کنم
اگر من در این کار کشته شوم   که خواهم که بالای پشته شوم
تو دانی که هستی خداوند من   که چون داشت باید دو فرزند من

دگر نی چو رستم ببالا رشیب / بدشمن بر افگند هر اسپ و نهیب
بکف در یکی خنجب آب برد / ابا توغ آهنگ آن پشته کرد
ببالا برآورد فرخنده توغ / که می داد چون شمع گردون فروغ
بدشمن گذشت و ندید ایچ الم / فرو زد بر آن پشته رخشان علم
بگویان که آن پشته را نام بود / بمردی در او دیری آرام بود
برآورد از آن پشته مردم غریو / که چنگیزخانست کیهان خدیو
پس او در دل شه تمورچین چو شیر / با انبوه دشمن درآمد دلیر
دلش نامد از هول ایشان بتنگ / گر انبوه آهو نترسد پلنگ
چو ابر و هوا درهم آویختند / چو باران ز تن خون فرو ریختند
بدان روز جنگی که گردون پیر / ندارد بیاد آنچنان دار و گیر
اگرچه فزون بد عدو در عدد / ولیکن نبود از خدا شان مدد
با دل قدم قوم جرقین بدند / که کشته بتیغ تمورچین شدند
هزیمت شدند از نهیبش همه / نی استاد در پیش تیغش کسی
کسانی کشان مرگ بد آرزو / بچنگیزخان می نهادند رو

دگر بد کسی را اسم زند کی / برش سر نهادی بیافکند کی
گریزان شد از حمله شهر دری / که او را بد اندر سپه سروری
قلالچین الت نام آن بوم بود / که در وی دو لشکر نبرد آزمود
هنوز آن قبایل کنند این صفت / که چون بود جنگ قلالچین الت
برآمد ز قوم کرایت نفیر / که شد خسته رخسار سنکون بتیر
چنان دشمنان گشت پست / که بر اونک خان خوت آمد شکست
چو ایشان فشردند بر جای پای / تمورچین بدیشان رها کرد جای
بسر چشمه بالجونه شتافت / در آن بوم یکچند آرام یافت
سپه بیشتر دور ماند از برش / ز هر سو پراکنده شد لشکرش
ولی مردم دیگر از چار سو / نهادند پیشش بدان چشمه رو
نکوئی که آن چشمه شد چشم / از آن کاب او اندکی بود شور
بسنجی ز گل می فشردند آب / نه در چشمه آب و نه در چشم خواب
درین سختی آنکو بر شاه بود / مراو را ز هر کس فزون جاه بود
نوشتند بر دفتری نام او / که تا شه برآرد همه کام او

خردمند دینک جهرائی و دو پسر / که دادندش از کرد دشمن خبر
بیاورد نزدیک خود خانشان / میان بسته کرد ترخانشان
چنین داد فرمان که تا نه نژاد / هر آنکس که از تخم ایشان بزاد
گنه شان ببخشند زیبای ما / گر این پس نشینند بر جای ما
در آیند بی بار در پیش من / گر ایشان نکو نشد بد اندیش من
ز چشمه پس از مدتی شد روان / بجرم لب وادی اورمران
بجد خشت است این کوه ورود / چو جای نزه دید آمد فرود
برد گرد گشته اوارگان / بشای رسیدند غمخوارگان
در او توقف کردند لشکر شمار / سپه چارصد کم بد از پنج هزار
بیاورد لشکر پس از طرف رود / بنزدیکی ناور آمد فرود
رسیدند در ره بنام آوری / فرود آمده گرد او لشکری
فرستاد ایلچی تمورچین بدو / که با ما چه سرداری است بازگو
اگر نیک خواهی اگر بد سگال / بیا باز گو تا بدانیم حال
سپهدار با لشکر قنقرات / نشد این بجان یافت از شه نجات



چو اطراف با در علف زار بود / بدان جای خرم توقف نمود

پیغام فرستادن شاه تمورچین اونک خان را و منع کفران او را از آن کار پند داد

فرستاد میری بر اونک خان / که رو نامه من بر او بخوان
بگو ای پدرخوانده و خان من / چرا گشته ای دشمن جان من
یسوکی بهادر ترا زنده بود / ترا یاوری کرد تا زنده بود
ز من هم بسی دیده مردمی / مکن بد گرار تخم آدمی
ترا گر فراموش شد مهر و ماه / گواهند بشنو از آن دو گواه
تو یاد آرش یکی بدی میکنی / ندانی که با خود بدی میکنی
ببینی که بر سر چه آید ترا / زمانه چه سختی نماید ترا
گرت نیست کردار نیکو بیاد / بتو برشمارم تو بشنو بداد

برشمردن تمورچین نیکوئیها که بپدرش با اونک کرده بود

بوقتی که از غم خود کورخان / ترا خواست شد بد ترا کورخان
که کین خواه دو سه برادر بداد / بجاه و سپاه از تو برتر بداد
تو ناگاه بگرختی روز جنگ / جهان بر تو از بیم او گشت تنگ

یسوکی بپا مد بپارسی تو   که بد بر دلش سخت خواری تو
بسی کوه و ورد و بیابان برید   چو شیر ژیان تا بنعمت رسید
بیک حمله زد کورخان را دمار   درین بوم دیگر کس او را نیافت
بقاشین زمین شد ز بیم پدر   نیامد از آن پس درین بوم در
یسوکی بهادر که این کار کرد   بمردی او هر کس اقرار کرد
ترا او چو داد مر ترا زنده شد   سپاه دگر بات پاینده شد
تو با زار کز غم ایمن شدی   بخانه دل آسوده ساکن شدی
چو حقی چنین بر تو دارد پدر   چرا میکنی قصد جان پسر

ذکر نیکویها که خود کعبه بود در حق اونگ خان دیباقی

دگرجا نکو هوادار خان   چو از قوم مرکیت آمد بجان
مرا او زجزار من رهایی که داد   ترا آنکس جزا زبی چو نی که داد
برای تو او تا دانی خویش   بگشتم نه از بخشش کینی خویش
چو گویی که دمندی شان بگو   بگویم سخن نیکی و طلب جو
دوم حقم اینست ای سرفراز   چرا کردی آن را فراموش باز

بازنمودن شاه اونگ خان از آنچه در لشکر تنکقوت کرده بود

دگر یاد داری تو ای خان من   که چون بود مهر تو بر جان من
ز تنکقوت برون آمدی گرسنه   نه خورد و نه پوشش نه بار و بنه
چو دیدم ترا آنچنان بی نوا   چنانش بماندن ندیدم روا
نکردم رها یکدمت گرسنه   نماندم چنان یک مهت برهنه
به پیکار مرکیت بستم کمر   فکندم بهر بیت آن قوم بر
بغارت هر آنچم بدست اوفتاد   ترا دادم و باز کردم زیاد
که تا خویشتن را کنی کار ساز   مکن یاری آن را فراموش باز
چو اسبان و اسباب شد بدست   بسی گشت و با زمهر پرست
سرافراز قوم و قبایل شدی   به پیکار مرکیت مایل شدی
نکردی مرا آگه از عزم خویش   نهان کردی اندیشه رزم خویش
شکستی مر آن قوم مرکیت را   نشانه شدی شهرت و صیت را
چو افتاد در قوم ایشان شکست   بسی مال از غارت آمد بدست
برده زن و بچه زاندازه بیش   از آورد بردی سوی خان خویش

وزان هیچ چیزی ندادی بمن   ز کنجی پشیزی ندادی بمن
پسر خوانده بودم دلی چون پدر   ندیدم ز مهر و وفایت اثر

ذکر نیکوئی که در لشکر نایمان با اونگ خان کرده بود

دگر باره چون لشکر نایمان   ترا کرد زیر و زبر خان و مان
بدان کینه سنکون سپه گرد کرد   کز ایشان برآورد در آورد گرد
شتابان برفتم هم اندر زمان   هزیمت شد از لشکر نایمان
چو در ماندی از من نبودت گزیر   بیاری زمن خواستی چار میر
فرستادمت آن بهادر چهار   که تا بر مراد تو کردند کار
کشیدند از دشمنان کین تو   بگشتند از رسم و آیین تو
فزون زانک از تو بدیدند بیش   بوزوجی بیاورد و با تو سپرد
مرا با تو این نیکی جارست   بپاداش نداری به پشت گمست

یاد دادن شاه اونگ خان از عهدی که با هم کرده بود

دگر نی چنین بود گفتار مان   که چون دشمنان سند بسیار مان
چنان به که هر گه که گوینده   بود در سخن فتنه جوینده

نرنجیم پس از پرده پس زهم   که غماز گوید بسی پیش و کم
تو پیمان فراموش کردی چرا   ز دشمن سخن گوش کردی چرا
سخن را نکرده بهم روشنی   جدا گشتی و میکنی دشمنی
مکن ای پدر خوانده و خان من   کزینست خسته دل و جان من

ذکر نیکویها که در حق اونگ خان کرده بود در جنگ قنقتن و سالجوت و قنقرات

دگر بهر تو پنج کوه شکار   بهر دقی آوردم از هر دیار
بگویم که این پنج نخجیر چیست   همین رمز را نیز تفسیر چیست
تو این پنج را پنج اقوام دان   چو دربان و تاتار شان نام دان
چو قنقتن و سالجوت و چون قنقرات   که دارند هر یک دگرگون صفات
من این جمله را ایل تو کرده ام   بشمشیرشان ایل تو کرده ام
که اکنون سراسر سپاه تواند   به پرخاش من نیکخواه تواند
بدیشان چرا ترس من میدهی   بنای بزرگی چنین می نهی
مترسان مرا ای پدر پس ازین   نزیبد جفا بر پسر پیش ازین
مترسان کسان را از این بیان   بجان بار زن و بچه ساکن بمان

نگندی تو خود را درین ننگ و تاب
سپه را برآوردی از خورد و خواب
چو هیچ از پدر می نخواهد پسر
نه اسب و قبا سی کلاه و کمر
میان بسته دارد بفرمان او
روان شاد دارد بفرمان او
اگر او پسندد کسی که پند کرند
چنان دان که یزدان بدارد پسند
تو یکباره گردن کردن بدی
که زیبای ایوان و میدان بدی
زگردون کسی داره من بدم
که بسته بمسمار آهن بدم
جدا کردی از خود مرا بی گناه
ندانم که چون رفت خواهی براه
سخن چون بماندست بدین جایگاه
ازین پیش بخویشان من کن نگاه
چو الیتاان و داریتی و چون توچر
که هستند در حکم خانم پدر
بگوای سرافراز و عم زادگان
بزرگان نامی و آزادگان
چرا ایید تشنه بخون کسی
کزو دیده باشید نیکی بسی
نگه نیست بر یادتان آن سخن
که گفتم بنزدیک رود اتن
که این جایگاه نیاکان ماست
چنین بی خداوند ماند چراست
بیاتا یکی از شما خان شود
که یورت سپه را نگهبان شود

بگفتم که التان شود پیشوا
که بود است او را پدر پادشا
ازین کار التان بپیچید سر
هراسان بد از پیشوایی و فر
وزان پس شدند این همه یک سخن
که باشد تمور چین سر انجمن
چو من هم بگفت شما خان شدم
پناهش در راحت جان شدم
نگه داشتم جای آبای خویش
زر و مال یکبار دادم بخویش
بغارت همی آنچه آورده می
دران دستگاه شما کرده می
کنون یک بیک پند یکسال بند
همه دوستان مر مرا ارجمند
به بیند کز بی وفائی خویش
شما را چه آید ز دادار پیش
بکوشید تا پیش خانم پدر
نباشید باری چه پیش پسر
شما بی وفا و پدر بی ثبات
ندانم چه زاید ازین دو صفات
چو کردید میثاق و پیمان بهم
ببازید این یکسخنتان بهم
یقینم که چندین نداریدپای
نیارید گفتار خود را بجای

پیغام شاه الافغه طغرل دیار دادن ارسکو بهاکه بالا گفته شد

پس آنگه بطغرل بها در بگو
که ای کینه ور دشمن جنگجو

تو یک بنده از بندگان منی
چرا می کنی سرکشی و دمنی
براندیش تا بابکه در نبرد
پس آنگه تمپیدان ایر بگرد
اگر نیز بستانی از من الوس
تو بر تخت من هم نیابی جلوس
که معزت برارند خویشان من
چو بیند حال پریشان من
دران خانه یک کاسه باده بود
که خانم بدین شرط بنهاده بود
که آنکس خورد بامدادان شراب
که او زود تر سر برآرد ز خواب
چنین کرد اندیشه طغرل اگر
که گر من بوم پیش خانم پدر
مبادا که از خواب نوشین سرم
در آید دران جام نوشین خورم
رها کردم اکنون بتو جام تو
همی خور چو هست اینچنین کام تو
رها کرد مو قلی دران زر و سیم
یکی اسب با الت زر و سیم
فرستد با ایلچیان پیش من
اگر نیست سنکون بداندیش من

رسیدن ایلچی تمور چینی در اونک خان یاد رسیدن پیغامها که نموده بقهر بدی

کنون ای پدر گفته فرخم
بخوان و بده یک بیک پاسخم
چو پاسخ نویسی بسنکون بگو
که تا ایلچیان نیز فرستد او

امیران نامی و شهزادگان
فرسته فرستند آزادگان
منم بر لب رود بارا تن
بدان تا رسند ایلچیان پیش من
چو ایلچی بر اونک خان این بخواند
ازان گفتها در شگفتی بماند
چنین گفت کورا بگویید همی
روا از ز ارگری بشوید همی
دلی ایلچیان پیش سنکون دوند
وز و پاسخ گفتها بشنوند

پاسخ دادن سنکون پیغامهای تمور چینی را از سر تندی و مخالفت نمودن شهزادگان با اونک خان

چو سنکون شنید از سر خشم و تاب
چنین داد مر ایلچیان را جواب
که اکنون مرا انده خواند همی
پدر را پدر خوانده خواند همی
دگر نی ازین پیش آن بیوفا
لقبهای بد گفتی از بهر ما
نداریم ایلچی بجز تیغ و تیر
نگوییم پاسخ بجز دار و گیر
اگر چرخ گردان بود یار ما
گل خرمی روید از خار ما
دگر خفته خواهد بدان بخت شوم
سزد گر بگیرد سر تخت شوم
ورا باد یکپاره ملک و سپاه
که یک مملکت را نزیبد دو شاه
بگفت این و لشکرکش از اخونه
بجنگ تمور چین سپه بر نشاند

که کی بهر سو فرو کوفتند		نهنگان جنگی بر آشوفتند
در آن جنگ پیشینه چوچی قسار		جدا مانده بود از بر شهریار
سراسر زن و بچه و خان و مان		از او بسته ده لشکر اونک خان
پیاده همی آمد و گرسنه		نه اسب و قبا و نه بار و بنه
بر ایشان سوی بالجونه رسید		ندانند کسی کو چگونه رسید
بچنگیز خان بر زنیک اختری		ز هر سو همی گرد شد لشکری
جدا می شد از اونک خان خیل خیل		بچنگیز خان می نمودند میل
یکی شد بهین لشکر قنقرات		در ینوقت با شاه قوم قنات
همه سروران بزرگ اشخوان		که بودند همدست با اونک خان
چو التان و دارتی و بادار		چو جاموقه و طغرل شهوار
شدند این همه یکدل و یکزبان		که یکبار سازند با اونک خان
ز دل مهر چون صبح پردن کنند		بر و صبحگاهی شبیخون کنند
هم از اونک خان هم ز چنگیز خان		ببرند و خود شاه باشند خان
شد آگاه ازین اونک خان [illegible]		بر ایشان برین جنگ پیشی گرفت

همه خان و ایشان بغارت برد		همه صاف کامشان گرد درد
هر آنکس که از اونک خان ره بتافت		با یلی بسوی تمورچین شتافت
چو بسیار کس جانب او گرفت		سپاهش فزون گشت و نیرو گرفت
بر اندازلب رود بارا نن		همه لشکران شاه لشکر شکن
در آن ره سنا گشت یک اختری		که با اونک خان کرد حیلت گری
از آن رو که در جنگ حیلت رواست		دروغ اندرین جا به آید رواست

تاختن کردن شاه تمورچین بر سر اونک خان و شکستن او در راه در کوان

فرستاد از پیش چوچی قسار		دو ایلچی بر اونک خان شهریار
که از گفت چوچی بحیلت گری		نمایند مسکینی و کهتری
که چوچی همی گوید ای پادشاه		بحال من بی نوا کن نگاه
که با آنک در باختم خان و مان		ز چنگیز خانم هراسان بجان
کسی را که آقا تمورچین بود		که پیوسته ابروش پرچین بود
نباشد شگفت ار بود در هراس		که او دیوسارست حق ناشناس
زمن بر دل او از آنست گرد		که با تو بنود دستم اندر نبرد

کسی کو بود آگه از دین او		چگونه بود آگه از کین او
مرا مدتی باشد ای نامدار		که بستر ز خاکست و بالش ز خار
همی بایدم بر سر سنگ خفت		گرسنه درین بیم بی یار و جفت
اگر بودی این بنده را دستگاه		توانستی آمد بنزدیک شاه
ولی چون کسی بال مرغ برید		چگونه تواند بجائی رسید
زن و بچه گر ز دمن برده اند		شنیدم که پیش تو آورده اند
		شود چاکرت خیل و آید برت
ز پیغام ایشان از آن گشت شاد		مر او را ابد لد از سی امید داد
بر آنسان که ترکان بعهد اندرون		همی یکدگر را فرستند خون
ز پیمانه چون خون فرستان بود		نشان درستی پیمان بود
ازین رو بدست یکی رهنمون		بچوچی فرستاد یکجام خون
که چون تو بباشی همه آن تست		اگر خانه من و گر خان تست
فرستاده اونک خان شد روان		ابا ایلچی چوچی اندر زمان
دو ایلچی چوچی در آن بوم تور [illegible]		بدیدند طوق تمورچین ز دور

که می روند چون باد تا ناگهان		رسید و خبر بر سر اونک خان
بدل گفت ایلچی که همراه ما		اگر یابد آگاهی از شاه ما
بر انگیزد این باره نام در		بزودی دهد اونک خان را خبر
فرود آمد از اسب و گفت ای جوان
فرود آ تو نیز و ببین گر کجا		همی لنگد این نام در باد پا
مر او را ایلچی فرود آورید		که تا توغ چنگیز خان را بدید
ز لنگی همی گفت چندان سخن		که آمد بدیدان سر انجمن
رسولان بیگانه و آشنا		دو دیدند با هم بر پادشاه
بچوچی فرستاد بیگانه را		ابا خود ببرد آن دو همخوابه را
که تا پیش او پیشوائی کنند		قلاوزی در رهنمائی کنند
چنان تاختن کرد بر کشورش		که ویران شد آباد بوم و برش
بسی را بکشت و بسی را گرفت		خرمند ازین کار ماند شگفت

ایل شدن قوم کرایت تمورچین را و هزیمت شدن سنکون و اونک خان و کشته شدن [illegible]

بجست اونک خان با دلی پر ز درد طاینک		کفی پر ز باد و سری پر ز گرد

سپه دشت سالار ترکان بسی   ولی با فلک بر نیامد کسی
بفرمان یزدان چنان سروری   که بود دشمن چو مور و ملخ لشکری
هزیمت شد از شاه چنگیز خان   تو این کارها جز خدایی مدان
چو یکسر سران سپه را بکشت   نمود اونگ خان جگر خسته پشت
بسی را چو از لشکرش خون بریخت   از اونگ خان جست سگوار بگریخت
زن و بچه و خان و مان و سپاه   رها کرد و بگریخت از پیش شاه
ز قوم کرایت کسی برد جان   که شد بنده فرمان چنگیز خان
براه گریز اونگ خان پسر   همی ریخت از دیده خون جگر
همی گفت کین بد که بر من رسید   ز نادان پسر وز دشمن رسید
بد و سه در دغش که بشنیده ام   به پند تا از که ببریده ام
از آن بوم از بیم چنگیز خان   همی تاخت تا کشور نایمان
امیران تایانک بی لشکرش   چو دیدند پویان در آن کشورش
بزاری بکشتند آن شاه را   بماندند خالی از او گاه را
پدر را بکشتند لیکن پسر   ز چنگال ایشان بدر برد سر

اباد و سه

اباد و سه باروزنی همچو بت   گریزان شد تا دیار تبت
بدان ملک شور و شر اندر نهاد   خرابی همی کرد آن بدنهاد
چو معلوم گشت اهل آن بوم را   بجستن گرفتند آن شوم را
بدانست سگون پرخاشخر   بجست و همی رفت تا کاشغر
در آن بقعه بد نامداری درشت   مراد را گرفت و بزاری بکشت
همه پیچگان و همال درا   همان بار گیسان و دل ورا
فرستاد نزدیک چنگیز خان   که بخرد بد و بگواهیش پیچ ان
شدند ایل شه لشکرش تن بتن   مسخر شدش کاشغر تا ختن
تمورچین چو ملک کرایت گرفت   بمردی سپاه و ولایت گرفت
شد آسوده از سختی کارزار   همی کرد بخشندگی بیشمار
پس آنکه خدا امید با طرف رود   بفرخنده یورت خود آمد فرود
بدین فتح نامی دکار بزرگ   شاخوانده بر کرد کار بزرگ
بسر بر نکو دیا ساق خوب   نهاد آن جهاندار از خلاق خوب

بپادشاهی نشستن تمورچی در دیار چین بفیروزی داستان

در آن سال بر تخت شاهی نشست   بتوفیق و لطف الهی نشست
و را فرصت شاهی آنگاه بود   که سالش یکی کم ز پنجاه بود
چنان دان که هرگز چنین پادشاه   ندیدست دو چشم خورشید و ماه
نه اورنگ شاهی نه ایوان بزم   نه دیهیم خانی نه میدان رزم
که هر کس از حکم او سر بتافت   تن بر سر و در سر افسر نیافت
هر آنکو نشد ایل و فرمان نبرد   ز تیغ جهانگیر او جان نبرد
ز بانا چو در خواب شد اونگ خان   ز طایانک خان سرگذشتی بخوان
که با صورت قدرت کردگار   چگونه بداد او سرانجام کار
هر آنکس که بود اندر آن دشت و شاه   ز چنگیز خان داشت از خون پناه
از این رو نمی شد کسی رام او   که کامی نهادند بر کام او
ز شاهان کسی را نبود آگهی   که یزدان بدو داد خواهد شهی
از ابنای آدم و را برگزید   که او را سزاوار این کار دید
که ایزد کند پشتی قطره   و گر افکند مهر بر ذره
بیفزاید این را ز خورشید تاب   همان را ز دریا فزون تر شد آب

داستان

داستان پیکار چنگیز خان با طایانک خان که پادشاه قوم نایمان بود و باقی

چو تایانک زین معنی آگه نبود   بر تمورچین آسان نمود
یکی نامور بد با و نکت زین   که خوانندی او را الاقوش تکین
فرستاد تایانک خانش پیام   که ای شاه فرخنده نیک نام
شنیدم که در بوم ما سروری   بشاهی نشستست با لشکری
تو دانسته که دانا بدارد روا   که دارد یکی ملک دو پیشوا
ز چرخ ار چه تابد همی مهر و ماه   ولیکن زمین بر نتابد دو شاه
کنون گر الاقوش یاری کند   تمورچین کجا شهریاری کند
نباید بدو داشت از من دریغ   که من خود کنم چاره او به تیغ
چو بشنید الاقوش پیغام او   حذر کرد از گفته خام او
امیری که بد نام او تورپیداش   فرستاد تا کرد آن حال فاش
یگانه سخن با تمورچین بگفت   که تایانک گفته بد در نهفت
از آنکس بپا دو دار او بگشت شاه   علی رغم تایانک شد ایل شاه
اگر چند خود شاه را پیش از این   همه بکر تایانک خان بد یقین

ولیک از پراکنده گفتار او   شنیده برآشفت در کار او
چو اندیشه جنگ فرمود شاه   بگفتند با او سران سپاه
که اسبان پیشتر لاغرند   نه شایسته جنگ آن لشکرند
شهنشاه را بود عمی کهن   که او را همی خواندند ادچکین
بچنگیزخان گفت من بنده‌ام   دل و جان بمهر تو آکنده‌ام
هر آنگه که کردی تو آهنگ جنگ   گر از زهره باشد که سازد درنگ
بهر کار یزدان ترا یاور است   چه غم گر دو سه اسب لاغر است
دگر گفت پیلکوستی نامدار   که او را برادر بد و دوستدار
که در جنگ اگر شه بود پیش دست   یقین دان که بر دشمن آید شکست
دگر بر تو آید از ایشان ستم   بمیریم با تا تو آنجا بهم
چه سر سبز دارد ترا یزدان پاک   ترا از سپاهی دشمن چه باک
یکی کس که با او بود کردگار   نباید که اندیشد از صد هزار
چه گفتار عم و برادر شنید   پسندید و داد او بر آن رای دید

اتفاق کردن قوم دربان و تاتار و قیقین و مرکیت و بالجوت و نایمان با طایانگ خان بجنگ تمور چین

سر پنج از جمادی الآخر شده   چنان چون ز سال عرب شش صده
تموچین شهنشاه فرخ نژاد   به پیکار تایانگ خان رو نهاد
ببودند تا اول ماه دی   بجایی که بد نام آن کلتکی
بفرمان شاه فلک مرتبه   سرافراز قبلای و توین جبه
برفتند بر عادت مشعله   به پیشرول بردند بالیی مشعله
ورانسو فراوان قبایل بدند   که ایشان بتایانگ مایل بدند
چو دربان و تاتار و قیقین بهم   چو مرکیت و بالجوت ایرش و کم
همه یار گشتند با نایمان   باندیشه جنگ چنگیزخان
ز خیل تموچین دو تن ز در کین   بردن جست اسبی نگونسار زین
بلشکر که نایمان در دوید   چو تایانگ آن بارگی را بدید
که همچون میان تپان بد نزار   که دشوار بر وی تو شد سوار
رگ و پوست با استخوان بد چو چنگ   ولی در رگش نامدی خون ز تنگ
چو دید آنچنان بارگی تایانگ خان   که بد خالی از گوشت استخوان
چنین گفت کاکنون چنان لاغر است   چو اسب مغول آنچنین لاغر است

که ما پس نشینیم تا بارگی   بی‌آسایند یکبارگی
بمانند در ره بمانند خوار   که هستند اسبان ایشان نزار
چو پی بارگیشان بدست آوریم   بر ایشان بیکدم شکست آوریم
اگر چند تدبیر او درست بود   ولی آنچه تقدیر حق خواست بود

گریختن جاموقه در خشم کردن طایانگ خان و هزیمت شدن

امیری بد از نامداران او   کجا نام او بد قوری سوباجو
ابا شاه تایانگ گستاخ بود   که پرورده با او بیک کاخ بود
بتایانگ خان گفت آن نامدار   که اینانج قان کو ترا بد پدر
یکی روز از جنگ نابوده بود   کسی را پس پشت ننموده بود
تو خواهی نمودن ببدخواه پشت   که در رزمگاه تو مرغی نکشت
هنوز ایچ کس قطره خون نریخت   تو از جنگ پیشی بخواهی گریخت
ترا دل بجا بودن گر اید هیچ   ز تو بوی مردی نیاید هیچ
بگفت این و با خشم و کین چون پلنگ   زکان و ذرم کرد آهنگ جنگ
چو تایانگ پیغاره او شنید   ز ترسش به پیکار چاره ندید

بجوجی چنین گفت چنگیزخان   که در جنگ تو قلبگه را بدان
خود و شه بهنگام دشمن کشی   سپه را همی کرد یاسا یلشی
چو از دور جاموقه آن دید گفت   که مردی و دانش نشاید نهفت
ندارند فرهنگ او نایمان   چه مانند ایشان بچنگیزخان
بدل گفت از جنگ بگریختش   بسی به که با شیر آویختش
هراسان ز بیم تموچین برفت   شتابان دو دار و پرازچین برفت
در آن روز تا شب یکی جنگ بود   که از گردشان روز شبرنگ بود
بجستند از نایمان اندکی   در آن هم نماندند زنده یکی
در آن جنگ تایانگ مجروح شد   تنش گویی از ضعف بی روح شد
بکوهی پناهید از خستگی   ز ایانا مدار آن بآهستگی
ش از تیغ خسته کسته کمر   بخفت اندر آن بند کوه و کمر

نکوهش کردن مهتران لشکر طایانگ خان زاده او را بجنگ و کشته شدن

زبان برگشودند میران بدو   که ای شاه کند آور نامجو
چرا بر سر کوه کردی درنگ   نشانند شاهان نهالی ز ننگ

اگر تیغ خواهی زدن با گروه | چرا خوابگه ساختی تیغ کوه
چو تایانگ خان از خرد بسیار داشت | به پاسخ نه پروای گفتار داشت
قوری سو تا چو گفت این یک سخن | بگویم که او غیرت آرد ز من
بجنبد ز جا از پی نام و ننگ | چو شیر و پلنگ اندر آید بجنگ
به گوگف شاها چرا همچو تنگ | وطن گاه خود ساختی خاره سنگ
نه هنگام آرام و خواب است خیز | که لایق نباشد بشاهان گریز
چو بد روی در رفتن آن گفته را | نبود اندر او هیچ اثر گفته را
دگر گوگف کاوی نام در شهر ها | خواتین تر امی کشند انتظار
بیار استه اردو خان و مان | به امید دیدار تایانگ خان
برای نوخاتون او گر پاس | بیار است اردو به پیرایه مو
دلت می دهد از چنان دلبری | کسستن نشستن بکوه و دری
شنید این سخن نیر و پاسخ نداد | دلی کو که آزاد ز دلدار یاد
از آن پس قوری گوگف با مهر آن | کدای نیکخواهان و نام آوران
اگر پای بر کار بودی ورا | کنون عزم دلدار بودی ورا

چو می

چو می مرد این پادشاه از جفا | چنان بهتر آید ز راه وفا
که ما همگنان رو بدشمن نهیم | چو تایانگ خان تن بکشتن دهیم
که تا پیش از آن کو بمیرد بزار | بمیریم تا پیش این نامدار
از آن کوه با هم بزیر آمدند | به پیکار چون نره شیر آمدند
چو چنگیز خان نیکخواهان دید شان | در آن جنگ عهدی پسندید شان
همی خواست کاینده زنده بدست | وفادار یاران مهتر پرست
نداد ند دست و بدادند سر | زهی حق شناسان پرخاشخر
چه گشتند کشته در آن رزمگاه | برایشان لبی آفرین کرد شاه
که هر کس که دارد چنین کهتران | ندارد هراس از سپاه گران
هر آنکس که از نامداران زنده بود | دل از هستی خویش برکنده بود
در آن تیره شب از سپاه مغل | بر افتاد پنهان دیشان بکل

فی الموعظه

مرا دوش با چرخ بد ماجرا | که از تست بیداد بر ما چرا
دلت خود به آزار تو دادهی | نه تیغت دریده بکسور ***

بخون جهانیست کف خضیب | چه میخواهی آخر زهستی غریب
گهی مهر ورزی تو وگاه کین | نه آنست بجا سه نمایند این
ز گردار بد گر بترسی رواست | که بالای دست تو دست خداست
خود اندر دلت هیچ آرام نیست | هم از کشش مردمت شرم نیست
شب و روز کار تو خون ریختن | جفا کردن و شر انگیختن
سر پادشاهان بر افراختن | پس آنگه بخاک اندر انداختن
رخ و زلف خوبان بیاراستن | پس آن داده را نیز واخواستن
نه از کشش خسروانی خجل | نه از مردن دلبران تنگدل
گهی قصد جان حکیمان کنی | گهی دشمنی کریمان کنی
یکی را بطفلی فرستی بگور | یکی را ز پیری کنی گرد گور
یکی از تو پیوسته در عز و ناز | یکی روز و شب جفت گرم و گداز
از احوال تو مانده ام در شگفت | از آن میکنم بر تو چندین گرفت
چو این گفته شد از زبان سروش | یکی پاسخ نغزم آمد بگوش
که از آسمان این همه ناخوش است | بنزدیک اهل خرد ناخوش است

که این

که این کار کار الهیست تو ساختهٔ | برای لبی کار پرداختهٔ
تو با کارخانه چه گویی همی | از این سقف والا چه جویی همی
در او دوستان دلیست بسیار دان | شگفتی نماینده کار دان
که جز راستی زو نیاید همی | نه کار از نهان که باید همی
از او گر اگر مسکنی باز خواه | بهرزه چه گویی تو با کارگاه
بجایی که حاضر بود اوستاد | از آلات پرسی سخن نیست داد
چه پرسی تو از بوم و بام و سرا | بپرس آنچه می خواهی از کدخدا
که او کار داننده فرمان دهد | همه دردها را بداند دوا
هر آنکس که برکارش انکار کرد | بنادانی خویش اقرار کرد
هر آن داد گر کو توانا بود | بهر کار هر چیز دانا بود
نیاید ز کردار او خود بدی | بدان این سخن نیک اگر بخردی
گر است نیست در شرک و در کفر رو | همه دان از او و همه دان نکو
هر آنکس که می آوردت در وجود | صلاحت در آنست میکن سجود
دگر چون ترا برد با قبا | بحال تو آن به بجان کن ثنا

نباید که خود در دل آید ترا   بران هست و این نیست چون و چرا
کنون باسر قصه خود رویم   برگشته دیگران بد رویم
چو کوشلک که تایانک را بد پسر   بدید آنک چون بود حال پدر
به پیش عم خویش بویرق گریخت   زبانه همی خونش از دیده ریخت
قبایل شدند این چنگیز خان   که قوم مرکیت با کار داران

ایل شدن طاراسون و قوم مرکیت تمورچین را و گریختن توقتا بیکی

تمورچین چو زین داد رسنی ازانت   به پیکار توقتا بیکی برنشست
که او خیل مرکیت را شاه بود   خداوند آن قوم گمراه بود
مدد خواست توقتا ز طاراسون   که او بود دیک قوم را رهنمون
چنین گفت طار که من هر زمان   ندارم سر جنگ چنگیز خان
سپاه در دخورشید رخ دختری   بچنگیز خان داد با لشکری
رها کرد با شاه باسعی گری   در آمد باسلی و فرمان بری
چو چنگیز خان بی نوا دید شان   بیاران خود بر بخشید شان
مران مانک را زانجا بماند   خود اندر پی توقتا لشکر براند

برآورد از و سر در آورد گرد   همه قوم مرکیت را ایل کرد
برون جست توقتا بیکی با پسر   پناهید با بویرق نام ور
درین وقت گرخانه بد در شاه   بطاراسون برزد دیو راه
دگر گشت یاغی و در بقعه   هر آن وطن ساخت بر قلعه

یاغی شدن طاراسون و باز گرفتار شدن و ایلگون شاه و قوم نیکت را

تمورچین نخوانند از آن پس ورا   بچنگیز خان خوانده هر کس ورا
از آن رو که معنی چنگیز خان   بود شاه شاهان بترکی زبان

رزم چنگیز خان با بویرق و گرفتار شدن بویرق و قتل او

ز رزم قوریلتای چو پرداخت شاه   روان کرد بر جنگ بویرق سپاه
جهاندار بویرق بنخجیر بود   نه آگاه از اسرار تقدیر بود
پی میش می تاخت در کوه و در   از آهنگ شیر ژیان بیخبر
ندانست بویرق بنخجیرگاه   که چنگیز خان میرسد با سپاه
چو از خواب خرگوش بیدار شد   بچنگال شیران گرفتار شد
بسی خورده بد گوشت از پشت گور   ازین بار از پشت او خورد گور

زن و بچه و گله و خان و مان   بغارت سپاه در چنگیز خان
چو آگاه شد کوشلک از کار عم   ابا توقتا بگریخت دل پر ز غم
کناره گرفتند از آن بوم و بر   ولی عاقبت هم نبردند سر

خشم گرفتن چنگیز خان و ایل شدن قوم نیکت

دگر اهل نیکت ز فرمان بری   بگشتند و کردند یاغی گری
زگیشان دو و ابروی شه چین گرفت   به یک تاختن ملک تایشین گرفت
مسلم شد اقلیم نیکوت همه   شدش بنده فرمان شبان و رمه
وز انجایگه عزم قرغیز کرد   بر آشفت و آهنگ خون ریز کرد
بقرغیز امیران بسی سرکشش   ببردند تا شد دل شاه خوش
نهادند گردن بفرمان بری   کشورز بودند اگر لشکری
ز قرغیز و نیکوت سپه بازگشت   سپاه و دی از چند چون در گذشت

لشکر کشیدن شاه بجنگ توقتا بیکی و کشته شدن توقتا بیکی در جنگ

زمستان این سال چون شد بباد   به پیکار توقتا سپه رو نهاد
که بد بارها فتنه انگیخته   بحیلت ز پیکار بگریخته

ازین بار چون کوشلک پیش بود   هراسان بسر حد اردیش بود
شهنشه چو آب از هوا بست یخ   بشد با سپاهی چو مور و ملخ
ز اقوام ادیرات چندی براه   دویدند پیش و شدند ایل شاه
امیر ادیرات شد رهنمای   به پیش دو بدخواه آشفته رای
چنان بر سر دشمن آمد فرود   که بر آتش کاروان ابر رود
چو کردند توقتا و کوشلک نگاه   یکی حلقه بد گردشان از سپاه
گشودند بر شاه در جنگ چنگ   ز بیچارگی چون سگان بر پلنگ
چو با شیر آهو نبرد آورد   بسا دل که بر خود بدرد آورد
یکی تیر شد کشته توقتا بیکی   بشد کار گر خلعت و درزکی
چو خون دل توقتا پیکان بریخت   ز بیم شه از پیش کوشلک گریخت
همی تاخت تا در که گور خان   نه زن ماند نی بچه نی خان و مان
ورا گورخان خواند فرزند خویش   بیفزود جاهش ببیوند خویش
دلش کرد خرم بدختی چو ماه   تنش را همی داشت از بد نگاه
سپاه شهانی که کردیم یاد   یکایک بچنگیز خان رو نهاد

دگر صفها و قبا بل همه   بدان شاه کشتند بل همه

ایل شدن امیران برلاس و ایغور چنگیزخان را و داستان ایدی قوت با چنگیزخان

تحشت ارسلان شاه قرلق پناه   سر قوم برلاس میر براه
ابا لشکر خود برشه شدند   چو از فر و فرهنگش آگه شدند
ایدی قوت سرافراز ایغور پناه   چو بشنید این داستانهای شاه
بنادیده کشت تحجان و دو سیندار   که می کرد با دشمنش کارزار
زیاران توقتا و کوشلک بهم   هر آنکس که بگریخت از پیش دکم
چو زار دیش در بوم ایغور رسید   ایدی قوت به پیکار از ولکین کشید
زیچارکی ایغوران آن زمان   همی مال دادند با گورخان
بدین کار یک شحنه بد دار   بفرمان او بد با ایغور دیار
ایدی قوت در اکشت و رسم خراج   برافکند و دیگر نداد ایچ باج
همی گفت کز من بیابد امان   هر آنکو بود خصم چنگیز خان
چو چنگیز خان این سخنها شنود   پسندید و او را فراوان ستود
فرستاد پیغام کای سرفراز   بفرخنده روی تو دارم نیاز

شنودم پسندیده گفتار تو   ستودم بنادیده کردار تو
ایدی قوت شد از پرسش شاه شاد   زایغورستان رو بحضرت نهاد
هر آن چیز کان لایق شاه دید   زگنج و خزانه برون آورید
مغرق بزرجامهای حریر   مرصع بگوهر کلاه و سریر
فراوان ز زر خشک و سیم خام   بسی تخته و جامه و کابین جام
زچینی نسیج و زر و دمی پرند   زهندی سنان و زشامی کمند
ستوران و اسپان جنگی هزار   غلام و کنیزک فزون از شمار
چنین هدیه از بی پیشکش   بیاورد پیش شه شیرفش
بدین چیزها کرد او لچامیشی   بسی یافت از شه سیورغامیشی

دادن شاه چنگیزخان دختر خود را بایدی قوت و تمامی داستان

از آن پس ایدی قوت زمین بوسه داد   شناهی سزاوار شه کرد یاد
چنین گفت کای شاه گردن فراز   بریدم بمهر تو راه دراز
بنزدیک تو آمدستم ز دور   که زحمت بود رحمت و بور زسور
چنانست امید این هوا خواه را   که نجم بسر باشد او شاه را

زرودی کرم چون پسر خوانیم   بوجهی که خویشش گردانیم
بدانست شه کو چه گوید همی   بگفت اندرون جفت جوید همی
مراو را پسر خواند و دختر بداد   بدامادی خود دلش کرد شاد

داستان گرفتن چنگیزخان ملک ختا را و تمامی داستان

کنون بشنو این داستان شگفت   که چنگیزخان ملک چین چون گرفت
ازالتان که بد پادشاه ختا   چگونه ستد تاج و گاه ختا
چنان بود آیین چنگیز خان   همان عادت و دین چنگیز خان
که چون رو نهادی بکاری بزرگ   مدد جستی از کردگار بزرگ
بدن تا خستی از میان گروه   شدی در میان یکی غار کوه
کشودی بخجسته کمر از میان   زسر برگرفتی کلاه کیان
چو فرخ کلاه از سر انداختی   کمر را بگردن در انداختی
کشوده قبا پیش یزدان پاک   رخ خسروی بر نهادی بخاک
بزاری بیزدان سه روز و سه شب   همی حاجت خویش کردی طلب
زخلوت برون آمدی ناگهان   زبان پر ثنای خدای جهان

گر این شاه از ایشان بر خواستم   که داد ایزدم آنچه میخواستم
ازین رو چو رو سوی التان نهاد   چنین هم بفرمان یزدان نهاد
بدان رسم با ایزدی نیاز   بخلوت همی گفت سه روز راز
که دانی خدایا که شاه ختا   ازین پیش رفتست راه خطا
دو خویش مرا بی گناه او بکین   بکشتست چون همبقا و اوکین
چو باد بخت بیکار من   سزد گر بود حفظ تو یار من
زبالا مرا زور و نصرت فرست   بد اندیش را درد و حسرت فرست
بزیر آدمی و پری بکار   که باشند با من درین کار یار
فرشته درین جنگ بالای من   بگو تا نمایند یاری من
چو کرد این مناجات چنگیز خان   بآب دو دیده لب تشنه جان
بالهام غیبی در شد یقین   که شد با دعایش جواب قرین
چو بخشش به پروردی امید داد   بجانانکه ملک ختا رو نهاد
بجانه رها کرد برخی سپاه   که دارند اردو سی شه نگاه
دگر هر چه بودند مردان کار   ابا خود ببرد از پی کارزار

بهر شهر و قلعه که آمد فرود   بر و بوم کردند مردم درود
توکوئی که بد لشکرش رود آب   که از زر درمی کرد بارد چو آب
سپاهش بهر شهر کاهنگ کرد   ز بوم و بر آن بر آورد گرد
امیران و شهزادگان چند شهر   گرفتند و کردند ویران بقهر
ازین شهره شاهنشه شهرگیر   ازان پادشاهی بر آمد نفیر
از آهنگ آن شاه کشورگشا   غریوی بر آمد ز ملک ختا
توکوئی که شمشیر شه برق بود   که کس را نبد قوت منع برق
مسخر همی کرد و سی غارتید   چنین تا بسر حد جورجت رسید
که آن ملک هشتاد تومان بود   درو شهرهای فراوان بود
بجورجت گرفتند شهر سکین   سراسر ولایات آن همچنین

گرفتن جبه بفرمان چنگیزخان شهر تونکنیک را بیک تاختن

از آن پس بنویین اعظم جبه   چنین گفت شاه فلک مرتبه
که رو دل کن شهر تونگنک را   بجورجت مهمان زنده کیونگک را
جبه چون بفرمان فرخنده شاه   سوی شهر تونکنیک شد با سپاه

بپیمان چون

یکی شهر بد چون فلک بی کنار   درو چون ستاره سپه بی شمار
پر اندیشه بنشست آن مرد جنگ   که این خطه چون آورم من بچنگ
چو در آتش نزدیک چاره نبود   بجز حیلتش هیچ چاره نبود
مر او را چو راسی نکو رو نمود   ز پیرامن شهر برگشت زود
ببرد از در شهر با خود سپاه   به پیمود پنجاه فرسنگ راه
ز برگشتن لشکر آوازها   رسید و گشودند دروازها
همه اهل پرخاش ایمن شدند   برفتند در خانه ساکن شدند
سپهبد جبه کرد اغروقها   هم آنجا و برگشت چون اژدها
شب و روز می راند با لشکری   که بتوان گرفتن بدان کشوری
چنان راند لشکر در آن بوم و بر   که از خود نبد هیچ کس را خبر
بدین حیلت و مکر شهری چنان   که از خرمی بود همچون جنان
بیک تاختن شد مسخر ورا   زهی چاکری کوست کهتر ورا
چو بر اهل آن شهر پیروز شد   بنزدیک شاه جهانسوز شد
گرفته بد آنکه شه نامدار   یکی شهر معظم بجورجت دیار

که آن تخت گاه شه جورجه بود   تو گفتی جهانی پر از الجه بود
سرائی که با جاه و لشکر بدند   نگهبان آن بوم و کشور بدند
بکنکاج گفتند با یکدگر   که اکنون که آن شاه پیروزگر
گرفتست شهر و زما غافلست   سپاهش بغارت همه مایلست
فرستاده اسپان سوی مرغزار   نه بر پشت زین و نه بر زین سوار
اگر ناگهانشان بر ایشان زنیم   بیک تاختن جمله را بشکنیم
ز کنکاج ایشان خبر یافت شاه   بفرمود تا بر نشیند سپاه
همه کس در آن وقت ناهار بود   بهر جایگه دیگ بر بار بود
همی خواستند از پس فتح شهر   که از خورد و از خواب یابند بهر
چو از دشمنی آگهی یافتند   گرسنه بسوی جنگ بشتافتند
بماندند بر جایگه آتش را   گزیدند بر آتش پرخاش را
ز دیگ آتش بچه فرو درکشند   بیکبار باره بر انگیختند
کشیدند در پیش دشمن دو صف   نه مرد آتش خورده نه باره علف

پیغام کیوکنینک بر چنگیزخان و پاسخ چنگیزخان آن پیغام را

امیری که منک سان درانام بود   بنزدیک کیوکنگ خودکام بود
بایلچی گری از میان سپاه   فرستاده کیوکنگ اورا بشاه
برو شاه چنگیزخان را بگو   چو تو بوده پیش ازین پیش او
که با آنکه از وی ندیدی بدی   چرا بد سگالی ز نابخردی
مکن جنگ با ما که کینه وری   که با تو نداریم ما داوری
گرایدون که در وی بگیرد سخن   مر او را بگفتار بد خوار کن
برفت او و پیغام کیوکنگ برد   بشاه آن سخنهای بد بر شمرد
چنین گفت چنگیزخان با سپاه   که دارید این یاوه گو را نگاه
که چون کارزار گردد تمام   بگویم باو جواب سلام
پس آنگاه کردند آهنگ جنگ   ز لشکر بر آمد غریو و غرنگ
سپاه بداندیش بسیار بود   ولی جنگ شه را خدا یار بود
همه لشکر شاه چون جیب زمین   جهان نامداران ما چین و چین
پریشان شدند از سپاه مغل   چو از تند باد سحر برگ گل
چو چنگیزخان کرد آهنگشان   بجنگ اندرون سست شد چنگشان

بکشتند چندان ز خوارزم سپاه   که از کشته پیدا نبد هیچ راه
بزرگان آن لشکر نامدار   همه کشته گشتند در کارزار
ز کشته در آن دشت گنبد بدی بود   کسی آنچنان جنگ کم دیده بود
هر آنکو بجنگ آمد از بدگمان   رسیدن همان بود و کشتن همان
چنین فتح کس را نفرموده بود   که یزدان بچنگیزخان داده بود
چو از جنگ برگشت پیروز شاد   زبان را بشکر خدا برگشاد
هر آن کار کو را همی رفت پیش   ندانست آن را ز مردی خویش
همه راستی دید از کردگار   از آن راست بودش همه کار و بار
پس آن باده کو را بر خویش خواند   که بردی پیام بداندیش خواند
بدو گفت کای ناکس بدسرشت   چرا گفتی آنگه سخنهای زشت
بپاسخ چنین گفت کای شهریار   اگر راست خواهی ز من گوش دار
دو سالست تا بنده پنگ خواه   همی خواست کاید بدرگاه شاه
ولیکن ز بیم بداندیش تو   نیارستمی آمدن پیش تو
چو کیوکینک می جست نیک اختری   که آید بر تو با یلچی گری

من این

من این فرصت از دست بگذاشتم   که خود در دل این آرزو داشتم
اگر بی زبانان بدی چاره ات   چگونه توانستی آمد برت
کنون گر تو خواهی دگر کشتنی   بدست توام چون کنم سرکشی
دل شه ز گفتار او نرم گشت   بلطف از سر جرم او در گذشت
در این جنگ چون داد مردی بداد   بفتح بلاد دگر رو نهاد
دو صد قلعه و شهر بد بیشتر   که کردند از آن بوم زیر و زبر

رفتن چنگیزخان بشهر خان بالق و دادن التان خان دختر خود را بدو و بازگشتن

رخ آنگه بسوی شهر جونگدو نهاد   که قبلای ورا نام دیده نهاد
مغول نام کردست خان بالغش   که شاید که گردون بود عاشقش
در آن وقت التان در آن شهر بود   ز چنگیزخان سخت در قهر بود
ز کیوکینک بوگشا امیر سپاه   بپرسید التان که چونست راه
که چنگیزخان کرد کشور خراب   به پیکار ما دارد اکنون شتاب
چه سازیم ما آشتی یا نبرد   چگونه همی باید این کار کرد
وزیری که جینگ نگ دو شن لقب   بگفت این پسندیده بگشاد لب

که اکنون ز جنگ آشتی بهتر است   که راز زمانه به پرده در است
که داند که روز نبرد این سپهر   بکین رو نماید بما یا بمهر
چو کردیم با ایل چنگیزخان   بگردانند از جنگ رو بیگمان
چو لشکر رود از ولایت بدر   از آن پس توان کرد فکری دگر
پسندید شاه خطا رای او   ثنا کرد بر جان بینای او
ز پیکار چنگیزخان روی تافت   که در خود توانایی او نیافت
فرستاد ایلچی بایلی برش   بدو داد کوبجو که بد دخترش
وزیران فرستاد با دخت خویش   ز شاه و شد بنده فرمان و خویش
چو با دخت التان شه از بار گشت   بجشنودی از شهر او بازگشت

برگشتن لشکر التان از دو نهار خواستن و زنهار خواستن چنگیز شاه

بجونگدو رها کرد التان پسر   خود آمد بهنگینگ شهر پدر
که فرسنگ دورش چهل ساخته است   سه بارو بگردش برافراخته است
اساسش نهاد آب زرد رود   از آن نهار بارش در آنجا بود
بباشد چنان شهری اندر بسیط   چو مرکز حفاظت درو بی محیط

ازان

از آن رفت التان بدین ملک   که شوریده می دید احوال ملک
پسر با سپاهی بجونگدو بماند   پدر لشکر خود بهنگینگ راند
چو آورد شاه خطا رو براه   از او سرکشیدند ترکی سپاه
چو بودند گشته همه مهتران   جهاندار سوی قبا دار کهتران
بسی کس از ایشان کشیدند سر   شدند ایل چنگیزخان سربسر
جهانگیر دانا مدد داد شان   بیاری سپه می فرستاد شان

گرفتن چنگیزخان شهر خان بالیق را و قتل و غارت کردن و غنیمت یافتن

بمنگلی آن جاموقه فرستاده   که زینجا همی برد بایی سپاه
برآورد از شهر جونگدو گرد   که آن تا بشاید فراموش کرد
بفرمان و فرشته دو نامدار   گرفتند جونگدو را در حصار
سپه را در آن شهر دشوار بود   که خورد اندک و خلق بسیار بود
ز هنگینگ التان فراوان خورش   بجونگدو فرستاد زی لشکرش
بدیشان سپاه مغل بازخورد   برآورد از آن آلت خورد گرد
بجونگدو خورش آنچنان گشت تنگ   که نانی بجانی نیابد بچنگ

زبس کادمی خورد گوشت آدمی   همیدون بمردم در آمد یکی
زغصه امیر سپه خورد زهر   بدادند لشکر بناچار شهر
مسخر شد آن تختگاه چنان   باقبال شاه جهان که خدا
گرفتند آن جنت آباد پس   نمودند با شاه فریاد رس
که این شهر گنجیست پر مال و زر   ببردن چه فرمان دهد تاجور
بقوتقو ز انکو ردسرتی قتار   چنین کرد شارت شه کامکار
که این شهر مال خزاین چو دود   بجو تکدو رویدو بسپارید زود
چو رفتند و دیدند هر سه امیر   همه سیم و زر بود و خز و حریر
نگهبان این مال مردی نکو   که این شغل بد و داده ایلخان بدو
بیامد این و بداد آنچه بود   به پیش امیران نهاد آنچه بود
از آنجمله سه تخته و پای چیز   بجفته امیران فرستاد این
بپذرفت قوتقو ز گنجور راد   ولی دیگران نستدند آنچه داد
خزانه پس آنگاه کردند بار   ببردند یکسر ز شهر بار
نگهبان گنج و خزانه قدا   روان گشت تا هم کند آن ادا

چو کردند بر شاه عرض آنچه بود   شهنشه ز قوتقو پرسش نمود
که دادت قدا هیچ یادی بگو   چنین داد پاسخ امیر نکو
که من نستدم گرچه می‌داد چیز   نکردم قبول از قدا یک پشیز
چرا نستدی گفت چون دیگران   بگو تا چه اندیشه کردی در آن
چنین گفت قوتقو که دیدی که شهر   سپاه تو نگرفته بودی بقهر
قدا هر چه زان شهر دادی به من   بدی مال ایلخان بسر انجمن
روا بودی ار جا گرفتندی   که آنگه همه مال ایشان بدی
ولی چون بفرمان شاه جهان   گرفتند آن تختگاه مهان
بزد پهن خون ریز شمشیر شیر   برآمد از آن بوم و بر رستخیز
همه مردم شهر باشند اسیر   همه مال باشد ترا ناگزیر
همه نقد و جنس و خزانه تراست   زر و گوهر و گنج خانه تراست
هر آنکو یکی جو تصرف کند   وگر با کسی زان تکلف کند
هم آنکس که بستد هم آنکس که داد   گنه کار باشند از راه داد
بود دزد مال شاه جهان   ستانند کیلی ز دیگر کس نهان

چو بشنید چنگیز خان گفت او   کسی زین سخنها نگفت ... به
مرا اورا فراوان نوازش نمود   بدادش دو چندان که در دکرده بود
دو میر دگر در گناه آمدند   بگاه خطا عذر خواه آمدند
قدا یک پسر زاده شاه دش   بر شاه برد از پی پیشکش
نپرسی که بد نام او جوکشا   رها کرد و رفت از در پادشاه

گرفتن چنگیز خان پادشاهی دیار ختای را باقی داستان

ببخشید شاه آن همه زر و مال   که او را نبودی ببخشش همال
ز دشمن گرفتی و دادی بدوست   شهنشاه فرخنده را این خوی است
که آن شاه دین دار لو فاسته   بسی خواسته داد ناخواسته
چنان پادشا هر ... آفرین   که او را بود یادگاری چنین
از آن پس ببا موغه فرمود شاه   که رو سوی ملک ختا با سپاه
همه پادشاهان ایلخان بگیر   همه مردم کشورش کن اسیر
بشد میر با موغه با ده هزار   سواران گردنکش نامدار
ز راه ولایات سکقوت چو شیر   باقلیم دشمن در آمد دلیر

هر آن شهر و در بند و قلعه که دید   همی کرد ایل و همی غارتید
چو آن میر نام آور رزم ساز   به پیروزی آمد بدرگاه باز
جهانگیر سلطان گردون غلام   بآرودی خود کرد رای مقام
بده سال آن پادشاه درشت   گرفت آن همه پادشاهی بمشت
خبر یافت آنجا ز کار آگهان   ز اقوام مرکیت شاه جهان
که سردار آن قوم کهره قودو   که توقتا بیکی را برادر بد او
پر از کینه با سه برادر پسر   نشستت در نامان بوم و بر
چو چنگیز خان سخت رنجیده بود   ز ایشان بسی بی رهی دیده بود
بنودش از آن بی‌باکان ایمنی   که بد جان و دلشان پر از دشمنی

فرستادن چنگیز خان سوبودای بهادر را بجنگ قوم مرکیت و مسخر گشتن آن دیار بفرمان ایزدی

بفرمود تا بهر مرکیتیان   سوبودای بهادر ببندد میان
در آن راه دشوار گردون نورد   سپه چند گرد آرد و چون نبرد
سوبودای بهادر بفرمان شاه   روان کرد گردون و لشکر براه
همی رفت تا ساحل جم مران   بفرمان جمسدد ... کامران

بدانجایکه با قوم جنگ کرد — برآورد از آن قوم مرگبت کرد
نماندند زنده کسی را مگر — زنسل تو قتا یکی یک پسر
که ترکان بدش نام در علم تیر — مرادرا بسند در زمانه نظیر
سوبودای ورا زنده آورد از آن — که پس نامور بد بتیر و کمان
چنان قادر و دست انداز بود — که بر فار و پیکانش همراز بود
چو تنها با تاج زند اخستی — از آن تیرها تیرها ساختی
چو در تیر بودش چنین دسترست — بجان از پدر جو حی او را بخواست
از آن رو که زین قوم چنگیز خان — بسی بی رهی بد بدیشان از آن
چنین گفت کین لشکر و ملک و گنج — ز بهر شما کرد کردم برنج
شما را چه حاجت بدان برزد — چه امید دارید بدان دیو زاد
وراز نیز گشتند همچون پدر — نه کو هر بکار آیدش فی الهنر
ز مرگیت این تنگ تومات کرد — شه قوم تومات رایات کرد
که در غیبت شاه کردن شکوه — دگرباره یاغی شدند آن گروه

درستان شاه چنگیز خان بورغول را بجنگ تومات و آید شدن آن قوم و کشته شدن بورغول

بورغول

بیورغول فرمود شاه زمین — که پیکار آن قوم را برنشین
چنین گفت بورغول با همرهان — که رفتم بفرمان شاه جهان
ولی رفت خواهم براهی دراز — کز آن ره کسی سر نیارد ورباز
زن و بچه فرخنده خان سپرد — پس آنگاه لشکر سوی جنگ برد
برآورد از اقوام تومات گرد — بیک جنگشان پست با خبر کرد
ولی گشت کشته بپایان جنگ — شد از حالت او دل شاه تنگ
حقوق ورا هر زمان یاد کرد — دل خود بفرزند او شاد کرد
باولاد او داد بسیار چیز — همی داشت در پیش خودشان عزیز
هر آن شه که باشد چنین حق شناس — ز کردار او داشت باید سپاس
در آن ملک جز کوشلک و گورخان — نماندیچ بدخواه شاه جهان
چنان بود دلخواه شاه بزرگ — کز ایشان کند خالی اقلیم ترک
ولی خواست اول که ملک خطا — سپارد بلشکری بی خطا
که گر لشکر آنجا نباشد بسی — مبادا که بیچد ز فرمان کسی

درستان چنگیز خان موقلی را بدیار چین و ماچین نامزد بانی جهانگیری دادن

بموقلی که گویانک بودش لقب — چنین گفت شاه غضنفر غضب
کز اینجا ببر لشکری بی شمار — همه نامداران خنجر گذار
که می رو چنین تا بماچین و چین — وز آنجا یکه تا بجورجت زمین
نگهبان آن کشور و بوم باش — گهی سنگ خاره گهی موم باش
دگر شهرهاسی خارا جگر — امیران آن ملک را کن اسیر
روان گشت موقلی بفرمان شاه — برفتند با او فراوان سپاه
همی رفت با لشکری بی قیاس — برآن آن گرد چرخ بد در هراس
در آن بوم چندان سپه گسترید — که از گرد شد روز و شب ناپدید

داستان کوشلک با گورخان و سرکشیدن کوشلک و کشتن لشکر تامانی برد

به پیکار کوشلک کنون تاختیم — که از کار التان بپرداختیم
گر از حال کوشلک سخن بشنوی — بدین محمد زند بگروی
بدانی که چنگیز خان از صفا — چه کرد است با امت مصطفی
چو کوشلک بر گورخان راه یافت — ز خویشی او قوت و جاه یافت
همی داشت زانسان بحیلت گری — که بستاند از گورخان سروری

بگیرد سپاه و خود خیل خود — مگر با صلاح آورد کار خود
چنین گفت یکروز با گورخان — که ای شاه نامآور مهربان
کنون مدتی شد که از قوم خویش — نه پیکانه را باز دیدم نه خویش
سپاهست در پیش بالیق مرا — همان در حدود قیالیق مرا
چو سردارشان نیست سرگشته اند — سراسیمه و بخت برگشته اند
چو چنگیز خان در دیار خطاست — همه کار ایشان توان کرد راست
اگر شاه فرمان دهد بنده را — کند گرد خیل پراکنده را
بیایم ببندم بخدمت کمر — بر گورخان همچو پیش پدر
چو باشد برم لشکر ناگهان — شود ایمن کشور از بدگمان
ز ساده دلی گورخان گفتنش — شنید و بهی دید در رفتنش
چو او یافت دستوری از گورخان — بجست از برش همچو تیر از کمان
نهفتش فتاد اندر اقلیم ترک — که بیداد و خون ریز بود و سترک
بر او گرد شد لشکر ناگهان — که بودند هر یک بجایی نهان
ولایات آن بوم می غارتید — چنین تا بسی مالش آمد پدید

قوی حال گشت و برادر دست   که بر گورخان افکند هم شکست
ولی گورخان راز با خسروی   گمان بود کردی نیاید بدی
همی داد خوارزمشاه آن زمان   بدل دوستی باج با گورخان
زمانه چو بگذشت از آنسان گذشت   جهان گردی از ایمنی سیر گشت
ازین ننگ می داشت خوارزمشاه   که باشد از گورخان باج خواه

اتفاق کردن سلطان محمد خوارزمشاه با کوشلک در تاختن بر سر گورخان و غارت کردن او را

فرستاد نزدیک کوشلک کسی   قرار داد و عهده بجویی بسی
که گر بود اندر میان گورخان   مرا با تو پیوند باشد بجان
تو با من اگر دست یاری کنی   برادر شوی از دو شهریاری کنی
تو از سوی شرق و من از راه غرب   در آییم با دو سپه بطعن و بضرب
ندارد دگر گورخان پای ما   بگیرد از آن پس کسی جای ما
اگر تو بر او دست یابی نخست   زمین فناکت همه آن تست
دگر گر شد آن ملک در دست من   مرا باشد از کاشغر تا ختن
چو دادند با یکدگر این قرار   ببستند شان قسم از پی کارزار

بنودند آگه کزین کار بد   چه آشوب و فتنه بپایان رسد
که هستند یار بد اندیش خویش   درین کار خوانند بلا پیش خویش
به پیکار کوشلک در آمد نخست   ابا لشکر گورخان جنگ جست
در آمد ولی منهزم بازگشت   دگر باره بازگ و با ساز گشت
بر انگیخت سلطان محمد سپاه   بیارست عثمان سمرقند شاه
رسیدند بر کشور گورخان   گرفتند سر لشکر گورخان
سپاهش بهزیمت شد پایمال   وز آن گو شد آگاه کوشلک زحال
چنان با شتاب آمد از سوی شرق   که گوئی همی آید از میغ برق
فرود آمد او بر سر گورخان   که لشکر نبد در بر گورخان
چو کوشلک جوان بود و او بود پیر   بنودش ز لشکر کسی دستگیر
ندید ایچ چاره بجز بندگی   نمودن بدو عجز و افکندگی
بجان گرچه کوشلک ورا داد امان   ولی بسته از دست او خان و مان
درین عجز دو سال دیگر بزیست   چو می مرد ازین غصه خون می گریست
نگر چون سوی گور شد گورخان   کسی کین نبیند ورا گورخان

دگر بر زبان نا درم نام ملک   گزین بود خواهد سرانجام ملک
هر آن چیز کان گورخان را ز رنج   بدست آمد اندر نود سال و پنج
بیک روز در دست کوشلک فتاد   که این فانی العقد ها خود مباد
شد او را زن و بچه و خان و مان   تو گویی که هرگز نبد گورخان
چو این بود خواهد سرانجام کار   اگر بخردی آز گیتی بدار
جفا کار کوشلک بد اندیشه بود   همیشه ورا بی رهی پیشه بود
زنش بود ترسا و او بت پرست   از او دین اسلام را بد شکست
چو میدان ز مردان تهی یافت او   جهان پایگاه مهی یافت او
هر آن بد که او را بد اندر نهاد   بهنگام قدرت بظاهر فتاد
به بیداد و کینه بر آورد دست   به لشکر همه بوم در بر گرفت
همی کرد در کشتها کلتها   که تا کو فشندی بپا غلتها
در آن ملک از تنگی آمد پدید   از و مرغ و ماهی بسختی رسید
زجورش جهانی بجان آمدند   زن و مرد از و در فغان آمدند
همه خانهای رعایای شهر   سپاهش گرفته بصد زور و قهر

شد آن بقعه پر جور و فسق و فساد   نبد هیچ چاره بجز انقیاد
اساس مسلمانی از وی خراب   شده بت پرستان همه کامیاب
در آن بقعه این رسم بیکو نهاد   وز آنجا بشهر ختن رو نهاد
همه اهل اسلام را از نوی   همی خواند با مذهب عیسوی
که از دین احمد مبرا شوید   همه بت پرستان ترسا شوید
کسی چون کند شرع را بی ردی   چو بپذیرد ره نیکوی عیسوی

قصد کردن کوشلک دین اسلام و مسلمانان را بدین عیسی خواندن و دیگر ظلم و بی راهی او باقی

همی جست کز راه بحث و دلیل   کند جمله اسلامیان را ذلیل
بفرمود تا اهل اسلام را   بیارند هم خاص و هم عام را
بصحرای آن شهر حاضر شوند   درین بحث با او مناظر شوند
کزین هر دو مذهب کدامین بهست   شود روشن از بحث کین دین بهست
امامان دین پروران ختن   یکایک بصحرا شدند انجمن
بشهر ختن عالمی بود امام   بزرگ و سخندان محمد بنام
بر کوشلک آمد در آن انجمن   بسی گفت در فضل احمد سخن

بدانست گوشلک که خود جاهلست — سخنهای او سر بسر باطلست
محمد چو در بحثش الزام کرد — ز کین گوشلک آغاز دشنام کرد
چو عاجز شد آن بی خرد از جواب — نبی را بد کرد حاشا خطاب
محمد بدو گفت بی ترس و باک — که ای خصم دین در دهان تو خاک
چو گوشلک از و بحث در باب شد — ز بی شرمی از چشم او آب شد
باندیشه کشتنش کرد بند — بدانسان که شد بیچو دار در بند
درا مدتی در عذاب و بلا — همی داشت آن ناکس پر جفا
از آن پس فرا گشت بی شرم و ترس — در آن مدرسه کو همی داد درس
ازین واقعه سست شد کار دین — بیکبار بگسست بازار دین
از آن پس فزون کرد فسق و فساد — بر آمد نفیر عباد از بلاد
بسا کز پی دفع آن ناسزا — ز ماهون بگردون بر آمد دعا
چو شد ظلم بیداد او از حد بدر — دعای ستم دیدگان کرد اثر

در ارسال شاه چنگیز خان جبه بجنگ گوشلک و هزیمت گوشلک و کشته شدن او بکوه بدخشان

شه کامران از ختا باز گشت — بدان کشور و بوم در بر گذشت

ز گوشلک خبر یافت در کارزار — روان کرد لشکر به پیکار او
جبه شد روان با سپاه بزرگ — بفرخنده فرمان شاه بزرگ
چنین گفت راوی پرخاشخر — رسیدند نزدیکی کاشغر
که گوشلک در آن شهر بود آن زمان — بگسترده آن داد و امن و امان
چو گرد سپاه شهنشاه دید — نیارست آنجا که ارتپید
از آن شهر بگریخت از بیم سر — جبه لشکر آورد در کاشغر
هماناگه آوازه در شهر داد — کز این پس همه امن بینید و داد
بگردید از مذهب و دین خویش — بباشید هر یک بر آیین خویش
همه لشکر مغ نا تمان — که بودند در خانها ایرمان
چو سیماب در خاک پنهان شدند — سراسر بیک روز بیجان شدند
جبه در پی گوشلک دلو زد — ز هر سو همی تاخت لشکر چو باد
چو گوشلک بکوه بدخشان رسید — زمان حیاتش بپایان رسید
گرفتند اهل بدخشان ورا — بزاری بکشتند ایشان ورا
چو شد ریخته در بدخشانش خون — ز خونش همه کوه شد لعل گون

از ایشان هر آنکس که او را بکشت — بسی لعل و یاقوتش آمد بدست
بدیدی که با دشمن خاندان — ز خواری چه کرد ایزد غیب دان
هم آزار خدا سرمدی نعمت — که اسلام را میکند تربیت
چو چنگیز خان دید آئین داد — کز ایشان سر و کار دین شد نکو

ذکر داد گستری چنگیز خان و ایمنی راهها در زمان او و تربیت کردن بازرگانان

مسلمانی از دور نیرو گرفت — که شاه جهان جانب او گرفت
شهنشاه سلطان محمد که مهر — برد آفرین میکند از سپهر
اگر بشنوی داستانی دگر — بگویم بیکبار ازین طرفه تر
که آن پادشاهی و تخت و کلاه — چگونه شد از دست خوارزمشاه
مگر چون بغایت رسد راستی — از آن پس نهد روی در کاستی
که در عهد سلطان چنگیز خان — بد ایران و توران پر امن و امان
جهان داشت از عدل آن رامشی — بدند اهل عالم در آسایشی
چنان کرده بد شاه کز بیم او — نبد هیچ دزدی در اقلیم او
ندیدی براه اندرون بی رهی — ز سهم جهاندار پر درشهی

فرادل نشسته بفرمان شاه — که تا دار داد کاروان را نگاه
با آسانی و ایمنی بگذرد — ز عدل شه و رنج خود برخورد
در آن سال تجار ایران دیار — بتوران زمین برده بودند بار
بدرگاه چنگیز خان آمدند — بامید زر سوی کان آمدند
سه بازرگان بود شان در میان — که بودند سالار آن کاروان
بفرمان برو گفت چنگیز خان — کز آن هر سه تاجر یکی را بخوان
بیامد یکی با فراوان متاع — به پیش جهاندار کردن مطاع
بسی جامها بد بتار اندرش — که بد اندر رنگ و بوم از زرش
بسی ژنده هم دگر پاس داشت — همان لایق هر کس اجناس داشت
چو پرسید شاه جهانجو بها — یکی در ده و بیست کردش بها
ز قول گرانش برنجید شاه — وز آن بیخرد سر بپیچید شاه
چنین گفت کین تاجر بیخرد — همانا گمان بخان می برد
که ما انچنین بار کم دیده ایم — بگوشش از کسی نیز نشنیده ایم

نوازش کردن چنگیز خان بازرگانان ایران را و دوستی کردن با سلطان محمد خوارزمشاه

بفرمان شاه جهان جامه دار بیاورد صندوق جامه هزار
مرصع بدر و مغرق بزر گران جنس کم دیده بد دیده ور
که خانان پیشینه در خانها نهاده بدند آن بدو را بها
ازیشان خدا بستد آن بر بخت بچنگیز خان داد با تاج و تخت
از آن جنسها هرچه در گنج بود بیاورد و بازرگانان را نمود
که تا او به بیند به و بیش را فروشش کنند تنسخ خویش را
بفرمود پس تا بنوک قلم نوشتند اجناس او بیش و کم
بتاراج بارش همه بر فشاند از آن پس شریکان او را بخواند
بپرسید از ایشان بهای قماش نکردند راز دل خویش فاش
همی گفت هرکس که این قدر رخت چه سنجد به پیش خداوند بخت
اگر رایگان شاه اقلیم گیر پذیرد تو آن گشت منت پذیر
که آورده ایم از پی پیشکش ازاین به پیش شه شیر فش
شهنشه پسندید گفتارشان بها کرد در پیش خود کارشان
بهای یکی جامه زرنگار ز زر بالشی دادشان شهریار

دو کرباس را بالشی نقره داد در اعزاز و اکرامشان بهره داد
بهای متاع شریک دگر چنین هم بداد آن شه دادگر
چنان بود یاساق چنگیز خان برای مسلمان بازرگان
که بدهند پاکیزه خرگاهشان بپرسند از زحمت راهشان
که می داشت آن شاه نیکو خصال حضور مسلمان مبارک بفال
چو بازرگانان از اقلیم چین نهادند رو سوی ایران زمین
بهریک ز خاتون و پور و امیر چنین گفت سلطان روشن ضمیر
که هریک فرستند چار یار ابا این جماعت بایران دیار
بایشان یکی بالش زر دهید ز هر جنس سرمایه شان در نهید
که تا سوی اقلیم سلطان روند برسم تجارت بایران روند
بسی تنسق آرند آنجا لطیف ظرایف بیارند از هر طرف
فرستاد هرکس بفرمان شاه دو صد کاروان با بسی زر و راه
فتادند پانصد مسلمان بهم همه بارشان مشک و زر و درم

فرستادن چنگیز خان ایلچیان را با بازرگانان بایران زمین و نامه نوشتن بسلطان محمد خوارزم

سه ایلچی فرستاد چنگیز خان ابا این همه بار بازرگان
چو محمود خوارزمی و چون عمر چو یوسف که بودند باهم دگر
بسلطان خوارزم پیغام داد وز احوال تجارش اعلام داد
که بازرگانان ایران زمین رسیدند سوی کشور ترک و چین
ز ما هریک از نیکوئی آنچه دید بگویند یاران که خود می شنید
ازین بوم و بر چند تجار نیز بایران کشیدند بسیار چیز
ز مشک تتاری و شاخ ختو ز دیبای چینی و شعر نکو
همان نقره کانی و سنگ یشم که برق از فروغش شود خیره چشم
جز این نیز دارند دیگر متاع که باشد پسندیده آن بقاع
فروشند از تنسق آن دیار خرند آنچه آید بر ما بکار
ز تو نیز باید هم نیکوئی اندر میان نیست یارا دوئی
بزرگی و اصل و نژاد ترا همان بسطت ملک و داد ترا
شنیدست گر دیده دیدست کور کسی منکرش نیست با چرخ هور
تو پیشم چو فرزند نام آوری بایران تو از مهتر مهتری

بتوران چو حق بود یاور مرا همه مملکت شد مسخر مرا
بایران تو سوی و بتوران منم نماندست در هیچ جا دشمنم
چو یزدان جهان را بما هر دو داد بپا راست باید جهان را بداد
چنان به که باشد طریق وفاق گشوده ازین پس ره اتفاق
که نیکو بود گاه کار درشت ترا ما مدد کار و ما را تو پشت
چو ما دوست باشیم با یکدگر بود راهها ایمن از شور و شر
کشاورز هر جا بکارد بکشت کند روی هامون بسان بهشت
همه راههای مخوف آن زمان چو بازار باشد ز بازرگان
چو از داد آباد باشد زمین جهانی بما برکند آفرین
رسولان و هرکس که با بار بود درین ره گذرشان باترار بود
امیری که اینال جق نام داشت باترار با لشکر آرام داشت
ز خویشان سلطان بد اینال جق سری پر تکبر چو عوج عنق
از آن رو که یک مرد بازرگان بدو لطف اسبی نکرد آنچنان
دگر زانکه منحوس کان خواسته بدست آیدش جمله ناخواسته

بازار تجار زر باز داشت   که با دیو زاد او بدل راز داشت
فرستاد زی نزد سلطان کسی   که مالست در بارشان بسی
چو دشمن بپای خود آید بدام   ندارد کسی خون و مالش حرام
چو سلطان خبر یافت از حالشان   طمع کرد او نیز در مالشان
بد اندر بلاد عراق آن زمان   که شد آگه از بار بازارگان
سخنهای چنگیزخان گوش کرد   ولی پند او را فراموش کرد
نکرد ایچ فکرت بکار اندر آن   زنابخردی داد فرمان بجان
کسی کو کند کارها بی شکیب   نهد کار او زود رو در نشیب

کشتن اینالجوق که حاکم اترار بود بازارگانان را که از شهر ان چنگیزخان

بفرمان سلطان امیر درشت   همه خلق آن کاروان را بکشت
مسلمان که این با مسلمان کند   خرد نام او نامسلمان کند
نه اهلست سلطان که کیفر کشد   هر آنکس که بیچارگان را کشد
بجوری که تا حق پریشان نکرد   زمین را نزد پریشان نکرد
نه خود قطره خون ز خلقی بریخت   که خون جهانی ز خلقی بریخت

بهر تار موئی سر بیگناه   هزاران سر سروران شد تباه
بهر نیم جو نقره کان خود مباد   بسی خرمن زر که آتش بباد
ازین زر منه زیر سر بالشی   کز آتش نخیزد بجز نالشی
هر آنکس کزین کونه مالش دهند   هم او را بدین حال مالش دهند
ز زندیکی مرد بازارگان   بر آن جسته بد پیش کشته نهان
چو احوال یاران بران کونه دید   که آن حال چون جمله را سر برید
همی تاخت تا پیش چنگیزخان   بخون جگر رنگ کرده جهان
بگفت آنکه سلطان محمد چه کرد   از آن بی گنهان بر آورد گرد
چو بشنید شاه جهان این خبر   درخت امیدش غم آورد بر
چنان آتش خشم او بر فروخت   که از تاب آن خشک و تر زو بسوخت
بر آمد از آن غصه از خورد و خواب   دل و دیده گشته پر از خون و آب
بنزدیکی او یکی کوه بود   شد آنجا چو جانش پر اندوه بود
نهاد از میان خجسته کمر   نهاد آن کلاه کیانی ز سر
بنالید فرخ رخ خود بخاک   بنالید در پیش یزدان پاک

که ای قادر بنده داد گر   برحمت بران بی گنهان نگر
کسی کو شود کشته بی گناه   سزد گر تو باشی در آن کینه خواه
همی کرد زاری سه روز و سه شب   ز دلتنگی آزرده و غم چشم و لب
وزان سوکواری خجسته سروش   رسانید او راز یزدان بگوش
که هر حاجت از ما که میخواستی   روا شد که استی تو بر راستی
ترا می فرستیم برین کار خاص   برو کین بداد م تو از قصاص
سیوم روز از جایگاه نماز   بخانه طربناک و خوش گشت باز
بمیران دکر دکش ان مژده داد   که یزدان دل پر غمم کرد شاد
بمن گفت رو ملک ایران بگیر   سر و افسر و تخت سلطان بگیر
که شوزند استاد کس پیش تو   بر آید دمار از بد اندیش تو
باندیشه جنگ سلطان سپاه   بفرمود تا گرد کردند شاه

پیغام فرستادن شاه چنگیزخان نزد سلطان محمد خوارزمشاه بجنگ خراسان ازوی

بسلطان فرستاد از آن پس پیام   که بر کش کنون تیغ کین از نیام
چو تو کشته تخم جنگ و ستیز   برش بدرود از گرز و شمشیر و تیر

که من دل نهادم برین کارزار   بفرمان یزدان پروردگار
ترا آگهی دادم از عزم خویش   تو هم راست کن آلت رزم خویش
چو این حال بشنید خوارزمشاه   شد او نیز آماده جنگ شاه
ز ملک عراق عجم رو بتافت   بسوی بلاد خراسان شتافت
بشهر نشابور ماهی بماند   وز آنجا بعزم بخارا براند
بخارا طربگاه آن شاه بود   درو چند روزی توقف نمود
پس آنگه بشهر سمرقند رفت   وز آنجا شتابان سوی خجند رفت
سپه با خود از چند چندان برد   که نتوانند آن را محاسب شمرد
در آمد از آنجا بسوی حد ترک   چو کوهی روان با سپاه بزرگ
بجاه و سپاه آنچنان غره بود   که خورشید در چشم او ذره بود
ز هنگام پیکار کوشلک بکر   مغل مانده بود اندر آن بوم و بر
چو سلطان رسید از قراول کسی   خبر داد کانجاست لشکر بسی
کمان برد سلطان که آن لشکر است   که بر عزم ایران و آن کشور است
در آورد لشکر بصحرای جنگ   ولیکن مغل را بندی ز جنگ

چو بودند ایشان به پیکار زرم / همی گشت سلطان در آن کار گرم
به ایلچی سلطان نمودند باز / که هستیم از جنگ تو بی‌نیاز
که چنگیزخان بهر کاری دگر / فرستاده ما را برین بوم و بر
نداریم از آن شاه لشکر پناه / اجازت به پیکار خوارزمشاه
برآشفت سلطان ز گفتارشان / برانگیخت لشکر به پیکارشان
مغل نیز کردند آهنگ جنگ / گشودند چون شیر در جنگ چنگ
سپاه مغل اندکی بود لیک / ز صد مرد بد به یکی مرد نیک
نهادند رو سوی سلطان چو دیو / دریدند قلب و برآمد غریو
در آن روز سلطان گردن سرار / یکی تا قفش خواست شد دستگیر
نکرد سلطان اعظم جلال / پدر را در آن جنگ بد دید حال
بمردی پسر داد او را مدد / همه حمله‌های مغل کرد رد
بیفشرد آن روز در جنگ پای / بجنبید چون کوه آهن ز جای
بدانگه که کشتی زرین شرق / بدریای مغرب در آن گشت غرق
ز شب روی گیتی چنان تیره گشت / که از دیده اختران تیره گشت
جهان کسوه

جهان کسوهٔ آل عباس داشت / ستاره فلک را همی پاس داشت
از آن شب دل شیر ترسان شدی / ز دزد و مرد پردل هراسان شدی

فال نعین چنگیزخان کار سلطان محمد

سپاه مغل در شبی ناگهان / نهادند رو سوی چنگیزخان
بگفتند در پیش شاه آن سپاه / بدو نیک و احوال خوارزمشاه
بپاسخ چنین گفت چنگیزخان / که او سه گنه کرده است این زمان
یکی آنکه با قوم تجار کرد / دگر آنکه بی‌راه پیکار کرد
سیوم آنکه چون گشت کوشلک هلاک / شد اقلیم ترک از بداندیش پاک
سپاه من آن ملک بگرفته بود / همی راه سلطان تصرف نمود
ز هر گفت و لد مات و زنامان / با یاران چو شد راه پاک این زمان
به یلی که چون رو بجنگ آوریم / همه ملک سلطان بچنگ آوریم
دل از کینه بر جنگ سلطان نهاد / مکافات را رو بیاران نهاد

ترسیدن سلطان محمد خوارزمشاه از کردار خویش شاد لشکر از آتش تبه جنگ

چو در سرحد ترک از اندک سپاه / چنان پی سپر گشت خوارزمشاه

بجانش در افتاد بیم و هراس / همی گفت با خود ز روی قیاس
که از بیم لشکر بما این رسید / ز شاه و سپه خود چو خواهیم دید
چو با قدرت خصم کین جوی خویش / برابر همی کرد نیروی خویش
ز شاهی ایران طمع می برید / چپ و راست بر جایگاه آرمید
در آن فکر عزم سمرقند کرد / زمانه ورا زهر در قند کرد
چو شد بخت بیدار او جفت خواب / بر او بسته شد راه رای صواب
پشیمان شد از هر چه خود کرده بود / و لیکن ندامت نیامدش سود
شب و روز می بود بی خواب و خورد / نهیب و هراسش ز خان زرد کرد
بدش چار کرت سپه صد هزار / همه جنگجویان خنجرگذار
بهر شهر رسمی بد او فراق / رها کرد و خود رفت سوی عراق
که تا آن دیار از سپاه مغل / بود ایمن و بشکفند بگل
با ترار بگذاشت ده سه تمن / از آن نیزه شیران شمشیرزن
همان یک تمن در فناکت دیار / چو اندر بخارا سپه سی هزار
ده و یک تمن در سمرقند ماند / بسی نیز در بلخ و در جند ماند

سمرقند را گرد بارو بگشت / بدروازه و خندقش برگذشت
همی گفت بارو عمارت کنید / باحکام قلعه اشارت کنید
دگر گفت کان لشکر بی‌شمار / که دارد بما رو ز توران دیار
اگر هر یکی تازیانه ز کف / درین خندق اندازد از هر طرف
شود خندق انباشته سربسر / برو بر کنند هر کس آسان گذر
ز گفتار او شهری و لشکری / ز جان برگرفتند دل یکسری
بگفت این و از راه بخت برفت / ز غم روز او گشته چون شب زرفت
گریزان برفت آنچنین تا بلخ / ز چرخ ترش رو شدش عیش تلخ
همی گفت هر جا که دریا و کوه / ندارند هم پای توران گروه
چو یاجوج و ماجوج شان نیست حد / سکندر همی باید اینجا رسد
بسی گفت بیگانه و خویش را / مدارید خوار این بداندیش را
همه شهرها و همه قلعها / عمارت کنید اندرین بقعها
که زین مخالف هراسان شدم / شتابان بسوی خراسان شدم
بفرمانش ز کان که بد مادرش / حرمها که بودند اندر خورش

زخوارزم با لشکری بی کران
نهادند سر سوی مازندران

یکی روز می‌گفت اصحاب را
امیران و حجاب و نواب را

که چنگیزخان را اجازت دگیست
ندانم که درمان این درد چیست

کسی کش چنین دشمنی کینه کش
بود در کمین چون کند خواب خوش

ز شاه این خبر آمد و رسید
که گوش سپهر آن نیارد شنید

از آن هر دمش اندوه افزون شدی
رخ زردش از اشک گلگون شدی

سخن گفتن سلطان جلال الدین با پدرش سلطان محمد خوارزمشاه در کار چنگیزخان

همی گفت هر دم پسر با پدر
که چندین ز ناآمده غم مخور

گرت رفت آنسوی جیحون نشست
ازین سو که دارد جای نشست

تو گر زان سوی خراسان شدی
که از دشمن خود هراسان شدی

تو آسا بیاسا در آن لشکرگاه
بفرمان تا با من آید سپاه

روم خیمه بر طرف جیحون زنم
ابا دشمنان دست در خون زنم

چو من با سپاه آیم آنجا فرود
نماند بداندیش را آنسو رود

گر این سوی آمو بدارم نگاه
ز شور و شر دشمن کینه خواه

بری داده باشد نکو تخم رنج
نبوده به بیهوده مردان و گنج

دگر بر تر آید ز باد کنش
ز مردم نباشیم در سرزنش

نکو پند گر سستی و بددلی
بداد و ندای ملک از کاهلی

سخنهای پرزانه آن جوان
پسند نرفت سلطان ناکاردان

ورا گفت چون طالعم نیست یار
نخواهم زدن دست در هیچ کار

ندانست کین بد که با نعمت
پسر را هم از سستی طالع است

لشکر کشیدن چنگیزخان با پسران از چین و فرستادن جوجی را بعزم قراولی

ز هجرت چو شد ششصد و یازده
بکوشش جهان اندر آوازه ده

که چنگیزخان رو بایران نهاد
ز غم داغ بر جان سلطان نهاد

ز اقوام قرغیز در ره شنید
که سردارشان سر ز فرمان کشید

بشهزاده جوجی چنین گفت شاه
که آهنگ قرغیز کن با سپاه

مسخر کن آن کشور و بوم را
بکش یاسغی سرکش شوم را

بفرمان روان گشت جوجی اغل
ابا او فراوان سپاه مغل

سر رود قرغیز یخ بسته بود
بر او لشکر شاه بگذشته زود

همه اهل قرغیز را کرد رام
وز ایشان ولایات بستد تمام

بایلی در آورد او راست را
بر آنسان که قوم ملکوت را

که ما وری این سرکشان پیشه بود
بدی شان در آن بوم و بر ریشه بود

چو جوجی در آمد بلشکر کشی
نهادند از سر همه سرکشی

بماند آنکه او ایل شهزاده بود
جز آن هر که بد جان بجان داده بود

رسیدن چنگیزخان با لشکر بسرحد اترار و آگاهی دادن سلطان محمد را از آمدن خود

چو شد راه ایران ز بدخواه پاک
بتوران نماند از کسی هیچ باک

شهنشه ز هر جا سپه را بخواند
باندیشه جنگ سلطان براند

کسی را فرستاد از ره پیش
در آگه آگاه از عزم خویش

که ای کشته تجار را بی گناه
ز تو بهر ایشان منم کینه خواه

ز تو کرد یاسا منشی نکو
پس آنگه روان شد پی جنگ جو

در آن راه هر جا که بد سروری
بگسترده در کشوری لشکری

همانگه که آوازه شه شنید
اگر خواست ور نی بدرگه دوید

چو وقت بهاران گراید بسیل
نماید بدریای خورشید میل

امیر ارسلان از قیالیق رسید
یدی قوت هم از پیش بالیق رسید

از اطراف دیگر بسی سروران
رسیدند با لشکری بی کران

بخدمت کمر چون ببستند آن
ببستند این دگر شد زند آن

کوچ کردن شاه چنگیزخان باترار و قتل و غارت کردن شهر آنجا

مصاف نخستش باترار بود
که لشکر در آن شهر بسیار بود

سپهدار دو میر سلطان بدند
که با دستگاه فراوان بدند

یکی بود اینالجق زن دو سر
دوم حاجب بخرد بی نظیر

قراچه که او حاجب خاص بود
هوادار سلطان باخلاص بود

دوم نام غایر بد اینال را
که او کشت تجار بدحال را

برادو سپه بود خود بیشمار
قراچه بیاورد هم ده هزار

که دارند اترار را در پناه
بگنج و بمردان خوارزمشاه

چو چنگیزخان از دیار دژم
رسید اندر آن بوم با بادرم

به پیش حصار ارپی تخت شاه
بکردند بر آن سر بارگاه

درین حال اینالجق جان کنان
بباره برآمد نظر ره کنان

شبی دید رخشنده چون آفتاب / چو ذره بگردش سپه بی‌حساب
برسید و سر بد از جان امید / بلرزید از بیم رخ خود چو بید
بدانست کان تخم کو کشته بود / برستست و بارش بخواهد درود
بفرمان چنگیز خان او کنون / همان شاه شهزاده کاجاغتای
در آن روز با ده تمن مرد کار / گرفته اترار را در حصار
چنین هم برادران گشت چو بجند / گذشته سپاهی ز جیحون چند
بروند میران بفرمان شاه / بسوی خجند و فناکت سپاه
بپایی بهر مرز و هر جانبی / امیری فرستاد با موکبی
خود و تولون آن کهتر پسر / که خوانند در از رعیت ذکر
بسوی بخارا نهادند روی / دو لشکر گشن همی دو دو بهم جوی
بآزار شهزادگان رنج ماه / همی جنگ کردند با آن سپاه
سرانجام مردم بجان آمدند / ز بیچارگی در فغان آمدند
قراجه با سیلی ارادت نمود / ولی غایر از رسش رضی بنود
که بد شهره کوفه ایلجکست / همه خون تجار را ریخت

چو کوه بلند از برآید بمیغ / نهد بر سرش دست ایام تیغ
همی گفت کین پیو فانی بود / که با زار سلطان جدایی بود
قراچه ز پاسخ فرو بست لب / همی بود تا ره بنمود شب
برون رفت با لشکر خود ز شهر / به قهر اندر افتاد از بیم قهر
بگشتند شهزادگانش نزار / که اینلی پس از جنگ باید بکار
اهالی اترار را چون رمه / ز شهر آوریدند بیرون همه
بکشتند چون گوسفندانشان / ببودند خوار از جهندانشان
از آن پس شد غایر اندر حصار / ابا دو تمن لشکر نامدار
فرستادی از قلعه صد صد برون / که تا غرقه گردی مغلشان بخون
همی کرد ماهی چنین کارزار / که تا از [illegible] عش برآمد دمار
جواب و سلاح و سپاهش نماند / بجز بام قلعه پناهش نماند
ز دیوار قلعه همی کند خشت / ز بالا بهامون همی افکند خشت
گرفتندش آخر سپاه مغل / نهادند بر یال اینال غل
فکندند باره‌ی شهر حصار / چو صحرا همه شهر شد رهگذر

ز اترار بردند بهر حشر / بسوی بخارا دو سه پیشه ور
چو ز ایشان زن و مرد و کودک نماند / و ز اموال بسیار و اندک نماند
بقتل آمد اینال در کوک سرا / بد از آن چنین داد باید سزا
جفا پیشه هر که که بد میکند / نداند که با جان خود میکند

در موعظه و تنبیه جاهلان غافل و مکر و فسون دنیا

خردمند را گردش روزگار / بود در همه کاری آموزگار
که آنها که تخم بدی کاشتند / بر آن بفرجام بر داشتند
پس آن به که در دل نیاری بدی / بباغ زمانه نکاری بدی
وگر نیستت چشم فرجام بین / برو بد کن و مکر ایام بین
ز کردار اینال حق پند گیر / گرت هست گوشی نصیحت پذیر

گرفتن جوچی قراشهر سغناق را و قتل و غارت کردن

چو جوچی ز الوس بد چون بنند / برفتند بر نیت جنگ جند
در آن رهگذرشان بسغناق بود / که آن شهر مشهور آفاق بود
ز آن خطه یک مرد با ارزگان / بد از جملهٔ خیل چنگیز خان

که بودش حسن اسم و حاجی لقب / هم از شهر سغناق بودش نسب
بسی کرده بد خدمت شهریار / میان بسته بر درگهش بنده وار
بدو گفت جوچی که زی شهر خویش / برو رفت باید دو سه روز پیش
بگفتش که ایلی کنند اختیار / دگرنی بر آریم از ایشان دمار
بسغناق در رفت مسکین حسین / که دلها کند پاک از کین حسین
گرفتند آن فتنه جویان درو / بکشتند یکسر گویان درو
درین کارشان بود امید ثواب / نگفتند کافتند در صد عذاب
چو شهزاده این حال ناخوش شنید / بیکبار بر ایشان سپه برکشید
گرفتند سغناق را در حصار / بر ایشان که از سختی کارزار
بدو روز بر روز بر گشت شهر / همه خلق کشتند کشته بقهر
حسین اندر آن شهر یک پور داشت / که گردون از و چشم بد دور داشت
بدو داده شهزاده سری شهر
که او را بد از فرهنگ بهر

گرفتن چنگیز خان اوترکند را و قتل و غارت کردن دیاقی

سپاهی روان شد سوی اوزکند
بکشت و گرفت و بیک روز کند

پس آنگاه شان عزم اشناس بود
که شهری پر از رند و اوباش بود

چو ایشان ز شوخی نمودند دست
بیکدم سراسر نمودند پست

چو از لشکر پادشاه بلند
رسید این خبر تا به اهل خجند

امیری که قتلغ ورا نام بود
نگهبان آن شهر بدرام بود

بیچون گذر کرد در نیم شب
که در جند بد روز شش از پی شب

همی جانش از ترس چوبی بکفت
ز راه بیابان بخوارزم رفت

چو از رفتن قتلغ از شهر جند
خبر یافت شهزاده هوشمند

گرفتن جوچی شهر جند را و قتل و غارت کردن

بفرمود تا چنتمور چون نوند
برسم رسالت رود سوی جند

بگوید که ایلی و فرمان بری
بر بخردان به ز یاغی گری

هر آنکس که دارد سر زندگی
نباید که پیچد سر از بندگی

چو آن قوم را پیشوایی نبود
بجند اندرون مقتدایی نبود

چو رفت و بگفت این سخنها راست
بشهر اندرون فتنه خواست خاست

شنیدند رندان و عامان شهر
کشیدند بر چنتمور تیغ قهر

برسید ازان جاهلان چنتمور
گرفتند رد آن حدیث چو در

چو آن قوم ناپاک گشتند گرم
سخن کرد مرد خردمند نرم

چنین کرد با اهل آن شهر عهد
که خواهم نمودن بسی جد و جهد

کزین سهمگن لشکر بیکران
درین شهر کس را نباشد زیان

شنیدند کز بهر آن یک سوار
بیغناق شد کشته چندان هزار

شما نیز با من اگر آن کنید
بسی خان و مانها که ویران کنید

من از بهر این شهر گویم همی
رخ آشتی را نشویم همی

سخنهای معقول تأثیر کرد
که از بیم داهیه تقریر کرد

همه فتنه جویان هراسان شدند
از آزردن او پشیمان شدند

چو ماندند زنده فرستاده را
خبر داد ازان حال شهزاده را

همانگه سپه برد سوی شهر
بکام اندرون شهد شان گرد زهر

بسی زد بانهار هر سوی جند
نهادند بار دوسه باری جند

سپاه مغل بر سر باره شد
ازان بیم نظاره آواره شد

بکندند دروازه و فصیل
همه شهر گشته اسیر و ذلیل

چو مردم نکردند در جند جنگ
بکشتن مغل نیز نگشود چنگ

نشد کشته کس جز دوسه شوره بخت
که با چنتمور گفته بودند سخت

بصحرا شدند و همه خانه را
بفرمان سپردند بیگانه را

برفتند غارت کنان جندیان
برفتند کاشانه جندیان

دو هفته همی غارتیدند شهر
که ایشان بدیده ندیدند شهر

علیخواجه نامی بد اندر سپاه
که بود از نقیسمان درگاه شاه

ورا داد جوچی امیری جند
وز انجا بلکشت رفت و کند

گرفتن چنگیزخان شهر فناکت و شرح حالات

وز انجانب الاق نوین برد
بسوی فناکت سپاهی نه خرد

به پیکار سه روز برخواستند
بروز چهارم امان خواستند

چو آنها که کردند یاغی گری
اگر بود بازاری از لشکری

ز شهر فناکت برون آمدند
همه غرقه در موج خون آمدند

نه بیگانه ماندند نی آشنا
بر آمد ز اهل فناکت فنا

نماندند زنده بجز چند کس
که بهر حشر برگزیدند و بس

گرفتن چنگیزخان شهر خجند را و غارت کردن و شرح حالات

بسوی خجند آنگهی رو نهاد
مدارا و آزرم یکسو نهاد

همه مردم نامدار خجند
گرفتند مسکن حصار خجند

ملک بد در آن ملک یک نامدار
کی بد تمور نام آن کامکار

که گر سام بودی در ایام او
نوشتی بر اندام خود نام او

برای خود از قعر آب خجند
حصاری برآورده بد بس بلند

نشسته در و با بسی لشکری
که بودند شهره بجنگ آوری

گهی در خجند و گهی در حصار
همی کرد با دشمنان کارزار

گهی با مخالف بکشتی و فرد
نمودی بآب اندرون دستبرد

بردی زمین بر گهی چون پلنگ
بر بدسگالان دریدی بچنگ

گهی در هوا گاه در آب جنگ
همی کرد همچون عقاب و نهنگ

بجنگ ارچه یکچند پا درفشرد
ولی هم ز دست مغل جان نبرد

چو شد حلقه برگرد شهر و حصار
ز ترک و مغل لشکری بی شمار

سوار و پیاده ز اندیشه پیش — بجنگ تمور پا نهادند پیش
سوار تمور کشته شد سر بسر — ولی او بمردی بدر برد سر
همی تاخت تا پیش سلطان رسید — بگفت از سپاه مغل آنچه دید
که آن لشکری گران همچو سیل — بهر شهر و قلعه که کردند میل
اگر خود بجز آهنین در نبود — چنان شد که گوئی که هرگز نبود
چنان دان که آن سپه همچنین — بهر کشوری جنگ سازد بکین
نماند بگیتی دگر هیچ کس — مغل ماند از آدمی زاد و بس
چو سلطان شنید این از آن پهلوان — شد از بیم همچون تن بی روان
ز غم پای دل در رهی دیده پر شد — جدا زان بود بخشش دلی پر شد
دو شهزاده زان پس بفرمان شاه — بخوارزم کردند رو با سپاه
شهنشاه با پور کهتر تولو — بسوی بخارا نهادند رو

داستان حاجب دلیر کو از شهر زرنوق راه بر آورد خان

خجسته پدر با پسر از اردو — رسیدند در ره بزرنوق و دور
مر آن حاجب داشمند را — بفرزند فرخنده پیوند را

فرستاد شاه زمانه ز پیش — بزرنوق بر رسم و آیین خویش
که تا او شود خلق را رهنمای — بگرخان دمانشان بماند بجای
چو حاجب روان شد بایلی گری — سخن گفت از ایلی و فرمانبری
ز عامان نادان بر آمد خروش — ندادند ره پند او را بگوش
همه اهل زرنوق پرخاشجوی — به آزار حاجب نهادند روی
بر آورد حاجب نفیر از هراس — که ای نیک مردان یزدان شناس
مرا دل پر از دوستی شماست — خدا از مسلمانی من گواست
رسول شما ام بمهر رسول — نشاید که پندم نیابد قبول
بدین محمد که بهر شما — که کردست آهنگ جنگ شما
تو گوئی که هست اژدهای دژم — که هر دم جهانی بسوزد بدم
هر آن شاه کز خط او سر کشید — همانگه چو خامه ورا سر برید
بهر شهر و قلعه که آمد فرود — برو بوم آن کرد باید درود
هر آنکس که با او کند کارزار — به پشتی دیوار شهر و حصار
بدو در آتش کارزار ان رسید — که از باد بهمن بستان رسد

شما را اگر خان دمان در خور است — نمودن بدو کهتری بهتر است
من این بهر به بود گویم همی — شما را درین سود جویم همی
پس آنگاه با شهریان عهد کرد — که خواهم ز رای شما جهد کرد
که چنگیزخان آنچنان بگذرد — که در کس بچشم جفا ننگرد
بدین عهد و پیمان و سوگند و پند — بجان رست و این بماند از گزند
ز شاه اهل زرنوق ایمن شدند — خرد کار بستند و ساکن شدند
گروهی برفتند با پیشکش — بدرگاه شاهنشه شیرفش
همه اهل آن خطه را شاه گفت — که تا رو بصحرا نهند از نهفت
همانگه بفرمان شاه زمن — بیکبار بصحرا شدند انجمن
از ایشان گروهی که برنا بدند — به پیکار کردن توانا بدند
حشر را جدا کرد و بشمردشان — براه بخارا بدر بردشان
کسان دیگر را شه سرفراز — بخوبی بخانه فرستاد باز
شدند اهل نور ایل و دادند مال — در ایشان نشد هیچ کس پایمال

رسیدن شاه چنگیزخان شهر بخارا را و داستان ابدالها و ساکنان آن شهر

کنون داستان بخارا بگوی — گرت هست بر یاد ما را بگوی
که آن شه بشد پر ز شکل کش — چه کرد اندر آن بقعه دلکش
درفشان چو خورشید بد شهریار — مر او را چو ذره سپه بیشمار
چو دریای خونخوار چون بر فرود — بدروازه قلعه آمد فرود
امیر بخارا بجنگ آوری — برون رفت با سی تمن لشکری
که بر لشکر شه شبیخون کند — ز خونشان روان صد چو جیحون کند
چو او را طلایه بصحرا بدید — همانگه شد او با سپه ناپدید
دگر روز چون شاه انجم سپاه — بپرتو بپوشید رخسار ماه
هر آنکس که کرد بخارا گذشت — چو یک طشت خون دید یکباره دشت
بایلی همانگه بزرگان شهر — بر شاه رفتند از بیم قهر
شیوخ و ائمه بصحرا شدند — پناه سپاه بخارا شدند
برای تماشای شهر و حصار — ز صحرا درون شد شه نامدار
سوی مسجد جامع آمد نخست — ز هر جا و هر کس سخن باز جست
بپرسید کین خانه آنجا کراست — بگفتند مردم که آن خداست

خود و نامور پور کهتر تولی / که بد پایه مردی و پر دلی
پیاده شد و رو بمنبر نهاد / ز پا بر سر منبر افسر نهاد
بیستد در مسجد اسپان شاه / بفرمود تا جو ببرند و کاه
کتب خانها را بپرداختند / بهر گوشه آخری ساختند
ببرده ز هر دانشی دفتری / بمحراب در ساخته آخری
جو در کاه با هم بر آن صحیفه / امامان با خوردن آن بجسته
فقیهان و مفتی و دستاردار / شده بر سر آخر افسار دار
قضاة سرافراز و سادات هم / بخدمت میان بسته با هم و غم
پس از یکدو ساعت روان گشت شاه / که از مسجد آید سوی بارگاه
همه آخر کاغذین شد خراب / بران می دویدند اسپان بتاب
فتاده در قبهای سی پارها / ستوران برو تاخته بارها
بدند اندرین حال دو ذوفنون / نگهبان اسپان بجامع درون
که آن هردو بودند در راه دین / رسیده به سرحد عین الیقین
یکی کرد اشارت سوی آن دگر / که در حال فتنه آن مسجد نگر

ندانم که تا خود خدای جهان / چه سر اندرین حال دارد نهان
چنین پاسخش داد دانا براز / که دارد سوالت جوابی دراز
همه چیز گفتش مرا یاره نیست / ولیکن هم از یک سخن چاره نیست
چنان دان که نزد اولوالخرد / نیاید همی بی نیازی خود
بمسجد اگر پاره شد کاغذی / بقرآن کجا بار گردد بدی
نه جای حدیثست خاموش باش / سخن ترک کرده همه گوش باش

پند دادن چنگیزخان عاقلان بلخ

شه آمد بسوی مصلی خویش / بزرگش حاضر از شهر برده مرید
بمنبر بر آمد میان کرده / چو خورشید رخشنده از برز کوه
چنین گفت کای قوم خشم خدا / فرستاد ما را بسوی شما
که یزدان ما از قهر خود زاده است / بدفع بدانم فرستاده است
شما ناسپاسان بکردار بد / کشیدید خشم خدا سوی خود
بزرگ شما را زده بزرگ / بخاری فکندند از گناه بزرگ
کنون هرچه دارید بر روی خاک / مرا داده است ایزد پاک

بزیر زمین هم نمانید چیز / برون آورید آنچه دارید نیز
بگویید تا مال دارید چند / که بد پیداند و چشم بی گزند
بسی نامدار آمدند شمار / که بودند سرو دست آن دیار
بانبار مال و بخروار زر / بدادند و از شه خریدند سر
گروهی که اتباع سلطان بدند / فراوان بهر گوشه پنهان بدند
ازین خشم شاه آتشی بر فروخت / کز آن مردم و شهر یکسر بسوخت
بیک روز شد سوخته خشک و تر / نه بی جان بجا ماند و نی جانور
بشهر اندرون یک سپاهی نماند / بجز دود از ایشان سپاهی نماند
یکی مسجد جامع آباد ماند / دل نیکخواهان شه شاد ماند
رعایا که در شهر و صحرا بدند / بجنگ حصار بخارا شدند
نگهبان آن قلعه بد کوک خان / کز و شیر ایمن نبودی بجان
بسی با سپاه مغل جنگ کرد / ولی عاقبت جان نبرد از نبرد
غمش گشت افزون و دیگر بکاست / شد آن چرخ سان قلعه با خاک راست
سپه کشته سرور شده دستگیر / زن و کودکان جمله گشته اسیر

بسی زن که چون سرو آزاد بود / کز و مرد بیگانه دلشاد بود
بسا نازنینا که او خوار شد / بسا گل که از بخت بد خار شد
نشان در دو شهر و بارو نماند / وران در درا هیچ دارو نماند
ز کار بخارا بپرداخت شاه / کله را بگردون برافراخت شاه

رسیدن شاه چنگیزخان بشهر سمرقند و قتل و غارت کردن و داستان آن و تمام آنجا

پس آهنگ شهر سمرقند کرد / فلک تخم تیغش بر اسپند کرد
بسی گفته بودند با شهریار / که فتح سمرقند آسان مدار
که در استواری و در خرمی / چنان خطه نبود بتوران زمی
اساسش بری از چرخ عالی تر است / همان سغد او جنتی دیگر است
بر آنسان که استی تو شاه عباد / سمرقند را دان تو شاه بلاد
بده ده دو تخت چون آسمان / مواکب در و چون کواکب روان
محلات دارد ده و دو هزار / در آن هر یکی کوچهای بی شمار
بهر کوچه جوئی چو آب حیات / از آن مردمش ایمنند از ممات
چو شاه این سخنها نیوشیده بود / برد هیچ حالی نپوشیده بود

یقین بود او را کزان سوی نهر بباشد بخوبی آن شهر شهر
حوالی آن پاک کرد از عدو پس آنگه بدان خطه آورد رو
چو شاه جهانگیر گردون نهیب در آورد لشکر ز بالا و شیب
سپاهی چو مور و ملخ بی شمار رسیدند تا که بشهر و حصار
غریوی برآمد ز توران گروه که لرزان شد از هولشان دشت و کوه
امیران سلطان بسی با سپاه به پیکار کردند آهنگ شاه
بدشت سمرقند مردان کار دلیری نمودند در کارزار
بمردی گشودند آن روز دست ولی جمله گشتند در جنگ پست
بسان چراغی که گاه عدم برافروزد و برفرازد علم
سپاه جهاندار خوارزمشاه همه کشته گشتند در رزمگاه
سمرقند را چون براندخت شاه بتند پسر خوارزم پرداخت شاه

فرستادن شاه چنگیزخان جوچی و چغتای را بخوارزم و بعضی حالات

بفرمود تا جوجی و چغتای همان پور فرخنده پی اوکتای
کنند انجمان با سپه عزم جزم که سازند در دشت خوارزم رزم

چو بشنید سلطان کز آنسوی آب سمرقند شد چون بخارا خراب
بخوارزم رفتند شهزادگان همه بنده گشتند آزادگان
سپاهی چو مور و ملخ پست شد همه پادشاهیش از دست شد
بلرزید از آن بیم بر خود چو بید ببرید از تخت شاهی امید
خود از بیم سرگشته بد تاجور وزین آگهی گشت سرگشته تر
نه عزمی درست و نه رأی صواب ولی پر نهیب و سر پر شتاب
همی جست جایی که پنهان شود تن و جان خود را نگهبان شود
همه شب همی خواب آشفته دید دل و دیده و بخت خود خفته دید

گریزان شدن سلطان محمد خوارزمشاه و فرستادن چنگیزخان جبه را با لشکر از دنبال او

چو بشنید چنگیزخان حال او فرستاد لشکر بدنبال او
گزید از میان امیران سه سر که بودند لشکرکش و شهرگیر
جهاندیده و آموزده نبرد بسر بر گذشته بسی گرم و سرد
از ایشان یکی را جبه نام بود که گردنکش و لا آرام بود
دوم سوبدای و سیوم توقچر امیران گردنکش نامور

برفتند این هر سه با سی هزار سواران جنگی خنجرگذار
برسم قراول از آن انجمن جبه پیش رو بود با یک تمن
دو میر دگر با سپاهی دلیر پیاپی برفتند چون نره شیر

لشکر فرستادن چنگیزخان بایران زمین و بعضی حالات

بدین سرفرازان لشکرپناه بهنگام رفتن چنین گفت شاه
که دل را پر از کین سلطان کنید گزین بوم آهنگ ایران کنید
چو سیلی که جوشان در آید بکوه بایران خبر رسد این گروه
به بینید تا کار خوارزمشاه چگونه است و چند است با او سپاه
همانا که بنمودش تاب شما درنگ آورد از شتاب شما
سر و افسرش تا نیاید بچنگ بایران مسازید جایی درنگ
و گر او ز خشم کیهان و جهان بجایی پرد دار گردد نهان
شما ملک او را همه بر کنید ببوم و برش آتش اندر زنید
هر آنکو در آید بفرمان ری از آزار او بود باید بری
ور از خاطیان ناکسی سر کشد چو خامه در اسر بباید برید

چو آتش که از باد در مرغزار کند بر نی خشک بی نم گذار
بایران زمین همچنان بگذرید چو پرنده تیر از کمان بگذرید
بس سالها ید که آن بوم و بر شود از شما پاک زیر و زبر
مرا نیز هم پس ازین روزگار همانا در آن بوم نبود قرار
هم امروز تولوی را بی درنگ بایران فرستاد خواهم بجنگ
که فتح بلاد خراسان کند همه کارها بر من آسان کند
وزین پیش هر سه سپه جنگجو سوی شهر خوارزم کردند رو
درین کار کردم قیاس آنچنان که تا سال افزون نباشد زمان
وز آن پس بیاری دانای راز روم من بار دوی فرخنده باز
شما از ره دشت قبچاق هم بخانه رسید بر آرید دم
سپاه و سپهدار با هم رسیم بفرخ مقام و بمخیم رسیم
چو میران شنیدند گفتار شاه همان دم نهادند رو در راه
بخوارزم ایران سه پور دلیر چو رفتند با لشکر و دار و گیر
ز رنج سفر در سمرقند شاه برآسود خود با تولی چند گاه

فرستادن شاه چنگیز خان کهتر پسر خود تولی را بخراسان که ویران کند بلاد و حران جاها

از آن پس فرستاد تولی را   سرافراز پور جهانجوی را
که رو شهرهای خراسان بگیر   ببر دست بر بوم سلطان بگیر
نشابور و مرو و سرخس و هری   بگیر و بداندیش را کن تباه
از آن تو برشد تولی شهرگیر   وزین سو برفتند این هر سه میر

داستان جبه و سوبدای با خان ملک

جبه و سوبدای در آن رهگذار   نکردند با خان ملک کارزار
که او پیش ازین کس فرستاده بود   زرا یلی بس عشوه‌ها داده بود
توقوچر چو از پس بدانجا رسید   به پیکار با خان ملک بر دمید
ملک گفت من ایل و فرمان برم   سپه را بنحو بی بر آن ازدرم
نکرد آن سخن گوش همچون پلنگ   زکین اندر آورد لشکر بجنگ
بلندی بر آورد بحث با خان ملک   بکشت آن سرافراز را زان ملک
چو او کشته شد لشکر جنگجو
بمیران دیگر نهادند رو

ملک زان هراسان شد

پیغام فرستادن خان ملک نزد چنگیز خان و عذر خواهی کردن از کشته شدن توقوچر

ملک زان هراسان شده در زمان   فرستاد ایلچی بچنگیز خان
که نوین جبه چون بدینجا رسید   ازو جا کرت جز نکویی ندید
پس از وی سوبدای بهادر چو دود   گذشت و رهی را نکوارش نمود
پس از من ندیدند جز نیکویی   نکردند بی راهی و بدخویی
توقوچر ز مردم ندیده بدی   بجنگ اندر آمد زنابخردی
بگفتم که با ما مکن بی‌رهی   که مائیم چنگیز خان را رهی
ازین گونه چند آنک گفتیم نرم   چو دیوانه پاسخ همی داد گرم
چنین کس نشاید به لشکر کشی   کزینسان کند گردی و سرکشی
دلی ناشکیبا و عقلی تنگ   گریزان و بی دانش و سرسبک
چو با مردم ایل پیکار کرد   زناراستی کشته شد در نبرد
همانا که بر درگه شهریار   خردمند مردم بود صد هزار
چرا این چنین تیره رای سترگ   فرستاد باید بکار بزرگ
بسی پر بها هدیها با رسول   فرستاد تا عذر شد قبول

چو شد کشته میری دو دیگر   برفتند با لشکر کینه ور
چو ایل همیونی گسسته مهار   دوان همچو شیری که جوید شکار
بایران رسیدند آن هر دو میر   چو در گله بی‌شبان گرگ پیر
نکردند روزی بیکجا درنگ   نه با هیچکس بودشان رای جنگ
پی شاه خوارزم پویان بدند   مراد ره بهرجای جویان بدند
بادل رسیدند میران ببلخ   شد از بیمشان خلق را عیش تلخ
همه مردم شهر رفتند پیش   ببردند هر چیز ز اندازه بیش
برفتند خشنود لشکر کشان   رعیت شد ایمن از آن سرکشان
یکی شحنه در بلخ بگذاشتند   وز آنجا سپه زود برداشتند

رسیدن شاه الغ کان بزاده و خیرگی نمودن مردم آنجا و قتل عام کردن ایشان

رسیدند از آن پس بزاده فراز   نکردند در زاده دروازه باز
گذشتند میران از آنجا چو باد   نکردند از جنگ و بیداد یاد
همی کوفتند اهل آن شهر کوس   بترکان همی داشت هر کس فسوس
نگشتند اهل و ندادند چیز   بدشنام لب بر گشادند نیز

سپهدار ازان

سپهدار ازان پس چنان خشم خورد   که برگشت و آهنگ پیکار کرد
بسه روز شد پست باروی شهر   بکشتند پیر و جوان را بقهر
ببردند چیزی که بر یافتند   بکشتند آنرا که در یافتند
بزاده نماند ایچ جز خاک و باد   که لعنت بر آن کوس و افسوس باد
زشومی آن کوس و آن باد بود   که شد کشته هر کس که در زاده بود

حالی نرفتن سلطان محمد خوارزمشاه در کار خویش و رسیدن جبه با لشکر بنیشابور

از آن پس دو لشکرکش نامجوی   بسوی نشابور کردند روی
بجایی توقف نمی ساختند   شب و روز لشکر همی تاختند
چو بادی گذرسازی اندر بهار   نبود آن سپه را بجایی قرار
چو اندر نشابور سلطان شنید   کز ایشان سپاهی بایران رسید
نجویند پیکار با هیچ کس   طلبکار خوارزمشاهند و بس
زملک خراسان بسوی عراق   روان شد دلی پر ز درد فراق
حرم‌ها فرستاد با پیش کار   بقارون در آن قلعه استوار
خود از بهر دفع سپاه گران   همی کرد کنکاج با مهتران

که جایی که دانند بدریا و کوه / که نبود بران دست توران گروه
نشان داد هر کس در آن بقعها / بدریا جزایر بکه قلعها
نیفتاد خوارزمشه را پسند / نه دریای ژرف و نه کوه بلند
ز قعر زمین تا بچرخ اثیر / نبد هیچ جا شاه را دلپذیر
همی گفت هر جا که این است گاه / چه سنجد بنزدیک توران سپاه
چو کوبند با من ز بالا و شیب / که ترکان جنگی بگاه نهیب
ستاره فرود آورند از فلک / برآرند از قعر دریا سمک
همی داد جانش گواهی که جان / نهد در سر کار چنگیزخان
چو مهتر پریشان بود در هراس / توان کرد این مهتران را قیاس
درین گفت و گو بود خوارزمشاه / که پیدا شد از دور گرد سپاه
اگرچه سپاه مغل دور بود / ولی گردشان در نشابور بود
از آن بیم سلطان هراسان برفت / بعزم عراق از خراسان برفت
سپاه جبه و سوبتای بهم / رسیدند چون اژدهای دژم
جبه پیش لشکر [illegible] زبان مردی / با اهل نشابور پیغام داد

چو بشنیده کان سر در آرند دود / به پیش آورند آنچه دارند زود
وزیران سلطان ز فرمانبری / سخن یاد کردند از مهتری
بدادند چیزی که میخواستند / زبان را بسی بیاراستند
سپهبد جبه پند بسیار داد / بر اهل نشابور زنهار داد
نباید که باشید همداستان / که با دشمن شاه چنگیزخان
که هر کو بپشتی بازوی خویش / بجنگ مغول آورد روی خویش
اگر خود بود ابر و دریا و کوه / فرو ماند از جنگ توران گروه
چو با پنجه شیر پنجه کند / کف بازوی خویش رنجه کند

دادن جبه یرلیغ چنگیزخان را باهل نشابور و رد باقی

سوادی ز فرمان چنگیزخان / باهل نشابور داد آن زمان
که هر کس بماند ز نزدیک و دور / بزرگان و خردان ایران و تور
که از شرق تا غرب یزدان پاک / بمن داد شاهی این توده خاک
هر آنکس که با من کند دشمنی / به پیچد ز کردار اهریمنی
ابا خویش و پیوند گردد هلاک / زن و بچگانش بمیرند پاک

دگر آنکه بر خط من سر نهاد / بجای کله بر سر افسر نهاد
بخشود بر خویش و پیوند خویش / بیاسود با جفت و فرزند خویش
بدادند فرمان شاه و سپاه / براندند چون برق از آنجایگاه
جبه کرد آهنگ مازندران / سبوتای بطوس آمد و رادکان
باهل جبه کرد چندان کشش / که شد غرق در موج خون ترکشش
سبوتای بسمنان شد و دامغان / ز تیغش بگردون برآمد فغان
جبه شد بسوی ری و خوار ری / تبه شد ز پیکار او کار ری
هنوز اندر آن وقت خوارزمشاه / همی جست جایی که سازد پناه
ملک نصرة الدین هزارسف را / بخواند و همی زد ز هر گونه را
ملک گفت کوه و حصار است را / ولیکن نباشد به از کوه را
جهاندیده بودند حاضر بسی / همی گفت چیزی دگر هر کسی
درین فکر بودند کامد خبر / که رسید بر جبه گرد زیر و زبر
همه کس ز بیم سپاه مغل / پراکنده گشتند چون برگ گل
رخ از بیم سلطان تعارون نهاد / دل خسته بر حکم گردون نهاد

ز ترکان گنیه در جنگ جو / رسیدند در راه جوقی بدو
دو سه تیر سوی وی انداختند / اگرچه در ایشان نشناختند
یک تیر بگرفت سلطان بجست / ولی هم ز غرقاب نکبت نجست
تعارون درآمد خلیده روان / ببد روزی و گشت از آنجا روان
نهادند ترکان بدان قلعه رو / که سلطان توقف بکرد اندر او
چو از رفتن او خبر یافتند / رخ از جنگ آن قلعه برتافتند
شتابان از آن قلعه گشتند باز / برفتند چون در پی کبک باز
از آن قلعه سلطان محمد چو باد / بگیلان و مازندران رو نهاد
ز هر جا که او رو نهادی براه / ز ترکان بدانجا رسیدی سپاه
از ایشان چنان خوار و بیچاره شد / که تنها بکوه و در آواره شد
بپرسید از اعیان مازندران / که تدبیر من چیست ای مهتران
کز این بدسگالان پر از جنگ / بمن بر جهان فراخست تنگ
چنین داد پاسخ در آن همزمان / که جایست جزیره به آبسکون
بگفتار آن قوم خوارزمشاه / بدریا گزید از جزیره پناه

درآن یک جزیره چو چندی ببود　　از آنجا که نیز رحلت نمود
چو آمد به دیگر جزیره فرود　　رسید از مغول لشکری جنگجو
چو سلطان بَبَند در مقام نخست　　از آنجا که بار گشته شد جست
شتابان بدان در نهادند رو　　کجا بد حرمهای سلطان درو
سر قلعه کردند با خاک راست　　ز شهزادگان بانگ و فریاد خاست
زن و بچه و ماه رو دختران　　که بودند چون بر فلک اختران
سر از تاج خالی و پا از زر　　رخان چو گل گشته همچون زریر
فتادند از پرده بیرون براز　　همه شهزادگان سلطان تتار

گرفتار شدن زن و بچه سلطان محمد بدست چنگیز خان و از غصه هلاک شدن

نگهبان لشکر هم اندر زمان　　فرستادشان پیش چنگیز خان
همه دستها کرده در بندشان　　فرستاد سوی سمرقندشان
گشودند درهای هر گونه گنج　　که سلطان بدان را نهاده به رنج
ز زر و گهر بارگیری هزار　　بعزم سمرقند کردند بار
چو زین سهمگین حالت جانگسل　　خبر یافت سلطان آشفته دل

زجانش برآمد نفیر و خروش　　غریوان بیفتاد و در رفت هوش
چو آمد دگر باره با خویشتن　　همی کند موی و همی خست تن
چو ماهی که بر خشکی افتد ز آب　　بد اندر جزیره بدین اضطراب
چنان دست غم حلق جانش فشرد　　کزان رنج نادیده در جان بمرد
دران بحر خونخوار با ترس و باک　　فرو شد بکام نهنگ هلاک
کسی کش فلک بخت تیره کند　　بهرزه پناه از جزیره کند

فی الموعظه و النصیحه و مذمة الدنیا و باقی حالات

دلا چند نالی ز حال تباه　　یکی یاد کن حال خوارزمشاه
که از شرق تا غرب بود آن او　　فلک بود در تحت فرمان او
بگردید کارش باندک زمان　　چنان شد که خوشدل اندیگران
از آن جمله ایوان و میدان و کاخ　　که او را بد اندر جهان فراخ
سرانجام چندان نماندش بدست　　که مرغی تواند بر آن بر نشست
یکایک ز پیشش زمانه ببرد　　بدست ستمکاره دشمن سپرد
چه بیداد بر کارهای سپهر　　که مهرش بکین ماند و کین بمهر

بیا تا ز چرخ فلک بگذریم　　به دانش جهانی بدست آوریم
که شاهی آن جاودانی بود　　نه چون این غم آباد فانی بود
کنون آنچه ماندست از این داستان　　بنظم آرم از گفته راستان

بازآمدن میران لشکر از ایران بفرمان چنگیز خان و باقی داستان

چو چنگیز خان آنچنان گفته بود　　که میران از ایران بیایند زود
با ایران گذشتند آن هر دو میر　　چو سوزنده آتش بخار و حریر
بهر جا که ایشان نهادند رو　　نماند آن بر و بوم را رنگ و بو
با ایران زمین دو دمانی بخورد　　کزان این سپه بر نیاورد دود
که باور کند گر دو میر تمن　　سه کشور شود خالی از مرد و زن

گرفتن شاه چنگیز خان بدخشان و نخشب و ذکر حالات

درین کار بود و بدانسان که شاه　　فرستاد سوی خراسان سپاه
سپاهی که بودش تولی پیش رو　　که بردی ز رستم بمردی گرو
ز لشکر که بد پادشا نامجو　　فرستاد از ده یکی پیش او
چو شد بیسر از آتشین زخم شاه　　سخن گفت از آزار ایشان بشاه

همی دید اسبان لشکر قتاق　　به پیکار شد تا کندشان براق
پیک تا ختن کش و نخشب گرفت　　ز بیمش بد اندیش را تب گرفت
بدخشان و نخشب همه ایل کرد　　از آن پادشاهی برآورد گرد
ببوم بدخشان چنان ریخت خون　　کزان گشت کوه و کمر لعل گون
از آنجا تولو از پدر بازگشت　　ز سوی خراسان ره اندر نوشت

گرفتن شاه چنگیز خان شهر ترمذ را و غنیمت یافتن و قتل عام کردن

شه کشور آشوب لشکر پناه　　بر آهنگ ترمذ بپیمود راه
فرستاد از ره بترمذ رسول　　که گر نیستید از دل و جان ملول
بر ما شتابید بیکار کی　　ببوسید نعل سم بارگی
دگر نی وداع سر و تن کنید　　همه بر خود آغاز شیون کنید
که فردا نماند به ترمذ کسی　　که بر خان و مانشان بگرید بسی
دل تیغ پولاد ناید بدرد　　بر آن کس که با ما سگالد نبرد
به پشتی باره‌ی شهر و حصار　　که میکرد جیحون بگردش گذار
کسی در نیامد بفرمان ری　　نمودند با شاه جنگ آوری

درآمد سپاه مغل فوج فوج — چو بحری که افتدش برادج موج
بده روز کردند باره خراب — فکندند دیوار ترمد در آب
همه مردم ترمد از مرد و زن — بفرمان بصحرا شدند انجمن
شهنشه بنخشید شان بر سپاه — که تا کردشان از سر کین تباه
بکشتند چندان دران بوم و بر — که از خون روان گشت رود دگر
کس از پهلوانان ترمد نماند — بجز خیل شاه موحد نماند
زنی پیر از آن قوم فریاد کرد — که از جان من بر میارید گرد
که تا من شما را دهم گوهری — درخشنده چون بر فلک اختری
چو گفتند کو گفت کز از کف — فرو بردم از در دانه صدف
بهای منست آن چو آید برون — شما را دهم تا نریزید خون
ورا چون صدف سینه بشکافتند — در دانه آن در بی بها یافتند
از آن پس همه کشتگان را بکم — بامید گوهر دریدند هم
دران بوم چون هیچ دشمن نماند — بجیحون گذر کرد و لشکر براند

[illegible]

رسیدن شاه چینگیز خان ببلخ و قتل عام کردن و غارت نمودن و باقی

چو شه را مسخر شد آن سوی آب — سپه را روان کرد ان سوی آب
بجیحون و ترمد چنان بر گذشت — که یک مار و مور کسی بر نگشت
بتاریخ خیچ اندر آمد ببلخ — بروزی که بد سیوم ماه سلخ
بزرگان بلخش دویدند پیش — بسی پیشکشها کشیدند پیش
باسم شماره شهنشاه گفت — که آید همه کس برون از نهفت
چو از شهر یکسر برون آمدند — همه غرقه در موج خون آمدند
نه دیار بگذاشت دنی دیار — نه خانه رها کرد و نی خانه‌دار
همه بلخ را چون کف دست کرد — عمارات عالیش را پست کرد

خشم گرفتن چینگیز خان بر چوجی و چغتای و سپردن لشکر او گتای را بجنگ خوارزم

وز آنجا روان شد سوی طالقان — فرود آمد از بارهٔ طالقان
گرفتش حصارش چو دشوار بود — بسی روز در جنگ و پیکار بود
بزودی چو آن کار بشکست و رفت — همی بود تا ماه بگذشت هفت
بخوارزم بودند در رزمگاه — سه شهزاده کان اندر آن مدت ماه

خبر سوی شاه جهاندار شد — گران کار خوارزم دشوار شد
که در کار لشکر دو مهتر پسر — نسازند یک روز با یکدگر
چو آن هر دو را قبله یکسوی نیست — سپه نیز یکرو و یکدوی نیست
یکی چون در آید به پیکار چست — دگر یک بماند در آن کار سست
چو ایشان ندارند با هم وفاق — سپه را چگونه بود اتفاق
از آن کار خوارزم ماند اینچنین — که ضدند با یکدگر آن و این
فراوان سپاه از مغل کشته شد — تو گویی که لشکر بگل کشته شد
چو بشنید شاه جهان کدخدای — برنجید از چوجی و چغتای
هم اندر زمان از سر خشم شاه — فرستاد ایلچی بسوی سپاه
که پور کهین او گتای شاه نو — سپه را از این پس بود پیشرو
ز گفتار و کردار او مگذرید — بفرمان او رزم پیش آورید
چو با هم بجنگند آن دو پسر — ندارید پروای جنگی دگر
بنزدیک دانا کسی بهتر است — که در دانش و راستی بهتر است
چو فرمان شنیدند هر دو پسر — بفرمان شدند از عتاب پدر

[illegible]

همی رفت او گتای از پیش روان — گهی پیش این و گهی پیش آن
که او گتای بغایت خردمند بود — زبانش ز دانش پر از پند بود
همی گفت با هر دو بی کاستی — بلشکر شدند از سر یکدلی

گرفتن او گتای شهر خوارزم را و قتل عام فرمودن و اسیر و غارت کردن

چو کردند گرم آتش رزم را — فکندند باره خوارزم را
جهانی که نام وی اندر کنج بود — پر از در و گوهر یکی گنج بود
بیک هفته شد همچو دریای خون — ز شهر آوریدند مردم برون
زن و مرد و مردم پیشه‌کار — ببردند با خویشتن صد هزار
دگر هر که به پیر و پیکار جوی — ز خونش روان شد در آن آب جوی
محاسب چو بشمرد هر یک سوار — ز خوارزمیان کشته بیش از چهار

پیغام چینگیز خان نزد شیخ نجم الدین کبری در خوارزم تا بیرون برد

بر نجم کبری شه پیش بین — پیامی فرستاده بد پیش از این
که من عزم کردم بر این عزم را — که غارت کنم شهر خوارزم را
برانم که شمشیر کین بر کشم — همه خلق را خار در هم کشم

نخواهم که گردی تو غرقه بخون / چنان به کزین خطه آیی برون
چو بد آخر عمر مرد کهن / ازان گونه نگرفت در وی سخن
چنین داد پاسخ که هفتاد سال / بخوارزم در بوده ام نیک حال
مروت چنان میکند اقتضا / که گاه بلاش دهم در قضا
اگر خونم اینجا نخواهند ریخت / ز فرمان یزدان نشاید گریخت
چو شد آتش کینه افروخته / بخوارزم شد خشک و تر سوخته
نبد لشکر شاه را تیغ و تیر / از اندام دانا و نادان دریغ
مغل هر کز این پند خواهد شنید / که زنها در اسر نباید برید

کشا راند خراب کفتن تولو خراسان را و بازگشتن بفرمان بدرگاه چنگیزخان

ازینسو تولو در خراسان دیار / ز مردم برآورد یکسر دمار
در و چار بد شهر جنت صفات / چو بلخ و نشابور و مرو و هراة
که نام خراسان برین چار بود / گذشتش برین چار ناچار بود
ز چنگیز خان بلخ خود شد چنان / که جسمی که در وی نباشد روان
سه معظم بلادش که معمور بود / چو مرو و هراة و نشابور بود

تولو خان ازین هر سه چون برگذشت / کسی باز نشناخت از آن دشت
چنان کرد شهزاده آن بوم را / که بنگاه شد روبه و بوم را
در آن شهرها کاخ و ایوان نماند / حمام و انواع حیوان نماند
ازین هر سه معظم بلاد نزه / در آن بوم بسیار شهرست که
چو جاجرم و چون طوس و ترشیز و ... / سرخس و ابیورد و خواف و ...
چو زوزن بد و بازرد و سبزوار / چو فرخنده سمنکان و بهق دیار
بسه ماه تولوی گیتی ستان / گرفت این همه تا در سیستان
بهار سنه تسع چون شد تمام / ز چنگیز خان پیشش آمد پیام
که تولو خرامد بدرگاه باز / که دارم به دیدار خویشش نیاز
چو خواهد شد اینجا هوا گرم گرم / بیاید بنزدیک ما نرم نرم
چو بشنید فرزند دلبند پند / روان شد بفرمان شاه بلند
همان روز کش دید چنگیز خان / مسخر شدش قلعه طالقان
پسر چون درآمد با دلی مشتی / پدر کرد او را سیورغامیشی
پس از فتح خوارزم جوجی برفت / سوی خانه خود خرامید تفت

بازآمدن پسران شاه بدرگاه و داستان چنگیزخان با چغتای دیگر پسش

دو پور دگر هم در آن یکدو روز / رسیدند پیش پدر دلفروز
چو فرخنده نزد شه شیر فش / کشیدند پیش آنچه بد پیشکش
چو فرخنده پوران و فرخ پدر / رسیدند پیروز با یکدگر
دل شاه شاهان غمی بود ازین / که کم گشته بودش یکی نازنین
چغتای مغل را یکی پور بود / که گویی چو مه زاده از نور بود
ورا شاه چون جان خود دوست داشت / پدر گفته بد جانشین من است
چو بد شه بجنگ در بامیان / بتیری پسر رفت از میان
دل شاه بر دل شد اندوهناک / که گشت آن گزیده پسره هلاک
از آن کین چنان اندر آمد بجنگ / که از تاب او آب شد خاره سنگ
چو بگرفت آن قلعه شوم را / بتاراج داد آن بر و بوم را
کسی را نبردند از آنجا اسیر / نماند از زن و مرد و برنا و پیر
چنین گفت شه کاندران بوم و بر / نباید که ماند دگر جانور
یکی آتش از دود دل برفروخت / همه قلعه با اهل قلعه بسوخت

چو القا نکردند زو هیچ خبر / ببین تا چگونه بود حال غیر
بحکم خدا تا کنون هیچ کس / نگشتست ساکن در آن دار پس
از آنپس چنین گفت شاه جهان / که این سوگ را داشت باید نهان
که تا من یکی روز حال پسر / بگویم بدان دل شکسته پدر
چقاتای چو آمد ز شهر بار / پسر را بدی هر زمان انتظار
همی گفت هر کس که دو روزه راه / مرا او را بکاری فرستاد شاه
از آنپس یکی روز در انجمن / شه نامدار آمد اندر سخن
ز کین چین بابرو در افکند چشم / سوی چاغتا کرد از روی خشم
که یاساق و فرمان چرا نشنوند / چرا بر ره سرکشی میروند
چقاتای بزد زانو از هراس / چنین گفت کای شاه یزدان شناس
تو شاه جهانی و ما چاکریم / بپا تا سریم از ره فرمان بریم
چنین گفت چنگیز خان دو بار / که دانی بکردار خود کردگار
بدین یک سخن می توانی رسید / که از حکم من سر نخواهی کشید
چقاتای چنین گفت کای پادشاه / بمیرم گزین رو ندارم نگاه

چنین گفت از آن پس بدو شهریار   که پور تو شد کشته در کارزار
تو از مرگ او هیچ زاری مکن   همی باش خاموش بشنو سخن
چو سر می نه پیچی ز پیمان من   دگرگون مکن حکم و فرمان من
چقاتای چو بشنید مدهوش ماند   سراسیمه از بیم خاموش ماند
نه زهره که بر تیغ دگرگون کند   بفریاد و زاری جگر خون کند
نه صبر و شکیبایی دستگیر   که از درد دل بر نیارد نفیر
نگه داشت خود را زمانی دراز   پس آمد برون از بر سرفراز
با سم اراقت بصحرا شتافت   بجایی که بیگانه را نیافت
زد و دیده چندان بر آند آب را   که در دل بکشت آتش تاب را
پس از بیم تا درگه شه دوید   نگردان غم و درد بر خود بدید
بگیتی ندیدم دردی دگر   ز درد فراق عزیزان بتر
نگه دار ازین درد الهی مرا   که تو از بلاها پناهی مرا

ولیعهد شدن سلطان جلال الدین پدر خود را و رزم او با چنگیز خان

کنون قصه غصه باز آورم   سخنهای سلطان فراز آورم

که چون در

که چون در جزیره بخواری بمرد   ولایت که این پسر را سپرد
فراوان پسر داشت خوارزمشاه   ولیکن یکی بود زیبای گاه
لقب داشت سلطان اعظم جلال   بمردی نبودش کسی همال
نیابید روان مؤید بداد   ولی عهد سلطان محمد بداد
ز هر سو برو گرد شد لشکری   که چون او بیاران بشد مهتری
ز بیم مغل خان ملک شد برش   که یاری دهد با همه لشکرش
هم از قنقلی تیغ زن چل هزار   بپیوست با لشکر شهریار
سواران لشکر شکن ده تمن   چو در پیش سلطان شدند انجمن
نویدی رسانکه برد چون رسید   که اینک سپهدار قوتقو رسید
امیری بزرگ و سپاهی گران   رسیدند از پیش چنگیز خان
چو سلطان خبر یافت زان ترکتاز   به پیش سپاه مغل رفت باز
دلیر اندر آورد لشکر بجنگ   چو شیری که یازد بجنگ پلنگ
بیاراست دست چپ و دست راست   بقلب اندرون جای خود کرد راست
کنار سپه را به یکتا نه داد   میان را بجوشان مردانه داد

پیاده شده همچو شیر ژیان   بخنجر ببستند یکسر میان
کشیدند نیزه گشودند دست   بمردی بدشمن نمودند دست
فرو ماند قوتقو ز پیکارشان   همی کرد اندیشه کارشان
سپاهی ز چوب و نمد بر فراشت   دگر روز در پشت لشکر بداشت
بدین حیله می ساخت تدبیر خویش   چو سلطان ز قوتقو سپه دید بیش
شدند اهل خوارزم از آن بیهشان   هراسان و دل شد پراندیششان
چنین گفت سلطان که ایشان کنند   تو ایشان کرمش نجم کمند
سپه را در آرید گرد سپاه   ز هر سو بر ایشان ببندید راه
بر آمد ز مردان سلطان خروش   شد آزرده از ناله کوس گوش
در آورد لشکر بگرد مغل   که تا لشکرشان باز برد بگل
چو زین روی باره بر انگیختند   از آن روی یکباره بگریختند
هر آنکس که آن روز بنمود پشت   ز ناچار کی خویش را بکشت
که آن بوم و بر جمله سوراخ بود   در و اسب ترکان که گستاخ بود
هر آنکو نگون شد ز پشت ستور   مر او را همان جایگه بود گور

سواران

سواران که از پس همی تاختند   مر افتاده را کار می ساختند
ازین رو مغل کشته شد بی شمار   ز مردان قوتقو بر آمد دمار
چو زین آگهی یافت چنگیز خان   ز خشمش بگردید رنگ از رخان
اگر چه دلش زین بد آمد بدرد   ولی بر کسی هیچ پیدا نکرد
چنین گفت کز قوتقو نابدار   شگفت ار برگشتش از کارزار
بگفت این و می تاخت لشکر بتاب   شده از دلش صبر و از دیده آب
چو پیروز برگشت سلطان جلال   سپاهش توانگر شد از زر و مال
برای یکی اسب تازی نژاد   میان سپه گفتگو اوفتاد
بگرخان ملک بس چو از پر دلی   بزد بر سر مهتری قنقلی
سپهدار ترک همی داشت چشم   چو سلطان نکرد آن فرزادم بخشم
چو رفت لشکر قنقلی از برش   شکستی در آمد بکار اندرش
خبر یافت پس پور خوارزمشاه   که چنگیز خان خیره شد با سپاه
ازین بیم سر سوی غزنین نهاد   بر اسب وداع جهان زین نهاد
باندیشه آنکه از راه سند   گریزان شود سوی اقلیم هند

چو آگه شد از عزم او شاه شرق   روان گشت با تیغش نفس از جور برق

تاختن چنگیزخان از دنبال پسر خوارزمشاه سلطان جلال الدین در هندوستان

درین وقت بودند هر سه پسر   ابا لشکر خویش پیش پدر

بفرمان همه کارها ساخته   ز پیکار بدخواه پرداخته

همه لشکر از اتفاق نکو   بدانکه که منصور بد پیش او

گر ایار باشد جهان آفرین   همه کار او راست آید چنین

روان گرد لشکر سه بگسیخت   چو ریک بیابان و برگ درخت

درین جنگ کفنی که گر است کوه   بجنبید و همراه شد با گروه

چنان چون ز بالا نشیب آید آب   و یا ابر کز باد گیرد شتاب

همی تاخت چنگیزخان با سپاه   بقصد ولیعهد خوارزم شاه

چو آمد بغزنین یکی هفته بود   که سلطان از آنجا که رفته بود

شنیده هنگ بر معبر آمدند   همی بگذرد تا رود سوی هند

چو شه را یقین گشت کو کی برفت   نجست ایچ آرام و در پی برفت

چو تیری که پران جهد از کمان   و یا در پی صید شیری دمان

همی رفت پویان و جویان نشان   ز سلطان شهنشاه سلطان نشان

گفتار اندر رزم سلطان جلال الدین خوارزمشاه با لشکر چنگیزخان

بر رود هندوستان صبحگاه   بسلطان رسید آن جهانگیر شاه

در آورد لشکر بگردش چنان   که زه بود رود و سپاهش کمان

چو سلطان ندید ایچ فریادرس   که آنجا چو مرغی بد اندر قفس

چپ و راست و پیش و پس بنگرید   ز هر سو سپاه بداندیش دید

چو بد لشکرش بسته راه گریز   ز مردی درآمد بجنگ و ستیز

چو چنگیزخان شاه گردان شکوه   بجنگ اندر آورد لشکر چو کوه

روان شد سپاه ستاره ظفر   بفرمان خورشید جمشید فر

کسی را ز سلطان سلامت نماند   وزان هول بیم قیامت نماند

درآمد سپاهش بگرد سپاه   با یرانیان بر ببستند راه

بسته شد همه لشکر میمنه   بجست از میان جان ملک سره

سرانجام خان نیز هم جان نبرد   ره از نیش شمشیر دشمن سپرد

پس از ساعتی عرصه میسره   ز خوارزمیان پاک یکسر شده

ابا هفصد مرد سلطان بماند   از آن گردش کار حیران بماند

همی کرد جولان چو شیر دلیر   بقلب اندرون بود با قلب شیر

چنان بود فرمان چنگیزخان   که لشکر کنند از که تنگ آنچنان

که سلطان شود بی الم دستگیر   نباید زد او را بشمشیر و تیر

بدانست سلطان که شد حلقه تنگ   ولیک از اسیری همی داشت ننگ

همی کرد پیکار سلطان جلال   ز وقت سحر تا بگاه زوال

که دیدست یک مرد در کارزار   که پنجه زند با هزاران سوار

بتنها اگر خود بود نره شیر   به پیکار ز ایشان نباشد دلیر

در آن وقت اگر پور دستان بدی   بمردی فرودست سلطان بدی

بر فرس آمدن سلطان جلال الدین از میان لشکر چنگیزخان و گذشتن از آب

سرانجام چون وقت کارش ز دست   پیکرانی آسوده تر بر نشست

دوانیده پیش مغل بارگی   ز پیشش رمیدند یکبارگی

چنان باز پس تاخت هم در شتاب   ز صحرا در افکند خود را در آب

همی کرد با تیغ و تیر و سپر   چو کشتی بران ژرف دریا گذر

چو زان رود بی بن بخشکی رسید   فرود آمد و تیغ پر خون کشید

سلاح بر خویش را خشک کرد   فلک خاک پای ورا مشک کرد

چو او را چنان دید چنگیزخان   برسم مغل دست زد بر دهان

بر او آفرین کرد و گفت از پدر   بر ایشان نزاید بگیتی پسر

بصحرا چو شیرست پر در جنگ   بدریا دلیرست همچون نهنگ

چو او رفت در بوم هندوستان   از او فتنها خیزد اندر جهان

مغل خواست تا بارگی در شتاب   چو سلطان دوانند بر روی آب

سپه را نگردان شهنشه رها   شدن در دم رود چون اژدها

اگرچه سلطان سر خود ببرد   ولی خان و مان را بدشمن سپرد

بکشتند ترکان سپاه ورا   همان طفلکان چو ماه ورا

بسی گوهر و در و زر و درم   که سلطان روان کرده بد باحرم

دریغش همی آمد آن زر و مال   که شد همی در کف بدسگال

خزینه بیکبار در آب ریخت   چو از جنگ چنگیزخان می گریخت

بفرمود شاهنشه کامیاب   که تا زر و گوهر برآرند از آب

بفرمان بردند غواص را برآوردند پر گوهر خاص را
از آن رود بی رنج بحر و صدف بسی در شهوارش آمد بکف
چو القصه کرفتند بر طرف رود بفرمان شه لشکر آمد فرود

لشکر فرستادن چنکیز خان قصبهای سند دنبال طلب سلطان جلال الدین و باز آمدن لشکرش

شهنشاه باز از پی و بابلا که برد شمن این دربدران بلا
سپاهی فرستاد کرشیر نر بپوشند رود و نه پیچند سر
که تا در حوالی هندوستان ز سلطان بجویند هر جا نشان
برفتند میران بفرمان شاه ببردند تا مولتان آن سپاه
لهاور و پرشاور و ملکفور جز اینها ولایات نزدیک و دور
بکشتند و کشتند و کردند پست در آن بوم و سلطان نیامد بدست
چو می بازگشتند از ملک سند گذشتند بر معبر آب سند
رسیدند از اقلیم هندوستان بفرخنده درگاه چنکیز خان
بفرمود پس شاه دریانهیب که تا بر لب رود سند از نشیب
اوکتای رود با گران لشکری مسخر کند انچنان کشوری

برفت و برفت آن ولایات را بغزنین درآورد رایات را
درآمد بشمشیر او جن و انس همه شهر خالی شد از نقد و جنس
بجز پیشه کاران ز برنا و پیر ببردند از آن شهر کس را اسیر
بقتل آمد انکس که برپا بود بغارت برفت آنچه برجای بود
پس آنگاه شهزاده نامور فرستاد ایلچی به پیش پدر
که کر زانک فرمان دهد شهریار روم سیستان کیرم اندر حصار
جواب آمد از شاه فرمان روا کزان رو که کرمست اکنون هوا
تو باز آ که من خود سپاهی کران از اینجا فرستم سوی سیستان
اوکتای بفرمان شه بازکشت بزیر سپاهش نهان کوه و دشت
چو پوران و میران و کنج و سپاه ز هر سو رسیدند نزدیک شاه
همه ملک ایران مسخر شده شهان جهان جمله چاکر شده
دو سلطان که از شاه پیچیده سر فلکشان ز ناکاه ببریده سر
پدر مرده زینسان به بیچارگی پسر او فتاده با وارگی

ایدکون چنکیزخان ایران زمین را و بازگشتش بتوران بفرخی

باران چو شاه این همه کام یافت ش آباد و دلخوش بتوران شتافت
شنیدند اندران راه شاه جهان که گفتند در پرده کار آگهان
که سردار تنکت کشیدست سر ز فرمان آن سرور نامور
چو انجا بدان دیر زر در کشید کماشته دیکر بر دار آن سرکشید
برآشفت چنکیزخان زین خبر وزان شد برفتن شتابنده تر
بهر شهر در باسقاقی نشاند باران و بر عزم توران براند
بدان ره که بد آمده بازگشت بچون چو باد صبا برگذشت
شتابان گذر کرد از آن قشر رود بدشت سمرقند آمد فرود
چو بوم سمرقند خوش یافت شاه ببد یک زمستان در آن بارگاه
از آن پس هوای وطن گاه کرد جهان جمله با خویش همراه کرد

زاری کردن سر کوبیدگان سلطان محمد خوارزمشاه بر حال خویش

بترکان که بد نام خوارزمشاه بهنگام رفتن چنین گفت شاه
که در پیش این لشکر بی کران همی رو تو با ماه رو دختران
برایران و سلطان تاج وکر باواز نوحه کنید و نفیر

حرمهای سلطان و ترکان بهم همه راه با خیل ترکان بهم
لب از زار و شیون نکردند بند برایران و سلطان بهابانک بلند

ذکر خرابی کردن جبه و سوبودای در ولایات ری و اذربایجان

حدیث جبه و سوبودای کنون بباید شنیدن که بودست چون
چو از غارت ری بپرداختند بقتل آن ولایت برانداختند
از آنجا شتابان سوی قم شدند از ایشان همه خلق قم کم شدند
بهمدان و زنکان و شهر سجاس بقزوین در افتاد ازیشان هراس
بشهر سپاهان و کاشان کسی نماندند و کشتند ازیشان بسی
در ارز در آذر اباد کان چنین تا باران و موقان بران
شد از کنجه تا بیلقان و سراب ابا نخجوان و مراغه خراب
ازیشان گروهی سوی اردبیل رسیدند و کشتند تا غی و ایل
بایران یکی شهر تبریز ماند که ایمن ز تاراج و خونریز ماند
که سردار دانا بپیشکش ببرد و دل مهتران کرد خوش
بکشتند خلقی بکرجستان همان در شماخی و لکزستان

کس از ابتدای جهان تا کنون / نکردست چندان جفای و خون
که کردند ایشان بایران دیار / که یکسر برآمد ز مردم دمار
زبان چون ندارد مفصل نمود / حکایات ایشان بمجمل نمود

گذشتن جبه و سوبودای از شروان زمین و رسیدن بقبچاق و دشت ایشان

جبه از سر ارزان پس / بسردار شروان فرستاد کس
که بفرست حالی دو سه رهنما / که آهنگ دربند داریم ما
همانگه فرستاده راه دان / به پیش سپهدار چنگیز خان
یکی را از آن ده بکشتند زود / که ما را سبک ره بباید نمود
نمودند شروانیان رهشان / ز بیم سر خود همانگاه شان
چو زی دشت قبچاق ره یافتند / همه بوم و بر پر سپه یافتند
ببستند قبچاق و الانیان / بجنگ جبه و سوبودای میان
بیکبار بر هم گشودند دست / ولیکن کسی را نیامد شکست
سپاه مغل یکسره بنجشند / بهر رنگ رنگی بر آمیختند
سوبودای بقبچاق پیغام داد / که ما و شما ایم از یک نژاد

شمائید بی شک همه خویش ما / ولی هست الان بداندیش ما
چرا کار خویشان پریشان کنید / بیکبار یاری ایشان کنید
چو قبچاق با ما ز یک خانه اند / بگو تا چرا یار بیگانه اند
ازین پس که سازیم ما کارزار / شما با الانان مباشید یار
بسی هدیها و درود و سلام / فرستاده بودند با این پیام
ز ره برد قبچاق را این فریب / برفتند و ایمن شدند از نهیب
چو الانیان را نماند ایچ پشت / سپاه مغل جمله شان را بکشت
پس آن کینه ور لشکر جنگجوی / به پیکار قبچاق کردند روی
فراوان بکشتند قبچاق را / فراموش کردند میثاق را
مغول هدیه شان فرستاده بود / تو گوئی بسود و سلف داده بود
که بردند صد بار از آن هدیه بیش / که قبچاق را داده بودند پیش
چو کردند آواره قبچاق را / توقف نمودند قشلاق را
پس آنگه برفتند ازان مرغزار / گرفتند سوداق را در حصار
چو کردند قتل اهالی شهر / ز تاراج و غارت گرفتند بهر

ایلی گرفتن جبه و سوبودای قبچاق و اروس را و بازآمدن بدرگاه چنگیزخان بتغوردی

دگرباره آن لشکر جنگجوی / بقبچاق و اروس آوردند روی
خود ایشان همه پیش باز آمدند / ولی پر ز کین رزم ساز آمدند
سپاهی گران داده بودند ساز / که خواهند آن کین پیشینه باز
جبه و سوبودای رسم گزار / رمیدند از پیش آن قوم نیز
برفتند چندانکه از بهر جنگ / پسندیده کردند جای بچنگ
گمان برد قبچاق رو در پی آن / که ایشان مغل می‌هراسد بجان
ز پیشان برفتند ده روزه راه / چو دیدند آنقدر را این سپاه
سبک بازگشتند و کردند جنگ / بگردون برآمد غو و غرنگ
وز آن پیش کایشان بهم / فراوان مغل کرد از تقدم کم
در آن بوم یک هفته بد کارزار / مغل غالب آمد سرانجام کار
بکشتند چندان ز قبچاق و روس / که از خون زمین شد چو چشم خروس
چو کردند یکبارگی قهرشان / ببردند غارت ز هر شهرشان
وز آنجا بدرگاه چنگیزخان / نهادند رو خوشدل و کامران

نه سال رفتند و گشتند باز / بفرمان آن شاه گردن فراز
بر آنسان که چنگیزخان گفته بود / تو گفتی قلم خود چنان رفته بود

بازآمدن چنگیزخان با اردوی خویش بتغوردی و ختم داستان

شهنشاه ایران و توران زمین / که داد این جهان شد جهان آفرین
ز سال عرب رفته خالی ز الف / که از ماه ذیحجه بد منتصف
بار دوی فرخنده آمد فرود / بفرمانش کرده چرخ کبود
گرفته ولایات تاریک را / روان کرده یاساق باریک را
ز زر بارگاهی بدش ساخته / ستونش بگردون برافراخته
به پیشش یکی خوب خرگاه بود / که اندر خور آنچنان شاه بود
نهاده سریری در آن بارگاه / نشسته بر آن تاجور پادشاه
خوانین و پوران و میران برش / زده حلقه لشکر بگرد اندرش
چو آماده بد هر چه میخواستند / یکی بزم خرم بیاراستند

برین گونه یکچند با کامران
بشادی بسر برد چنگیزخان

رزم شاه چینگیز خان با لشکر شکقوت والی شدن آن ایام سردان

دگر بار شد آمد بگوش این خبر — که سردار شکقوت به پیچید سر
چو شنید و زقوا آن شاه قاشین زمین — بپا غی کرے کرد دل پر ز کین
گرفت آن شه شیر فش ترک بزم — سپه را روان کرد بر عزم رزم
ز زان تا بجو لشکر کامیاب — ولایات قاشین همه شد خراب
سپه داشت شید و زقوا نامدار — شمارش گذشته ز پانصد هزار
برون آمد از شهر ابری قیا — ابا این سپه دل پر از کیمیا
به پیش مغول چون کشیدند صف — بر آمد غریوے ز هر دو طرف
بران هر دو لشکر زمین تنگ بود — که پهنای شان پست فرسنگ بود
دران بوم بد نام دریے شمار — همه آب آن بستی یخ استوار
بفرمان شه بر سر آب گیر — پشت کانها روان کشت
چو تیر کمان دار میرفت راست — پیکی زخم میگشت آن را که خواست
ز پرنده پیکان بران روی یخ — تبه شد سپاهی چو مور و ملخ
دران لشکر کشته کافتاده بود — سه مرده بفرق سر استاده بود

که چون ده تن داده باشند جان — ز سرهای سازد یکی زان میان
مغل را بود اینچنین اعتقاد — برین کفت و گوشان بود اعتماد
چو از خیل شید و زقوی نامدار — سپاه مغل کشت سیصد هزار
سپهدار قاشین هزیمت گرفت — مغل زان هزیمت غنیمت گرفت
چو بگریخت شید و زقوا از پیش شاه — ز ابری قیا ساخت خود را پناه
مراد از مغل مرده انگاشتند — برفتند آن شهر بگذاشتند
بقاشین درون شهرهای دگر — بیکبار کردند زیر و زبر
شه از جنگ آمد بسوی ختا — که دل داشت پر از دردی ختا
بهاران در آمد بطالان قیه دوق — که بود از بزرگی سپاهش قروق

اندر خواب دیدن چینگیز خان انجام خویش و دو لی عهد کفتن اوکتای را

شبی اندران بوم یک خواب دید — کز آن خواب دو دیده پر آب دید
بدانست کش شد بپاد ممات — فرو گشت خواهد چراغ حیات
طلب کرد اوکتای و تولوی را — ستوده دو پور جهان جوی را
دو دیدند هر دو ز بنگاه خویش — بدرگاه فرخنده شاه خویش

دل شه بدیدار شان شاد شد — بر انداز در خانه بیگانه را
چنین گفت کای دو دلبند من — غم دل پس زود بشن یاد شد
بخواند آن دو فرزند فرزانه را — گرامی دو نامی دو فرزند من
بدانید کم دوش معلوم شد — که من زود خواهم ازین بوم شد
کنون بشنوید از پدر چند پند — که گردون زبانم نگرده است بند
اگر بازپرسید ازین بخت گاه — ز هر سو که خواهید یک ساله راه
مسخر برای شما کرده ام — دمار از مخالف بر آورده ام
بیاری یزدان و نیروی بخت — بسی پادشاهان با تاج و تخت
بکشتیم تا افسر گاه و گنج — شما را بود بی غم و درد و رنج
شما گر بباشید باهم یکی — بدشمن رسد این همه بیشکی
پس آنگاه گفت آن شه پیش بین — که اوکتای باشد مرا جانشین
بگوئید تا چو سپه چاغتای — که تا سر نه پیچد از اوکتای
که زانکه بود شاد جان همه — که باشد اوکتای شبان همه
بگفتم که پی من شما چون کنید — مبادا که فرمان دگرگون کنید

اوکتای و تولوی کردن فراز — زمین بوسه دادند و گشتند باز
وز آنجا شهنشاه یزدان شناس — روان شد چو چه دبیکباش
شه از چه چیتی بسی پیشکش — فرستاد پیش شه شیر فش
از اجناس تنسق یکی طبله زر — فرستاده بود آن شه نامور
شهنشه بدان بی بها گوهران — بپاراست گوشش همه سروران
دگر گوهر آبدار آنچه ماند — بخاک ره پیلان بر فشاند

پیشکش فرستادن شاه شکقوت نزد شاه و بخشیدن چینگیز خان کناه او را

فرستاد شید و زقوا یکی — بر شاه با پیشکشها بسی
که گر شاه با بنده پیمان کند — دل از جنگ جستن پشیمان کند
کند دست خود را بسوگند بند — که من هر گز از وی نه پیچم کمند
ازین پس بفرزند خواندم را — ز فرزند فرقی نداندم را
پیک شاه با آلت پیشکش — شتابم بدان بارگه شاد و خوش
بپایم بخدمت ببندم کمر — نهم چون قلم بر خط شاه سر
شهنشاه سوگندها یاد کرد — بداندیش را ایمن و شاد کرد

چو ایلچی تنکت زود در دور شد — چو چشم بتان شاه رنجور شد

بیمار شدن چنگیزخان و پند دادن پسران را و بیاسق خویش وصیت کردن

پسران چنین گفت چنگیزخان — کزین رنج من کس نبرد است جان

ز دنیا گرفتست بارم ملال — بعقبی از آن میکنم ارتحال

ازین بار سوی لشکر و رهنما — سفر کرد خواهم ز پیش شما

ز یاساق سر مپیچید هیچ — دگر سوی شما جمله پیچید هیچ

اگر بزم سازید اگر خون کنید — نباید که فرمان دگرگون کنید

چو مدت نماند حیات مرا — نهان داشت باید وفات مرا

نباید که از کس برآید خروش — چنان به که باشد همه کس خموش

که گر بشنود باد آوازتان — بدشمن رسد سوی خصمان رازتان

چو در شهر شیدرقو آید برون — مر او را همان دم بریزید خون

برآرید از لشکر او دمار — که تا بر شما ملک گیرد قرار

وفات یافتن چنگیزخان و کشتن شهزادگان شاه تنکت را در آن روز

بگفت این و دیده بهم بر نهاد — تو گفتی که شاهی جهان خود نزاد

اگرچه بمرگش زبان بد خموش — ولی جان نبد خالی از تاب و جوش

اگر چند در دیدها نم نبود — ولی کم دلی بد که پر غم نبود

چو آمد برون شاه تنکت ز شهر — بکشتند با لشکر او را بقهر

نکردند از ایشان یکی را رها — که شاه آنچنین گفته بد بارها

چو شد کشته شاه و سپاهی همه — مسخر شد آن پادشاهی همه

زهی پادشاهی که چون مرد او — هنوز آنچنین مملکت گیر داد

هر آنکس که مرده چنین خون کند — نگه کن که در زندگی چون کند

دفن کردن شهزادگان چنگیزخان را

چو چنگیزخان شاه پروربخت — فرو شد بتابوت و بگذاشت تخت

ببردند از آن بوم بیگانه اش — سوی جای اردو شد که بد خانه اش

بگرد دیار مغل شهریار — همی رفت روزی بعزم شکار

درختی در آن بوم تنها بدید — ستایان بشد تا بدانجا رسید

بباید نهادن مرا استخوان — که این جایست لایق بچنگیزخان

مر او را بدانجا که فرموده بود — بهنگام نخچیر بنموده بود

نهادند بر خاک و گشتند باز — دریغ آن شهنشاه گردن فراز

شنیدم ز دانا هنرپیشه — که هست آن زمین این زمان بیشه

که بر وی نیاید گذر راه دان — تو این از کرامات آن شاه دان

دران بوم شه گور ری گرفت — کنون گور او را گرفتی اشکفت

زاری کردن شهزادگان و خواتین بر مرگ چنگیزخان یاد کردن ایام او در ادباقی

چو کردند پنهان تن پاک او — نجاتیه شدند از سر خاک او

نشستند یکسر برسم عزا — عزای غم انگیز دادند فرا

خواتین و پوران و میران زار — همی نوحه کردند بر شهریار

که شاها چرا روی بنهفته — دران تنگ تابوت چون خفته

ز دست که خوردی تو چندین سرشک — که خود بر نمی آوری سر ز خواب

تو شاهی جمله جهان داشتی — چرا اینچنین خوار بگذاشتی

چرا آن همه رنج بایست برد — پس انداخته دیگرا بسپرد

چرا کردی آن خسروی از پلاک — چو خود خواستی رفت هم زیر خاک

چو بگذاشتی خود این ملک و گنج — بگوی چرا کردی این رنج

چرا از خواهش خورشید چهر — زنان که بریدی بیکبار مهر

کجاست آن سرو افسر خسروی — کجاست آن دل و دست راد وی

کجا کشور و لشکر بیکران — که یکسر فتادست با دیگران

شب و روز در چار اردوی شاه — همی داشتند این عزا دو سه ماه

بسی پادشاه و سپاه درشت — که چنگیزخان بهر شاهی بکشت

کسی را ز ابنای آدم نماند — ولی آخر الامر او هم نماند

هر آنکو ز فرمان او سر بتافت — سرانجام آن سرکش بر نیافت

ز شمشیر او هیچکس جان نبرد — چه چاره که او نیز آخر بمرد

کنون مرهمی کرد خواهیم یاد — که بر زخم این سوک شاید نهاد

اندر ستایش همین یادگار چنگیزخان سلطان محمد خدابنده انار الله برهانه

نمرد است آن شه بتوران زمین — که دارد بایران پسری چنین

جهاندار سلطان محمد که داد — مر او را خدا دانش و دین و داد

ز چنگیزخانست پنجم پسر — همان چند شهزادگان پدر

دل و جان تولو چنگیزخان — ازو شادمان می شود هر زمان

بفرمود تا نخستین دفتری — زهی ساخت بهر جهان مهتری
بدین دفتر آن شاه فرزانه کرد — چراغ وجودش فروزنده کرد
چو جان باد باقی بر آن پسر — که فرزانه گشتش جد و پدر
ور از پادشاهی بگوهر درست — ولی دین پاکش ز پیغمبر است
هم از فر او ملک را قوت است — هم از زیر دستش اسلام را تربیت
شهی بود شاهی که جانش نبود — کنون دین او جانش اندر فزود
بگیتی همانا دو سال هزار — که از پنج شاه هست او یادگار
حکیما دعای چنگیز خان — بنظم آرد در پیش سلطان جوان
سخن گو ز فرمان و یاساق او — ز عادات و آداب و اخلاق او
پیلیکهای او را همه یاد کن — دل پادشاهان بدان شاد کن

ذکر یاساق و فرمان و پیلیکهای چنگیز خان و یاساقی در ستان

چو کردی بپایان چو جنبی کار او — کنون یاد کن جنس گفتار او
چنین داد فرمان که عادات بد — نباید که در ناپسند بجود
یکی آنکه در قوم او کهتران — بباشند فرمان ز مهتران

که زن را نگفتار شوهر کند — پسر سر بپیچد ز پند پدر
بزرگان نخورده غم کوچکان — ز پیران هنر نستده کودکان
یکی را که داده خدا تقویت — ندیده از و دیگران تربیت
برشین ما قصه دزد و یاسی قبول — زنا دانی از ننگ مردان ملول
نخورد غم اسپ فلان دیده را — نه مرد دلیر جهان دیده را
چو خلق این روشهای بد داشتند — که آزادهی ننگ پنداشتند
بفرمان دارای بیچون چنین — شدم پادشاه همه انجمن
نهادم میانشان بسی راستی — که این بود در مردم از کاستی
هر آنکس که دانا بد و نامجو — سپردم امیری لشکر بدو
هر آنکس که چالاک بد در سپاه — بگفتم که دارند اسپان نگاه
دگر کاهلی کو بد و هوشمند — ور او ساختم حافظ گوسفند
بدین کارهاشان فرو داشتم — یکی مرد بیکار نگذاشتم
مرا از خدا بود پیدا بخت — که بنهادم این رسم و یاساق سخت
من این کارها جمله خود ساختم — که عادات بد را برانداختم

بگشتم بگیتی کران تا کران — بگشتم بمردی بسی سروران
کنون مرد و زن جمله فرمان برند — یکی مهتر است و دگر کهترند
جهان سر بسر از بدان پاک شد — هر آنکس که ناپاک بد خاک شد
بما زین سپس ز آسمان کبود — همی آید اقبال و دولت فرود
مراد دل و آرزوی زمین — بما میرساند جهان آفرین
همه جای عیش است قشلاق ما — مقام مراد است ییلاق ما
ازین عهد چون بگذرد روزگار — همیدون چند سال تا ده هزار
برادر نگشاهی چو ابنای ما — بشادی نشینند بر جای ما
اگر زانک دارندشان نگاه — بدینسان که من داشتم رسم و راه
بدیشان همین کامرانی رسد — بسی دولت و شادمانی رسد
بپایند از آن زد بسی کام و ناز — بخوبی بود عمرشان دراز

پیلیک اول

دگر گفت اگر زانک فرزند من — نباشد پذیرنده پند من
بزرگان که باشند در درگهش — ز راه بهی رهی کم کنند آگهش

همه کار شاهی بزرال شود — ز بس دیر برحال او دل شود
بجویند بسیار از این پس مرا — ولیکن نه بینند دگر کس مرا

پیلیک دوم

امیران تومان و میر هزار — که دارند یاساق من استوار
دو نوبت پیلیکهای من بشنوند — بیک سال گفته من ارزند
سپه را از این پس بصید داوری — توانند کردن بگه سروری
کسانی که باشند در یورت خویش — پیلیک نشنوند و نیایند پیش
چنانندشان که آن سنگ خرد — که در رود سی افتاد و او را ببرد
و یا همچو تیری که آن از گشاد — برون جست و در نیستانی فتاد
که چندانک جویی نیابد پدید — چنین کس سپهی را نباید گزید

پیلیک سیوم

اگر ساختی کار یک دودمان — بپیرون بتو کار ملکی توان
چو ده را کنی نیک با سامشی — سزای تن را پیشکر کشی
هر آن پادشاهی که عادات بد — تواند برون کردن از ذات خود

توانند که از بی زبانی چنین / کنند پاک یکپاره روی زمین

پیلیک چهارم

هر آنگه که پیش بزرگی روی / میاور سخن تا از او نشنوی
چو او با تو گوید ابتدای خطاب / تو آنگاه واقف شوی بر جواب
از آن پس جواب مطابق بگو / سخنهای خوب موافق بگو
بنزدیک اهل خرد هر سخن / که پسندند از اهل دانش سرش
بهر جای آن را توان بازگفت / دگر سنی ز مردم بباید نهفت
خردمند را این یکی پند بس / که خود را نباید نمودن بکس
چو گوساله با خلق خاموش باش / مجنبان زبان و همه گوش باش
چو چرخ گرسنه بهنگام جنگ / بصید اندر آویز و بگشای چنگ

پیلیک پنجم

پس از ما همه خویش و پیوندها / پسران بسیار و فرزند ما
بپوشند زر دوخته جامها / بنوشند شادی فراخ جامها
نشینند بر باد پایان خوش / بخسبند با ماه رویان کش

بگویند کین جمله اسباب ما / بلند و جدا از بهر باب ما

پیلیک ششم

یکی فصل گفتست در باب می / که سوزان تر از آتش آبست می
اگر بی نوا گر توانگر خورد / زبان کار و بد دان توان گر خورد
نباید پسندیده از مرد مست / نه رفتار پای و نه کردار دست
همی باز دارد زبان راز ذکر / بر آن سان که روح و درون از فکر
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / نخستین بباید ز می شست دست
امیری که باده دمادم خورد / چگونه بکار سپه غم خورد
اگر سخت داری بباده نیاز / بماندگی بسازو بافزودن مباز
دگر خود ننوشی از این به چه چیز / که باشد چنین آدمی بس عزیز

پیلیک هفتم

چو تنقش بود بار از تاق را / قوی دل ببیماید آفاق را
چو داند که هر جا که رو آورد / همه کس متابعش رغبت خرد
چنین هم اسیران بفرزند خویش / بخویشان نزدیک و پیوند خویش

بگویند تا علم تیر و کمان / همان علم کشتی بداو عنان
بدانند و هر یک بر آن سان شود / که دشمن ز خوفش هراسان شود
چو دانند از ایشان هنرها دلیر / توانند رفتش به پیکار شیر
همانند آن پر هنر مایه دار / که باشد ببار خود امیدوار

پیلیک هشتم

بپرسید روزی ز پیران خویش / ز لشکرکشان و وزیران خویش
که با من بگویید تا دلخوشی / کدام است و در چیست جز غایتی
یکی گفت شادی مرد است از آن / که او بر نشیند به تازی روان
بدست اندرون باز آموخته / بر آورده پر و بر افروخته
بدان باز در سبزی مرغزار / همی صید گیرد بوقت بهار
دگر آنکه پوشد گزیده لباس / همه خوشدلیها ازینها شناس
بپرسید این معنی از دیگران / همین اندیشه پاسخ از مهتران
بدیشان چنین گفت شاه جهان / که این نیست جز غایتی ابلهان
خردمند را عیش و جز غایتی / بدر نیست بشنو اگر غایتی

که بر ملک یاغی دوانند سپاه / کنند دشمنان را سراسر تباه
بمردی ببرد سر بدسگال / ببرد آن آرد ز خانه اش زر و مال
بگریاند آن دختران ورا / بدست آورد دلبران ورا
نشینند بر اسبان رهوار او / بچینند گل شادی از گلزار او
ز ناف تبانش نهالی کنند / حرامی بخود بر حلالی کنند
ببوسد رخ خوب گلرنگشان / بخلوت ببر در کشد تنگشان
ز لبشان دهان پر ز شکر کند / ز رخشان دو دیده منور کند
بپیش من اینست جز غایتی / شمار دگر نیست خود زین خوشی

پیلیک نهم

چو چنگیزخان در جهان پادشاه / بر ایشان بیاراست هر کز سپاه
سپه را همه کرد یک یک بمن / امیران تومان شدند انجمن
پس آنگاه تومان بده قسم شد / میان را امیری هزار از آنسم شد
بهر صد امیری بدیدار کرد / بهر ده یکی سر و سردار کرد
بکاری که از شاه فرمان رود / بشارت بمیران و تومان رود

ز میران تومان بمیر هزار
رسانند فرموده شهریار

بمیر صده و میر ده همچنین
رسد یاسق شاه روی زمین

بهر وقت و هر جا که فرمود شاه
بیارند چندانکه خواهد سپاه

که یکشش نباید کم و پیش برد
نه یک روز شاید پس و پیش برد

چو چنگیزخان این سخنها نمود
همان چون سپاهش سپاهی نبود

سپاهی همه یک دل و یک زبان
شه خویش را بنده و مهربان

سپاهی همه جنگجوی دلیر
بایوران چو شیر و بمیدان چه شیر

شود خوش ز دیدارشان دل ببزم
نترسند ز پیکارشان جان برزم

اگر پر پلنگی بجنگ اندرون
همه کاردان و همه پهلوان

همیشه بهر سختیی صابرند
ز جانان باندک دهش شاکرند

کهی جان ستانند که جان دهند
بهر جا کنند آنچه فرمان دهند

پیلیک دهم

اگر خسروی خوب در خانه
بدیدار آیدسی همچو دردانه

ازین بگرسی عیب دوشیزه
سیمبر گل اندام پاکیزه

بقد همچو سرو و برخ همچو ماه
سزاوار تخت فلک جاه شاه

چنان بود یاسا که دشمن بدست
بیارند میران مهتر پرست

سپارند حکم یکه شاه را
چنان نازنین حور دلخواه را

اگر دارشش ور ببخشد رواست
بر آن سان کند جان که او را هواست

اگر مغز و سر درگذشت و گذاشت
بسی خسرو این پیچ خویشی نداشت

بدیدند تا از غلام و خدم
که دارد کسی بود مال او بهم

بد آنکس سپارند چیزی که هست
دگر کس نیازد بدان مال دست

بمالی چنین هیچکس ننگرد
که آن مرده بگذارد و بگذرد

در آیین پیکار و بزم و شکار
در آداب یرغو و هرگونه کار

بسی رسم و یاساق نیکو نهاد
در آن دانش و داد را داد داد

پیلیک یازدهم

مغول کودکان ز خط ایغوری
بفرمود آموختن یکسری

ز یاساق شه در همه کارها
بفرمان نوشتند طومارها

که تا چون بکاری افتد گره
که آن را گشودن بود دستبه

از آن نامه پیدا شود خوب و زشت
که دانا همه چیز در وی نوشت

بر افکند عادات معیوب را
بخوبی بدل کرد ناخوب را

پیلیک دوازدهم

چو نامه نوشتی سوی یاغیان
که تا سر بپیچند از و طاغیان

نگفتی سخنهای تهدید و بیم
مگر از خدای کریم و رحیم

که هر کس که بر خط ما سر نهد
مراو را خدا تخت و افسر دهد

و گر سر بپیچد ز فرمان ما
که داند سرانجام او جز خدا

بهر کس که فرمان فرخ نوشت
خلاصه گزید و همه مختصر نوشت

نیاورد در نامه القاب کس
ز شاه و گدا نام بنوشت پس

بفصل زمستان شکار بزرگ
بجد داشتی شهریار بزرگ

همه وقت نخجیر فرمود شاه
که تا خوگر جنگ گردد سپاه

چو آید به پیکار خون ریختش
نه بیگانه باشند از آویختش

ذکر چهار پسر چنگیز خان سبب برگزیدن چنگیز خان سیوم پور خود اوکتای را به پادشاهی

یکی روز آن شاه ایران و تور
همی گفت در وصف هر چهار پور

که جوچی سپهدار و لشکرکش است
که جنگ افروزنده چون آتش است

جغتای بیلیک گوی یاساق دان
بیرغو گری نامدار جهان

اوکتای جوانمرد و بخشنده است
برادی چو خورشید رخشنده است

تولو را جهانگیری اندر سرست
تو گویی که اسکندری دیگر است

از آن بهر شاهی ازین هر چهار
سیوم پور را کرده ام اختیار

که ما از پی مصلحت در جهان
بسی کشته ایم از کهان و مهان

بعالم خرابی بسی کرده ایم
دمار از خلایق برآورده ایم

کسی باید اکنون که نرمی کند
نه چون ما درشتی و گرمی کند

یکی شاه باید که او مردمی
برین زخمها برنهد مرهمی

چنانست اوکتای که باید همی
جز او کس بشاهی نشاید همی

مرا او بشاهی بباید نشست
که او این شکسته تواند ببست

که چون پادشاه جهان او بود
همه خلق را کار نیکو بود

نگاه حیات آن همه جهد کرد
که تا اوکتا را ولیعهد کرد

به بیداری این گفت و چون خفته بود
همه کس بر آن بد که او گفته بود

ولیکن چو چنگیز خان درگذشت   ز شاهی دل دیگران سرد گشت
بزدند دو سال نام شهی   بمانده چنان تخت شاهی تهی
از آن پس خواتین و شهزادگان   نپرسی نامی و آزادگان
بهوم کلوران که بد تخت گاه   نهادند رو با سران سپاه
بار و دیگی انجمن ساختند   ز دانستها دل بپرداختند
که در کار از آن بیش گاید شکست   یکی بر ره شاهی بباید نشست
قوریلتای کردند گاه بهار   که پشت زمین بود چون رودبار
بسه روز کردند عیش و طرب   از آن پس همه برگشودند لب
گزیدن آن که گفت چنگیز خان   اوگتای شود پادشاه جهان
چنین گفت اوگتای که گر مهتری   شود شاه به باشد از کهتری
که پیوسته بود است کهتر پسر   برسم مغل جانشین پدر
بویژه تولوخان که با شهریار   چو دولت شب و روز بوده یار
نکو داند آداب و آیین او   خبر دارد از یاسق و دین او
ازین رو پسندیده بنود که من   بشاهی نشینم درین انجمن

ازین باب چون گفت اوگتای بسی   چنین داد پاسخ ورا هر کسی
که چنگیز خان شاه پیروزبخت   ترا داده دانسته دیهیم و تخت
هر آنکس که حکمش دگرگون کند   مراد از زبانه جگر خون کند

بر تخت نشستن اوگتای خان بجای پدر بپادشاهی د باقی

بگفتند این فصل و برخاستند   سر تخت و افسر بیاراستند
همه برگرفته کله را ز سر   برسم مغل تازه کرده کمر
ز سال عرب رفته خکاف و دو   بتاریخ ترکی سر سال گاو
اوگتای بر تخت شاهی نشست   گرفته چغتای و تولوش دست
ورا خان فرخنده پی خوانده‌اند   زر و گوهرش بر سر افشانده‌اند
اوگتای خان تولو کاسه داشت   همی نقش شادیش بر جان نگاشت
ز شهزادگان هر که بد پیش شاه   هم آنکس که بردن بد از بارگاه
یکبار نه بار زانو زدند   بد اندیش را چنین برابر زدند
چو بنشست آن شاه بر تخت بخت   همان روز بیدار شد بخت و تخت
بیاورد مال و خزاین بسی   بنیت ببخشید بر هر کسی

سه روز از برای پدر داد آش   همی کرد بخشش نهان و فاش
بیاورد چهل دختر ماه روی   که بودند چون گل برنگ و ببوی
همه دختر میران منعم بدند   که در چار اردو ملازم بدند
بزیور بیاراسته روی شان   بعنبر بیالوده گیسوی شان
لباس از مغرق نسیج و حریر   سزاوار آن جا بها بار گیر
بداده گهرهای شهوار شان   نشانده بر اسپان رهوار شان
چنانشان فرستاد پیش پدر   که او بود در دین و کیش پدر
پس آنگاه پرداخت بر کار ملک   بصد دل همی خورد تیمار ملک

فرستادن اوگتای خان مرزبانان با طراف از بهر نگهبانی ملک و یاساق

فرستاد از هر طرف لشکری   که باشد نگهبان هر کشوری
بشد جرمغون با سه تومان سوار   بر آهنگ سلطان بآن دیار
بقپچاق و سقسین و بلغار و چین   بملک ختا و ختن همچنین
بهر جا جهان دیده گندآوران   فرستاد با لشکری بیکران
که در ملک برخاسته فتنه‌ها   فتاده بکار اندرون رخنه‌ها

شد از فران شاه سال نخست   بسی کارهای شکسته درست

ذکر التان پادشاه ختا و بزرگی او و داستان او با اوگتای خان

دوم سال سوی ختا کرد رو   چو دولت شده همرکابش تولو
بدان ملک بردند چند آن سپاه   که می رفت لشکر به پی راه او
ولایت که گشت ایل چنگیز خان   مغل داشت یکبار دیگر همچنان
ولی شاه التان هنوز از نبرد   بند سیر و لشکر همی گرد کرد
ورا شهر نمکنک بد تخت گاه   ز بدخواه بود آن مکانش پناه
مر آن شهر خوش را سه بارو بود   سه رود ژرفش رود در رو بود
همان دور او بود فرسنگ هشت   بهشتی از آن قیمتش کم گذشت

لشکر کشیدن اوگتای خان بملک ختا و فرستادن تولو را از راهی دیگر

اوگتای فرستاد تولوی را   سرافراز شاه جهانجوی را
براه تبت با دو تومان سوار   سواران دشمن کش نامدار
روان شد اوگتای از راهی دگر   که آن بد ز راه تبت دورتر
سپاهش در آن راه بیا بماند   ولیکن تولو زود لشکر براند

یکی تنگی آمد در آن بوم پیش
که نومید شد مردم از جان خویش

خورش بر سپاه پلنگان تنگ شد
که از دستشان قوت جنگ شد

ز بس کاد می گوشت آدمی
همی خورد مردم آدم کمی

رسیدند تا که بشهری بزرگ
چو بر گله میش تازان گرگ

چو بگرفت لشکر حوالی شهر
برآمد فغان از اهالی شهر

همه از سر مال برخاستند
ز شهزاده تولو امان خواستند

از آن شهر شد کار لشکر بزرگ
یکایک شدند ایمن از بیم مرگ

چو از قتل و غارت بپرداختند
بجنگ سپاه ختا تاختند

سپاهی که التان فرستاده بود
همانجا بدربندی استاده بود

چو فرخنده تولو بدیشان رسید
در آن تنگنا جای کوشش ندید

که افزون بد از صد هزار آن سپاه
کشیده صف و بسته چتر براه

همه کار لشکر نکو ساخته
به پیکار کردن برافراخته

بقوتقو چنین گفت بر راز
که شد کار پیکار ما دراز

گر آید بیرون ازین بند کوه
توان کرد پیکار با این گروه

در آن روز

ور ایشان ره دربند دارند پشت
مراد ترا باد باشد بمشت

تو زینجا برو با سواری دویست
بنزدیک ایشان زمانی بایست

بجولان همی گرد مردی چو گرد
ببین تا خود ایشان چه خواهند کرد

بشد میر قوتقو بفرمان شاه
همی کرد جولان بر آن سپاه

نگه داشت هر یک بدربند جای
تو گفتی که دربند دارند پای

بنر داشت از جای خود کس قدم
که تا صفها برنیاید بهم

به پیشی خویش و تنگی ترک
چنان غره بود آن سپاه بزرگ

که از برتری در زمین کهن
گشودند گفتند هر یک سخن

که ما با سپاه مغول آن کنیم
کزین تاختنشان پشیمان کنیم

بگیریم مردانه میدانشان
زنان زر بیاریم از ایوانشان

زدند این نکوهیده رای بزرگ
نکردند یاد از خدای بزرگ

چو قوتقو سرکی ایشان بدید
بیامد بگفت آنچه دید و شنید

تولو گفت نبود جز این چاره
که واپس نشینیم ما پاره

نگر رو بهامون نهند این گروه
ازین بند دربند و این بند کوه

چو شاه خردمند دانا تولو
ازان قوم مغرور برگاشت رو

برآمد از اهل ختا بانگ و جوش
همی داشت هر یک بغریو و خروش

که ای جنگجویان درنگ آورید
چو مردان همه رو بجنگ آورید

شما را چو اینجا بود اسم نبرد
چه باید بسوی دگر روی گرد

همی رفت خیل مغول سوی آب
نمی داد گفتارشان را جواب

چو رفتند ترکان سپاه ختا
بناچار در جنبش آمد سپاه

گروه مغول را سه روز و سه شب
برفتند خیل ختا در عقب

مغول را تولو قولقو جربی پس
همی رفت آهسته با چند کس

رهی بود مشکل پر از آب و گل
سپاه ختا گشت از آن ره چهل

چو بشنید تولو برنجید سخت
برآشفت با گردش چرخ و بخت

جادوی کردن سپاه مغول و برف در سر ماه گنجیدن و شکسته شدن لشکر ختا از آن

چنین گفت از بهر دفع بلا
بکار اندر آرید علم خدا

که آن حیله می داشت باید بکار
چو پیش آمد این سختی روزگار

چنانست آن علم کز چند رنگ
نهند اندر آب روان چند سنگ

چو شویند آن سنگها را بآب
بخاصیتش رو نماید سحاب

برآید ز برف و دمه زمهریر
اگر خود بود ماه مرداد و تیر

یکی قفقلی مرد بد پیش شاه
که بس نیک دانست این علم راه

وراگفت کین کار در پیش گیر
ره دشمنان بداندیش گیر

بدان کار مشغول شد قفقلی
تو گفتی که بد ساحری بابلی

برآمد یکی باد و برف و دمه
که از جنگ واماند لشکر همه

دهاقین ز بیم مغول در ختا
همه کرده بودند خانه رها

رعیت ولایت پر از خواسته
بجا مانده بودند برخاسته

سپاه مغول یافت برگ و نوا
شدند ایمن از اختلاف هوا

کشیده همه پاره در خانها
بپوشیده پشمینه خفتانها

ختا هم که گردی چو مور و ملخ
فسرده بماندند در برف و یخ

از آن حال هر کس شگفتی نمود
که هنگام آن برف و باران نبود

همی برف بارید از آن سه روز
که پیدا نشد روی گیتی فروز

شکستن تولو لشکر ختای را و داستان اوکتا شاه در جی داغان

بروز چهارم شهنشاه گفت   که تا لشکر آید برون از نهفت
که در خیل ها بر سر اسب و مرد   هماناکه بگذشت یک باد سرد
سپاه ختا در هم افسرده اند   تو گویی که یکبارگی مرده اند
مغول را کنون گشت هنگام جنگ   که اهل ختا را فرو بست چنگ
سپاه تولو خان برافروختند   بغران گبرسگی فرو ریختند
چو شیران که آهنگ آهو کنند   چو بازان که نخچیر تیهو کنند
نهادند رو آن همه سرکشان   بدان نرم طبعان دهشت نشان
بکشتند چندان ز لشکر شگرف   که از خونشان چون زمین گشت ژرف
ز ایشان دو لشکر کش نامدار   گریزان برفتند با چند یار
فکندند در آب خود را ز بیم   ز ایشان خدا ساخت ماهی سیم
بآخر بدیدند جز صد چهار   نبودند زنده از آن صد هزار
هر آنکو نشد طعمه تیغ و تیر   بخواری گرفتند او را اسیر
بفرمود شه ریختن خون او   ولی داده دل بسته از کون او

ز اهل ختا لاف و گفتار بود   مغول را بر آن گفته کردار بود
بریدند سرهای پرشان   دریدند گوش اسیرشان
بسی ماه رو پشت را داده خم   مغل بر فرازش نهاده شکم
در آن جنگ چون داد مردی ادا   تولو رو بسوی برادر نهاد
نخست از شکست سپاه ختا   فرستاد مژده بشاه اوکتا
پس آنگاه خود خوش شد از کامران   گذر کرد بر رود قارا مران
بجایی که چون ماه منزل زند   بدان شاه خورشید منظر رسند
چو بگذشته بد روزگاری دراز   که تولو بد از اوکتا مانده باز
شنیده که زانبوهی بدسگال   برادر بماندست آشفته حال
نه اندیشه کردی ز دوری راه   که پیشش بیاری درسید شاه
نه دردی همش آمد که درده بتن   شکست آرد آن شاه لشکر شکن
پریشان همی بود تا ناگهان   شنید این بشارت کار آگهان
ز اپس تولو خان بدرگه رسید   دلش خواست زین خرمی بر پرید
بدیدار خویش ختا پاش شاد شد   کش اندوه یکساله از یاد شد

برو آفرین کرد شاه اوکتا   که تا چیره شد بر سپاه ختا
شهان را چو کاری چنین پیش   نهادند رو با وطنگاه خویش
در آن بوم دربر لشکری گران   بماندند با مهتران سروران
که تا شهرهای ختا سر بسر   کشند از کف شاه التان بدر
سپه را قولقو نگهدار بود   که میر سپه خود سپهدار بود
نشاندند شاهان سپاهی تمام   در آن بوم رفتند با ناز و کام
اوکتای رنجور گشت ناگهان   که بود اندر آن ره در آن بیم جان
نشستند قامان ببالین او   بر آن کو ببخشند تسکین او
که شستند رنج ش او در شب   همی هر یکی خواند افسون بتاب
در این حال از مهربانی تولو   سوی آسمان کرد پرآب رو
بنالید بر کردگار جهان   که ای آگه از آشکار و نهان
اگر زان بری شاه را کوب خوب   مرا بر که اسم خالیسم از عیوب
ورش سی می بر رنگ دارد گناه   تولو هم گنه پیش دارد ز شاه
ازین رو خدا یار غم تولو   بکاه و بیفزای در عمر او

بگفت این و برداشت آن طشت   که قام اندر او رنج آن شاه جست
بخورد آب آن طشت زرین تمام   بر ایشان که نوشند جام مدام
همان دم که شد آب کاسه تهی   نهاد آن شهنشاه رو در بهی

وفات یافتن تولو بهادر پسر کهین چنگزخان و داستان

تولو خواست دستوری از تاجور   که زی خانه خود رود پیشتر
در آن راه او را سرآمد زمان   زمانه بدادش زمانی امان
ازین سوک جان جهانی بخست   سپاهش سراسر بماتم نشست
همالش همی گفت کان شوهرم   که بود داد چو جان و دل اندر خورم
شد اندر سر خدمت اوکتا   که از دوستی کرد جانش فدا

لشکر فرستادن اوکتا بجنگ التان و هزیمت شدن لشکر ختا و گریختن التان در حصار

پس از چند گاهی که شاه اوکتا   باردوی خود رو نهاد از ختا
شنید این که التان ز دو لشکرش   و قولقو شکستست در کشورش
چنین گفت کز عهد چنگزخان   بسی جنگ کردند تا این زمان
که هربار بود دست دست مغول   شگفت اکنون شکست مغول

همانا که هست آخر کارشان / که شد گرم بازار پیکارشان
چو میرد چراغی ز بی روغنی / بآخر فزون گرددش روشنی
فرستاد پس لشکری بی عدد / به پیش قتلقو برای مدد
بفرمود تا لشکری بی قیاس / بیاید هم از کشور بیکماس
بفرمان شه لشکر بیکماس / درآمد بجنگ خطا بی هراس
وزین سو قتلقو چو آزاده شیر / دو دید بر صف دشمن دلیر
سواران لتهان بهنگام کار / همه پشت کردند بر کارزار
بیملنک رفتند در پیش شاه / که آن شهر بد تختگاه و پناه
سپاه اوکتای خان از دو سو / نهادند زی شهر بیملنک رو
زدو جانب آن لشکری بی شمار / گرفتند بیملنک را در حصار
بسی آلت داوری داشتند / ز هر سو سے بارو برافراشتند
ز بس منجنیق و ز بس نردبان / بدانند خطر قلعه آسمان
ز نفط افکن و تیر و چرخ و خدنگ / سراسیمه شد تیر و چرخ و فلک
شد از باروی شهر رسنی خراب / فکندند دیوارها را در آب

زناگه بالتان رسید این خبر / که خواهد شدن شهر زیر و زبر
نمی کرد باور شه کامیاب / که شهری چنان زود گردد خراب
برآمد بباره و خود بنگرید / شنیده بیقین شد چو دیده بدید
دلی پر ز غم آمد از باره فرود / بر و بوم را کرد گریان درود
روان کرده بود آن یکی ژرف نهر / ز رود بزرگ اندر آن خوب شهر
خواص و خویش خود در آنجو نهند / بکشتی همانگاهشان در نشاند
وز آن شهر بگذشت در نیمشب / گریزان فرو بسته از بیم لب
چو بگریخت التان از آن تختگاه / ز شهری دگر ساخت خود را پناه
همانگه ز بیم جان وی برفت / سپاه مغل نیز در پی برفت
دگرباره التان برود اندرون / بشهری دگر رفت دل پر ز خون
مغل با سواران با چین و چنین / دل و اربروان کرده پر کین چنین
بدان شهر دیگر نهادند رو / که التان نهان گشته بود اندرو
بدروازها آتش اندر زدند / سر و پای باره بهم بر زدند
بآتش زن و مرد می سوختند / بناوک دل و دیده می دوختند

چنان بر گشودند دست ستیز / که بر شاه شد بسته راه گریز

گرفتن لشکر اوکتای حصار را و قتل و غارت کردن و ناپدید شدن التان

چو دانست التان که آن اهل قهر / باندک زمانی بگیرند شهر
چنین گفت با همنشینان خویش / همان ماه رو نازنینان خویش
کزین پس که گردم بگیتی شهی / نخواهم که گردم مغل را رهی
همین بس که دارم سرانجام / پس از مرگ با خویش بودن بنام
بجاندار خود داد تاج شهان / نشاندش بجای خود و شد نهان
دو لشکر که در شهر ره یافتند / یکی با سر پادشه تافتند
ورا بر سر تخت بگذاشتند / سرش را بنیزه برافراشتند
بجستند بسیار آن سرکشان / ندیدند جایی ز التان نشان
یکی گفت کز بیم بگریخت / دگر گفت خود را بپا داد بخست
یکی گفت چون ترک افسر گرفت / برون رفت در راه قلندر گرفت
یکی گفت در آتش افتاد و سوخت / بدانگه که آن شعلها بر فروخت
در آن شهر چندانکه مردم شتافت / نه مرده نه زنده کس او را نیافت

بدینسان که بد شاه لتهان نماند / دگر نام او بر زبان کس نراند
وقتلقو باقبال شاه اوکتا / بیکبار بگرفت ملک ختا

در موعظه و نصیحت و پند گوید

ز لتهان شدم بار پس صد پدر / همه تاجور بوده اندر پسر
زمانه چنان نسلشان وا برید / که آن تخمه یکباره شد ناپدید
یکی گوش خواهم که این بشنود / که بر پادشاهان چها میرود
الا ای خردمند یزدان شناس / ز کار شهان حال خود کن قیاس
چو تا چتر خواهد شدن جرم شید / بهستی چرا ذره دارد امید
یقین دان که هستی تو هیچ این بهیچ / ازین خاکدان رای آرش بسیچ
چو دانی که چون خواهدت بود حال / چه نازی بجاه و چه یازی بمال

ذکر سلطان جلال الدین خوارزمشاه در هندوستان و جنگ او با دردان

کنون ترک احوال التان کنیم / حکایات ایران و سلطان کنیم
که سلطان ایران چو شاه ختا / برافتاد در عهد شاه اوکتا
چو او ملک بگذشت و اندر گذشت / من این را بنظم آوردم سرگذشت

چو سلطان گذر کرد بر رود سند   گریزان ز چنگیز خان شد بهند
توقف نمود اندر آن بیشه‌ها   دو سه روز با دل پر اندیشه‌ها
برو گرد گشتند پنجاه مرد   که بودند رسته بجان از نبرد
خبر یافت کاندر نواحی هند   گروهی همه دزد و خونی و رند
نشسته ره کاروان می‌زنند   بر و بوم هندوستان می‌کنند
برسم شبیخون یکی حمله کرد   وزان خاک ایشان برآورد گرد
چو بر آتش تشنه زد آب شان   بیاران خود داد اسباب شان
رسانید از آن پس بسلطان کسی   که اینجا سپاهست از هند و بسی

رزم سلطان جلال الدین با سه داران ظهیر با قمر قوز گرفتن پیغام او بوالی دهلی

چو آگاه شد با صد و بیست یار   میان بست جنگ و پنج شش هزار
یک تاختشان پراکنده کرد   خداوندان خیل پرسنده کرد
بسی را بکشت و بسی را گرفت   فلک مانده از مردی او شگفت
از آن پس بهندوستان گشت فاش   دگر کار او شد بدید انتعاش
زکوه بلاله سپه شش هزار   روان شد به پیکار آن نامدار

چگونه که سلطان به پانصد سوار   چها کرد با لشکر بی شمار
پس از کشتن و غارت و دار و گیر   بسی مرد پرخاشخر شد اسیر
چو سلطان بپرداخت زین داوری   زیادت شد او را بسی لشکری
از آنجا یکه رو بدهلی نهاد   بسردار آن بقعه پیغام داد
که در کشورت کرد خواهم نزول   ندانم که رد می‌کنی یا قبول
چو والی دهلی شنید این سخن   ز سلطان به پیچید بر خویشتن
که گر او درین کشور آید فرود   مرا بوم و بر گرد باید درود
که با او برآید بمردی و زور   چگونه زند پنجه با شیر گور
فرستاد حالی بسی پیشکش   ز هر چیز داد انچنین پاسخش
که این محضر بوم و آب و هوا   نه لایق شناسم بدان پادشاه
چو بشنید سلطان ز دهلی برفت   بکوه بلاله چو آمد نهفت

خواهش سلطان جلال الدین دختر رای هندی را بزنی گرفتن

سواران شمشیر زن یک تن   ز هر سو برگشته بد انجمن
سوی کوه جودی بسی زان گروه   فرستاد تا غارتیدند کوه

دران وقت بد سروری رای هند   که بد رای او کشور آرای هند
یکی دختری بس بود سلطان بخواست   وزو کارهای بخشش گشت راست
پسر با سپاهی فرستاد رای   چو دختر نزدیک ایران خدای
قباچه شهی بود در ملک سند   که او دشمنی داشت با رای هند
فرستاد سلطان سپاهی برش   که گردند زیر و زبر لشکرش
قباچه سپه بی کلاه و قبا   بجست و نهان شد چو باد صبا
گریزان ز سلطان چو بی دولتان   همی رفت تا خطه مولتان
ز جنگ قباچه چو پرداخت شاه   بسوی بلاله سپه برد راه
پس از مدتی از بلاله برفت   ز نکاله تا نهرواله برفت
بدهرپله و مولتان بر گذشت   دران کشور آباد و ویران بگشت
بزرگان و شاهان هندوستان   ز سلطان نبودند ایمن بجان
هراسان ازو دردی بر کشند   بر و بوم آباد بگذاشتند
ازین رو بهر جا که سلطان رسید   بشهر اندرون شهریاری ندید
شنیدند ازین حال کاهل عراق   بدو می‌نمایند تنگ اتفاق

برادرش ار از ره سروری   بناچار کردند فرمان بری
شتابان بشد تا بکرمان رسید   وز انجا بسرحد کرمان رسید

اندر دادن سلطان جلال دختر خود را بحاجب براق

ز سلطان خبر یافت حاجب براق   که دارد بران راه عزم عراق
پذیره شدن راز کرمان برفت   بر آهنگ دیدار سلطان برفت
فرستاد نزلی فراوان برش   ازو شادمان شد دل لشکرش
چو آورد آیین خدمت بجا   فرستاد کس پیش ایران خدا
که سلطان پذیرد بدامادیم   بدین کام افزون کند شادیم
چو می‌جست پیوند سلطان بمهر   بدو داد یک دختر ماه چهر
چو آمد زمان جدایی پدید   ازو سیرت بی‌وفایی بدید
به است آخر که حاجب براق   سراسر فریبست و مکر و نفاق

روان شدن سلطان بجانب شیراز و فرستادن اتابک سعد پسر خود را بنزد او

بدل اندکی زنگ کرمان گرفت   ره تختگاه سلیمان گرفت
پسر را فرستاد اتابک برش   ببردند چیزی که بد در خورش

از اسب و سلاح و زر و در و سیم　　ز پرورده و لعل و در یتیم

ز هر گونه پرده سرا و خیام　　ز هر جنس سیصد کنیز و غلام

هر آن چیز کاید بشهها بکار　　بهنگام بزم و که کارزار

اتابک پسر در خوش شیراز را　　که تا گردد آماده این ساز را

فرستاد نزدیک سلطان همه　　که در چشم او هیچ بود آن همه

یکی دخت چون ماه در خانه داشت　　که او را گرامی چو دردانه داشت

مهی سر برآورده از برج سعد　　دری ناز پرورده در درج سعد

ز سلطان نبود آن نگارش دریغ　　گلستان نبود از بهارش دریغ

بدین مهرشان مهر شد بیش فزود　　بدلها درون شادمانی فزود

رفتن سلطان جلال الدین از اصفهان بجانب ری و کشتن کنغدی ارسلان او را

از آن پس شد آن یادگار شهان　　ز ملک سلیمان سوی اصفهان

در آن وقت بودش برادر بری　　بزرگان ایران همه پیش وی

همانگه روان گشت سلطان بری　　بیک هفته آمد خرامان بری

ز بیمش بزرگان ایران همه　　بجستند و گشتند پنهان همه

فرستاد سلطان و آوردشان　　با من و امان شادمان کردشان

بپیش برادر زبان برگشاد　　بدلداری او را بسی پند داد

که خود هست بی حد بد اندیشان　　چه حاجت که دشمن بود خویشان

چنان دان اگر بد سگال منی　　که با خویشتن میکنی دشمنی

بگفت این و بنواخت اصحاب را　　عمل داد نواب و حجاب را

چو کار عراق عجم شد نکو　　بسوی عراق عرب کرد رو

یاری خواستن سلطان جلال الدین از خلیفه و لشکر فرستادن خلیفه بجنگ او و شکسته شدن لشکر خلیفه

بپیش خلیفه فرستاد کس　　که ای اهل دین را تو فریادرس

مرا یاوری کن بدفع مغل　　که ویران شد ایران از ایشان بکل

خلیفه برنجید از آن عزم او　　بسی لشکر انگیخت بر رزم او

سواران جنگ آور و تیغ زن　　فرستاد با قشتمور و تمن

که تا رای سلطان دگرگون کنند　　مر او را از آن ملک بیرون کنند

چو لشکر بنزدیک سلطان رسید　　ز پیکار و پرخاش چاره ندید

در اندیشه شد زانکه خیل عجم　　ز خیل عرب بود بسیار کم

بفرمود تا نیمه زان گروه　　کمین ساز و اندر پس تیغ کوه

اگر چه بند لشکر شاه پر　　برآمد بجنگ با لشکر قشتمر

روان گشت از آن پس براه گریز　　عرب از پس او براندند تیز

نبودند آگه ز نیرنگ شاه　　همی تاختند از پی جنگ شاه

گشودند مردان سلطان کمین　　کشیدند از خیل بغداد کین

درآمد سپاه عجم پیش و پس　　عرب را نماندی نبد دست رس

چو با دشمنان گشت سلطان درشت　　بیک تاختن قشتمر را بکشت

بسی تازیان را که خون ریختند　　بسی نیز از جنگ بگریختند

گریزان برفتند اهل عرب　　همی رفت سلطانشان در عقب

بغارت ولایت بغداد را　　بکندند و برکنده بنیاد را

رفتن سلطان جلال الدین بآذربایگان و گرفتن تبریز را و هزیمت شدن اتابک ازبک

پس از جانب آذرآبادگان　　روان گشت آن شاه آزادگان

از اقلیم بدخواه پرهیز کرد　　ز بغداد آهنگ تبریز کرد

در آن وقت بد والی آن مقام　　اتابک که ازبک در او بود نام

چو ازبک شنید این که سلطان رسید　　ز تبریز جز راه رفتن ندید

بسوی حصار النجه شتافت　　که در ملک ازان به پناهی نیافت

سواران سلطان سلطان تبار　　گرفتند تبریز را در حصار

بزودی گرفتند تبریز را　　طرب خانه شهر دلاویز را

اتابک زنی داشت سلطان نژاد　　در آن شهر گسترده فرمان و داد

درآ جفت خود کرد سلطان جلال　　بیاورد با او ز اکرام و جلال

سزاوار خود دید حور بهشت　　بدشمن پسندید بد کی گذشت

اتابک چو بشنید کان ماه او　　فتاد اندر آغوش بدخواه او

زن و خان و مانش بسلطان رسید　　سپاهش بشاه جهانبان رسید

ز رشکش همان دم ز تن جان برفت　　کجا جان بماند چو جانان برفت

رفتن سلطان جلال الدین بگرجستان و خراب کردن آنجا و مسجد ساختن

بدرگاه سلطان ایران دیار　　درین وقت بد لشکری صد هزار

شنید آنکه در خطه نخجوان　　چه از گرجیان دیده پیر و جوان

از آن کرد آهنگ گرجستان　　شد آماده جنگ گرجستان

چو در جنگ سلطان برآورد دست همه گرجیان چشم بودندست
سپاه جهانگیر سلطان دین بکشتند بسیارشان روز کین
دو گرجی فتادند در دستشان که ایوانی و شلوه بد نامشان
دو شیر ژیان میدان دو دو زنده پیل فتادند در دست سلطان ذلیل
ز بیم سر و جان مسلمان شدند همانگاه و آخر پشیمان شدند
چو از ترس ترسا مسلمان شود نباشد شگفت ار پشیمان شود
در او تخت سلطانشان ارزنب که بودند با او دو دل چون عنب
ولایات گرجستان سر بسر بشمشیر کین کرد زیر و زبر
بتفلیس جاسی درو کنشت نزه مسجدی ساخت همچون بهشت

گذشتن لشکر مغول از آب و رزم آن با سلطان جلال الدین و شکست دادن از یکدیگر

درین حالت آمد بسلطان خبر که خیل مغول کرد از آمو گذر
برانگیخت لشکر ز گرجستان شتابان همی رفت تا اصفهان
سوار و پیاده برون صد هزار فزون گرد گشته جو مردان کار
خود استاده در قلب سلطان چو شیر بگردش فراوان سوار دلیر

مغول زود پیش سلطان رسید چنین هم برابر صفی برکشید
سپهدار تایماس و تاینال بود که هر یک به ارزش همی زال بود
چو سلطان در آمد بجنگ دلیر برآمد ز هر دو سپه رستخیز
برادرش ازو بی وفایی بجست بلشکر بر قبا دارین رو شکست
ز بدعهدی غدر سلطان غیاث بسی کشته گشت از دو کردار باث
شکست اندر آمد بهر دو سپاه بسی لشکری شد ز هر سو تباه
هزیمت گرفتند از یکدگر که بودند هر دو ز هم سخت تر
سپاه مغول سوی نشابور شد گریزان و سلطان لب پور شد
پس اندکی چون بسلطان رسید که دشمن بسوی خراسان رسید
ز کوی لر آمد سوی اصفهان پذیره شدندش مهان و کهان
سپاه پراکنده آمد بهم بنزدیک آن سروران بیش و کم
بفرمود تا هر که روز نبرد چو مردان بمیدان بکوشش نکرد
چو زن معنعش بر سر اندر خشند پیاده بشهرش همی جنبشند
دگر کهتری مرد پی کرده بود ورا اسپ و میران نوازش نمود

لشکر کشیدن سلطان جلال بر گرجستان بار دیگر داستان

دگر باره از خطه اصفهان روان شد به پیکار گرجستان
بزرگان ز سلطان ایران بُدند سلاطین ارزشاه و ترسان بُدند
شه ارمن و شام و سلطان روم شه لکری و روس و قبچاق بوم
همه یاور گرج والا شدند شتابان به پیکار سلطان شدند
در آن حال سلطان یکی بنگرید فراوان علمهای قبچاق دید
که بودند همدست با گرجیان دو تومان به پیکار بسته میان
همانگاه سلطان بر یک پیک فرستاد نانی و قدری نمک
که گر حق دیرینه یاد آورید ره جنگ با ما نگر نسپرید
سپهدار قبچاق شد شرمسار همانگاه برگشت از آن کارزار
بر سرور گرجیان زان سپس فرستاد شاه جهانگیر کس
که چون آمدستی ز راه دراز هم امروز خواهان شدن رزم یار
سزد گر یکی امروز در گرد فر جوانان بگردند با یکدگر
دگر روز یکباره برهم زنیم ز خون ز لب خشک شنج نم زنیم

پاسخ چنین گفت سردار گرج که زینسان سخن در نشاید بدرج
در آن روز پنج شش جوانان بهم بگشتند با پهلوانان بهم
باخر برون تاخت از ناوری که در عرصه او بود نام آوری
بمیدان در افتاد چون پیل مست هر آنکس که از دور دیدش بجست
ز لشکر برون تاخت سلطان چو باد خروشان همی کرد تکبیر یاد
بنیزه شکم تا بپشتش بهشت بیک زخم آن پیلتن را بکشت
بد از ناور گرج را سه پسر که بودند رزم آزما چون پدر
یکایک به پیکار سلطان شدند بیک چشم زد هر سه بیجان شدند

کشته شدن از ناور گرجی سه پسر بشمشیر سلطان جلال

برون آمد از گرجیان دیگری که از دی هزیمت شده لشکری
تو گفتی که پیلیست بر پشت زین و یا نره شیریست با تیغ کین
از آن کشتگان دل پر از کینه داشت ولی پر ز غم درد در سینه داشت
خروشان و جوشان بسلطان رسید غریو و غرنگش بکیوان رسید
برآورد دست و بفشرد پای همی برد حمله بر ان خدای

شد از نادر کرخ باشاه شد   چو دید آنک بر آتش کشت کند
فرومانده بود اسب سلطان ز کار   همی کرد سستی در آن کارزار
سپهدار از اسب برآورد دست   که بر شاه باید در آن روز دست
چو از تاختن خسته بود اسب سست   شهنشه ز پشتش فرود جست چست
یکی نیزه زد بر بر اسپ نبرد   سنانش از آن خون دلش لعل کرد
چو دیدند ایرانیان شاه را   که بی یار کی کشت بدخواه را
چنان چیره گشتند در کارزار   که در چشمشان آن سپه گشت خوار
خروشان به پیکارشان شدند   بیک حمله جمله پریشان شدند
که با در کمند اینک ازینک سوار   هزیمت شود تا مور صد هزار
اگر دیدی آن جنگ را پور زال   بپوسیدی از دست سلطان جلال
وز آنجا بخلاط آهنگ کرد   در صلح چون بسته دید جنگ کرد

بدست آوردن سلطان گنج ملک اشرف را و فرزند کرمش در دوانه اسیر شدن

سپاه در نقاب و نفاط را   بیک جنگ بگرفت خلاط را
ملک اشرف انجا بسی مال داشت   بدان خطه بسیار آمال داشت

بخوبیش و بیارش تصرف نکرد   ولیکن زبانش برآورد گرد
چو سلطان جهان ملک بگرفت   دگر کار را رونق از سر گرفت
وز آنجا که رو بتبریز کرد   هوای بتان دلاویز کرد
همه کار خود را همی راست خواست   چه سود آنک کردن نمی خواست راست

آگاه شدن سلطان جلال الدین از آمدن لشکر ترک از توران زمین [illegible]

بگوشش آمد این خبر ناگهان   که آمد ز توران سپاهی گران
بفرمان قاآن از اقلیم ترک   رسیدند جنگ آوران سترگ
سپه را امیری به پیش اندرون   که خوانند ترکان ورا جرماغون
بر آهنگ سلطان ز جیحون گذشت   غرالو سپاهش ز گردون گذشت
چو بشنید سلطان غمی گشت سخت   بر آشفت با گردش چرخ و بخت

پیغام سلطان جلال بر خلیفه و مدد از او خواستن

فرستاد نزد خلیفه پیام   همان پیش سرلشکر روم و شام
که آمد ز توران زمین لشکری   که آسان نگنجد در کشوری
شما گر بیاری درآرید سر   کجا سر برد دشمن کینه ور

دگر سر بدین کار در ناورید   هم از خود سرانجام کیفر برید
که چون من نمایم بد اندیش شوم   نه بغداد ماند نه شام و نه روم
شما را بس است اینک من بر درم   که در پیشتان سد اسکندرم
ز سلطان نکردند این پند گوش   که دلشان ازرد بود پر کین و جوش
چو سلطان از ایشان برید این امید   که بوی بهی باید از شاخ بید
دگر آنک دشمن طلبکار اوست   وزین شهر از آنکس نصیب است دوست
به تبریز چون بخت خود خفته یافت   ابر اسپ تازان و مغولان شتافت
چو می رفت هم در پیش بدسگال   ز مغولان بار پیل کرد اشتغال
ندیده سپه بدسگال از توان   رسیدند با در که جرمغون
چنین گفت تویین که چون در پیش   ز فرشته گویی که با کیش
چگونه ز دست شما او بجست   که از بیم بی پای دارد نه دست
فرستاد تا یماس را در زمان   پی شاه ایران چو باد دمان
ابا او سپاهی چو غرنده میغ   بجنگ اندر آ همچو برنده تیغ
ازان پس سلطان فرستاده   ازین ایلچی نیز خرد ساده

فرستاده بد تا ز توران سپاه   یکی آگهی آورد پیش شاه
برفت و مغل را بتاران ندید   هم از راه با پیش سلطان دوید
چنین داد مژده بایرانیان   که رفتند یکباره توریان
ز تایماس با یافته آگهی   بشارت همی داد از ابلهی
بدین مژده سلطان می آورد پیش   همی خورد می خفت چون بخت خویش
بشادی چو بگذشت روزی چهار   در آمد شبی چون شب هجر تار
بد اندیش آن شب بصد درد و غم   که دانست کش خفت اندر شکم

رسیدن سپاه مغل ناگاه بر سر سلطان

سحرگاه آوازه اندر فتاد   که این شب بفرزند محنت بزاد
همه مست بودند شاه و سپاه   شده ایمن از دشمن کینه خواه
در آمد سپاه مغل نیمشب   برآمد ز ناگاه شور و شغب
بسی شه که بی سر شد از تیغ تیز   نه دست نبرد و نه پای گریز
از آن جمله یک مرد هشیار بود   که چون بخت تایماس بیدار بود
غرالون ببالین سلطان رسید   که برخیز کت دشمن جان رسید

بفرمود چون در نیامد بخواب — فراوان بفرقش فرو ریخت آب
چو از خواب برجست آن همدمی — تو گویی که دارا بدو نیم دید
دل و دیده پر آتش و آب گفت — که وردا که آن بخت بیدار خفت
شهی کش بخواب اندر آرد سپاه — دگر پادشاهی نه بیند بخواب
بسی کرد با بخت خود داوری — بسی زار بگریست بر سروری
بهم سپه گفت چند این بجنگ — ترا با مغل کرد باید درنگ
که بیرون برم جان خود زین خطر — نیاید درین شب زمانم بسر
بگفت و باسب اندر آورد پای — همی تاخت با پنج شش رهنمای
شبگاه کردن برآورد سر — نهان شد در آن بیشه و کوه و در
سپاه مغل با سپهدار شاه — همی جنگ کردند تا صبحگاه
نماندند از ایشان صد یکی — بجستند ازین کارزار اندکی
بگیتی ز سلطان نشانی نماند — ز حالش کسی داستانی نخواند
بیکبار تاشن بخاک اوفتاد
بکام نهنگ هلاک اوفتاد

کشته شدن سلطان جلال برد کردان بدانجام کار او و برادران او محمد خوارزمشاه

ندانست کس کو کجا کشته شد — بدست کدام از آنها کشته شد
پس از مدتی گشت این حال فاش — که کشتند کردان بجور و جفاش
به بیشه سگی با جوانمرد کرد — وز آوارگی جان جهان گشت درد
چو او در چنین بد سرانجام کار — تو نیز از فلک چشم نیکی مدار
برادر او دو نامی برادر بدند — دو سلطان که با گنج و لشکر بدند
یکی بد غیاث و یکی رکن دین — که با تخت و افسر بدند آن و این
یکی را بکرمان بکرمان گور — سپرد آفریننده ماه و هور
دوم را بصحرای بیرون کوه — بکشتند خیل مغل با گروه
یکی بچه از تخم خوارزمشاه — بایران نماند و توران سپاه

در نصیحت و موعظه و حسب الحال در باب اعتبار از دنیا و بی‌وفایی

حکیما تو مقصود ازین داستان — همین جنگ و پیکار شه‌ها مدان
بل این دان که شاهی چو خوارزمشاه — که بودش جهان سربسر در پناه
بجاه و بقدرت چو گردون شده — سپاهش ز سیاره افزون شده

بگسترده فرمان بهر کشوری — بهر مرز بنشسته بی‌کران لشکری
سرانجام از آن جمله چیزی نماند — بنامش بگیتی نشانی نماند
ز چندان گزیده پسر در پسر — که بد هر یکی پادشاهی دگر
نماندست از نسل ایشان یکی — نه از مال بسیارشان اندکی
چو حال اینچنین است معلوم شد — که خواهد همه خلق معدوم شد
جز از پاک یزدان فریادرس — نخواهد بدن جاودان هیچکس
بهر چند سالی ازین خاندان — رود پادشاهی ازین دودمان
شهی را که زین سر بود آگهی — نباید که یازد بتخت مهی
کنون کز سلاطین حکایت نماند — ز شاه اوکتا قصه خواهم راند

قوریلتای کردن شاه اوکتای و شهزادگان را و سخن راندن شهزادگان بر جنگ قپچاق

چو شاه اوکتا بازگشت از ختا — بخدمت شده چرخ پیشش دوتا
سر سال فرخنده کو شد بلند — یکی انجمن ساخت شاه بلند
بارود چو بی غم بد از کارزار — برسم قوریلتای بیاراست بزم
بفرمان آن دادگر تاجور — [illegible] همه خویش و بیگانه آمد بدر

خزاین بپرداخت از خواسته — بهر کس همی داد ناخواسته
دلش بود از مهر رخشنده‌تر — کفش بود از ابر بخشنده‌تر
هر آن دُر و گوهر که در صد قران — برین کرده بودند از بحر و کان
بروزی ببخشید قاآن همه — تهی شد ز دستش خزاین همه
بشادی همی خورد یکماه می — دل هر کسی خرم از داد وی
ز پوران که بودند پیشش بپای — کیوک خان بد و کوتن پاک رای
کوچ اتکه بد شیرمون را پدر — چو قاشی که قیدو را بد پدر
چو رسم قوریلتای آخر رسید — زکار ولایت سخن گسترید
که ما پاک کردیم آفاق را — ز دشمن بجز دشت قپچاق را
کنون روی خواهم بدان بوم کرد — که با قوم قپچاق سازم نبرد
ز سورقوقتی یک پسر زاده بود — که تولوش منکو لقب داده بود
جوانی که بس شیر بود او برای — بجو پیش بخت جوان رهنمای
به پیش اوکتای بر پای خواست — بیاراست لب را بگفتار راست
چنین گفت با عم برادر پسر — که ای شاه دریادل نامور

چو باید ترا خود نبرد آزمود   ازین لشکر و گنج دیگر چه سود
تو بنشین بر آیین شاهان بزم   که ما خود بناچار سازیم رزم
اوکتا چو گفتار منکو شنید   بران نامدار آفرین گسترید
همه کس پسندید گفتار او   شدند اندران راستی یار او
بران گفته همداستان گشت شاه   فرستاد شهزادگان را براه

لشکر کشیدن شهزادگان بفرمان اوکتای قاآن بطرف قپچاق و دستان ایشان را

بفرمانش باتو چو سپه زاد   کیوک خان و منکو بنهاد
سرافراز شهزادگان دگر   ببستند با تیغ جون که کمر
ز دشت قوریلتای بفرمان شاه   برفتند و بردند با خود سپاه
سپاهی چو مور و ملخ بی قیاس   بجنگ بکس فت و بلغار و آس
دگر لشکری بی کران گشت گرد   بر آهنگ بوم در باشغرد
طلبکار گشتند قپچاق را   همان ملک آلان و بوداق را
چو باتو مهین بود سالار نو   ز شهزادگان بود در پیش رو
بر ایشان سپاهی بفرمان رو   باقلیم دشمن نهادند رو

چو قوم بد

چو قوم بداندیش را شد خبر   که دشمن بدیشان نهاده است سر
ز قپچاق میرو چنین تا فرنگ   سپاه آمد اندر غرلود و غنگ
بد انجا بهر گوشه سروری   شده گرد با هر یکی لشکری
کلر بود نام شه باشغرد   برو بیکران لشکری گشته گرد
بد آن شاه را چل تمن نامدار   که آن چار صد بار باشد هزار
شدند آن همه یکدل و یک زبان   به پیکار شهزادگان جهان
چو باتو سپاه بد اندیش دید   فراوان ز یاران خود پیش دید
بر آیین چنگیز خان یک دو روز   بخلوتگهی رفت با درد و سوز
همی خواست یاری ز یزدان پاک   رخ فرخ آلوده بنشست بخاک
وز آنجس بیامد چو شیر ژیان   به پیکار بدخواه بسته میان

رزم باتو با سپاه قپچاق و پیروز شدن بر ایشان و برانداختن آن قوم را

در آمد سپاه مغل خیل خیل   چنان چون فرود آید از کوه سیل
همه تیغ و نیزه برافراختند   بران لشکر بیکران تاختند
چو شیران ناهار در گرگان مست   که بر گور و آهو گشایند دست

نمودند آن قوم را دست برد   بکشتند چندانکه نتوان شمرد
شکسته شد قلب سپاه کلر   فتادند در بارگاه کلر
سرانجام ازان لشکر بیشمار   نماندند زنده یکی از هزار
بسی را بکشتند شهزادگان   بسی بنده کردند آزادگان
یکی این بد از جنگهای بزرگ   که دردی بدید آمد از پیش گرگ
گرفتند آن کشور از پس   نهادند رو سوی شهر مکس
بکساه کردند باروش پست   کس از زخم شمشیر ایشان نجست
سوبوداي با لشکری بی قیاس   بفرمان روان شد ببلغار و آس
بهادر چو با لشکر آنجا رسید   فراوان بداندیش را سر برید
امیران لشکر بیان و چنقو   گرفتار گشتند در دست او
چو این کارها شد همه ساخته   دل از رنج و پیکار پرداخته
جهانگیر شاهان گردن فراز   بیکبارگی از آن بوم گشتند باز

نشستن باتو در قپچاق بپادشاهی و باز گشتن کیوک خان و منکو از آنجا و باقی

بفرمان قاآن شه ارد ست   در آن ملک باتو بشاهی نشست

ز شهزادگان

ز شهزادگان هر که بد خویش او   ببستند یکسر کمر پیش او
کیوک خان و منکو از انجایگاه   برفتند بر عزم درگاه شاه
بهر که دران راه می راندند   سپاه از پی شاه می راندند
ولایات بسیار در راه بود   که آنجا وطنگاه بدخواه بود
بکندند یکسر بر و بوم را   بریدند سر دشمن شوم را
یکی بد در دشت بود نجمان بنام   در اندیشه پرداد ایتیل مقام
همی کرد دزدی و می ریخت خون   ندیدی کس او را ز بیشه برون
همه شب به بیداد خون ریختی   خود و مغزدان روز بگریختی
ز بس خون و دزدی که او کرده بود   بسی مال و زر با هم آورده بود
حرامی و ناپاک و خون ریز بود   جفا پیشه و فتنه انگیز بود
چو جای معین نبودش نشست   ازان باد سر کس نمی یافت دست

گرفتن منکوخان نجمان راه زن را و کشتن او را با رفیقان

چو شهزاده منکو بدانجا رسید   خبرهای آن مرد ره زن شنید
که با او بسی مردم پر دلست   وطنگاه او بیشه ایتلست

سپه را روان کرد بر طرف رود / همی جست از او راه و زرف رود

در آن بیشه دیدند جایی فراخ / درختان بهم برزده برگ و شاخ

پی چارپا نو بد و بیدار بود / کهن رخت افکنده بسیار بود

یقین شد سپه را کز آن خوشمکان / گذرهی بردن رقبه اندر آن زمان

زنی پیر خفته در آن بیشه بود / که از رنج نالیدنش پیشه بود

از آن زن پژوهش نمودند سخت / که امروز از اینجا که بربست رخت

چنین گفت کین جای بجمان شناس / که امروز از اینجا برفت از هراس

جزیره است در رود ایل یکی / بدانجا بود رفته او بی‌شکی

چو بشنید منکو شه کامیاب / شتابان بشد تا لب رود آب

جزیره پدید آمد از روی رود / چو خورشید رخشان ز چرخ کبود

ولیکن نبودش بر آن دسترس / در آن آب رفتن نیارست کس

زناگاه برخواست باد دبور / ز راه سپاه آب را کرد دور

گذر بر جزیره شد از آب پاک / ز رفتش سپه را نماند ایچ باک

مغل رفت و آن جزیره گرفت / فرو ماند از آن شه منکو شگفت

بکشتند بجمان بدبخت را / ببردند اندوخته رخت را

به منکو رسید آن همه زر و مال / که او کرده بد گرد در چند سال

چو با بیشه رفت از جزیره سپاه / دگرباره آن آب بگرفت راه

ز منکو هر آنکس که آن حال دید / به بیداری بخت او بگروید

بفرخنده شهزادگان زان سپس / شهنشاه اوکتای فرستاد کس

که شد روزگار جدایی دراز / کنون گشت باید بدرگاه باز

که جانم پس از هفت ساله فراق / همی سوزد از آتش اشتیاق

بفرمان بدرگاه باز آمدند / بر شاه کهتر نواز آمدند

ذکر پادشاهی و زیب و زینت اوکتای خان و باقی

دلا از وصال عهد چنگیزخان / دگر داستانها که دانی بخوان

چو گفتی سخن در جهانداریش / کنون باز گو از نکوکاریش

نهاد اندر ایام خانی دو نام / که بودند پایان و نارین جام

که تا آمد و شد کنند ایلچیان / بدین نام نارین و نام جیان

همی ساختی هر کس مهمات را / بزودی چو بنهاد یامات را

بفرمود تا ده یک از غلها / ستانند چون صد یک از کلها

ستدید قبچور از مردم مالدار / ولی داد درویش را چون نثار

اساس عمارات نیکو نهاد / که هرگز نهاده است چون آن نهاد

بکرد او سرای بقا را قرم / درو کوشکی همچو چرخ نهم

مران شهر را نام قرشی نهاد / که جنت صفت بود و عرشی نهاد

بدان کاخ و آن قصر از طول و عرض / یکی چو سما و یکی همچو عرض

شد آن کوشک آن شاه را جشنگاه / که بد در خور قدر آن پادشاه

صفت مجلس اوکتای خان و آیین بزم و شراب خوردن و دیگر آیین او و باقی

ز بهر شراب آلت سیم و زر / بسی ساختی شکل هر جانور

چو شیر و پلنگ و چو آهو و گور / مرصع بیاقوت و لعل و بلور

بسی حوضها ساختی زرگران / ز سیم و ز زر چشمه می در آن

ز نو هر زمان بزمی آراستی / ز دست بتان جام می خواستی

هر آنکس که با او نشستی بمی / نهادی یکی جانور پیش وی

که چون بند لبهاش برپیچی / شراب از دهانش فرو ریختی

چو گشتی پر از لعل می جام زر / نخوردی پیاده شه تاجور

چو کوثر می با بتان چو حور / همی خورد شه در سرای سرور

صفت نخجیرگاه اوکتای خان و آیین او در شکار کردن و سلطنت راندن

چو از بزم کردی هوای شکار / بدی لشکرش را خرد پیشکار

دو دیوار در دشت نخجیرگاه / کشیده بدان پرهنر پادشاه

درازی آن بیست فرسنگ بود / یکی سر فراخ و دگر تنگ بود

بن هر دو دیوارهای فراخ / ببسته ولی سر بغایت فراخ

بهنگام نخجیر شاه و سپاه / همی رفت هر سال یک ماه راه

در آن چند روزه فراوان شکار / براندی ز هامون و از کوهسار

ز دیوار صیدی که بودی برون / همی راندندی بسوی درون

چو از اندرون رفتی از دشت و کوه / شکار فراوان ز هم کرده گروه

رسیدی بهم زانکه از هر سوی / ز دیوار لشکر شدی تا ردی

شکار از چپ و راست بود در آن / ندیدی مجال گریز از میان

چو دیوار بنموده گشتی همه / بهم گرد گشتی سپاه و رمه

نخست آن شه شهره شهرگیر فراوان فکندی به تیغ و به تیر
پس آنگاه فرخنده شهزادگان از آن پس امیران و آزادگان
بلند اختر شدی فراوان شکار که نشتی شمار از امیران هزار
بهر کس رسیدی در آن روز گشت ز نخچیر خوردی سگ و یوز گوشت
اگر کشته نامدار بزرگ چو پرداختی از شکار بزرگ
از آهوی وحشی رسیدی دلش به آهوی قرشی کشیدی دلش
ز میدان با ایوان شدی شادمان روان در رکابش زمین و زمان
ز قرشی همه کس پذیره شدی جهان پر نوا و پر تیره شدی
سلح شور و بازی کنان بی‌شمار شدندی بر نامور شهریار
بچرخ و به تیغ و به تیر و تبر در آن روز هر یک نمودی هنر
گروهی دگر را سر و روی و پشت شدی پاره پاره به تیغ و به مشت
ز همکار خود هر که برتر شدی از آن شاه شاهان توانگر شدی
دلش پایه جود و احسان بدی کفش طره ابر نیسان بدی
ز صد بالشش کم نبودی دهش خنک آنکه بنواختی آن شهش

صفت داد و بخشش اوکتای قاآن و نقل داستان در جود و عطا

یکی داستان در کتاب عطا همی خواندم و هست رشاد کتا
که از داد و بخشش حکایت کند ز کردار قاآن روایت کند
که آن شاه دریادل راد دست بجای پدر چون بشاهی نشست
بداد و دهش عالم آباد کرد دل و جان اهل جهان شاد کرد
سحرگه که از خواب برخاستی یکی جشن خرم بیاراستی
همه روز در بزم و شادی بدی دلش با تن داد و رادی بدی

داستان آن مرد کلاهی نزد اوکتای قاآن بردن در بزم و پیشکش و بخشیدن بالش زر با وی

ز باده چو خوش گشت روزی دلش یکی برد از ایران کلاهی برش
اگر چند بس کم بها بد کلاه بنیکو بپذرفت از آن شخص شاه
چنانکه بگنجور گفتا به است بدین مژده بالش از زر دویست
ز پستی همت گمان برد مرد که شاه از سر مستی آن بذل کرد
برون آمد و تا بروز دگر نداد از بخیلی بدو بیش زر
دگر روز سائل بیامد بگاه هم از دور بنمود خود را بشاه

چو افکنده قاآن بر آن مرد چشم بفرمان بر آن بانگ برزد بخشم
که صد بالش امروز افزون دهید بگویید فردا هم اکنون دهید
گمان برد بار دگر پیشکار که از مستی آن بد به شهریار
چو در دادنش راه پاسخ حاصل نبود دگر باره خود در ابقای آن نمود
شهنشاه بر صد فرمان بر آن صد دیگر افزود بالش بر آن
بیفزود هر روز کو را بدید چنین تا که بالش بششصد رسید
پس آنگه ز نواب و دستور خود ز حجاب و دانا و گنجور خود
بپرسید و گفتا ای جهان دیدگان پرستندگان و پسندیدگان
بگویید تا در جهان هیچ هست که نبود فنا را بر آن هیچ دست
چنین یافت پاسخ که فانی بود هر آن چیز کو این جهانی بود
پس آنگه بگفت این سخن استوار ندارد هر آنکو بود هوشیار
که نام نکو این جهان است لیک نگردد کهن این پدیده نیک
نویسندگانی که پیشش نشسته ازین رو بگاه مراد مستمند
جز آنکه نام نکو عمر ماست نه دشمن بود دهر که آن را نکاست

کسی کین نکویی نخواهد شاه نشاید که خوانی ورا نیکخواه
مگر کین نویسنده دون منش ز پستی گمان می‌برد این دهش
نداند که چون خشت بالش بود ازین بالش‌ها و بالش بود
اگر سه نه هیچ ازین کار بد ازین پس نه پرهیز کردار بد
مرا در اندیشه بالش دهیم پس آنگه بدرویش بالش دهیم
بگفت این و داد آن همه خواسته بدرویش دل از بیش خواسته
خنک پادشاهی که چون در گذشت ازو بازماند چنین سرگذشت
در ایام دولت بود شادکام بهنگام رحلت بود نیکنام

ستایش سلطان غازان و ذکر اعتقاد منعقد با وی

چو سلطان که رخوی آن پادشاست که جز نام نیکو کسی نخواست
بداد و بدانش چو آبای خویش نه چند بصد قرن همتای خویش
بنام نکو زندگانی کند که تا عمر خود جاودانی کند
چنان دان که در ملک تا ماچین مغل را چنین است آیین و دین
گذارسیه برق چون برفروخت ز هر خیل خانه که چیزی بسوخت

ز نورش ورون زرف باید بسال		بار دو شدن هم ندارد مجال
ز برق از پی آن کنند احتراز		که می گردد این غم بریشان دراز
همان بسته اند اعتقادی دگر		که هست آن بیماری ازین طرفه‌تر
که در آب رفتن بوقت بهار		پدید آورد برق و رعد و بخار
پس این کار کردن بگاه ربیع		بود پیش ایشان گناهی شنیع
که ترسند از جنبش آب منیع		پدید آید و برکشد برق تیغ
چو برق درفشان فروزان شود		ازو آتش سنگ سوزان شود
از آن روی گویند کین هر سه راه		گناه است در آب رفتن گناه
ز رادی و نیکو نهادی جوان		بدین جایگه داستانی بخوان

داستان آن مرد که بیار رسید و بخشش قاآن باد باقی

چنان بد که یک روز فرخنده شاه		همی آمد از دشت نخجیرگاه
بخرداد مه دید مردی در آب		چغانی ازو رفت در خشم و تاب
بقاآن چنین گفت کین را کنون		سزد گر بیاسا بریزیم خون
چنین گفت قاآن که روز طرب		نشاید پی یرغوی او کرد شب

یک امشب ورا داشت باید نگاه		سخن زو بپرسیم فردا بگاه
پس آن مرد را پیشکاری ببرد		بدان حاجب نیک بسپرد
بفرمود تا چاره ساختند		در آن آب یک بالش انداختند
بمرد مسلمان در آموختند		چراغ مرادش برافروختند
که فردا بهنگام یرغو جواب		چنین گو که از عجز بودم در آب
مرادی که در برلب آب بود		بکف بالشی از زر ناب بود
ز دستم فتاد او که بجویی		در آن جو شدم تا کنم جست و جوی
چو دیدم شما را شدم ترسناک		رها کردم آن بالش اندر مغاک
مرا هست بسیار فرزند و خویش		ولی حالم از بالشی نیست بیش
چو از عجز رفتم بآب اندرون		سزد گر چو آبم بریزند خون
چو مرد مسلمان وصیت شنید		هم از شهریاران عتابت بدید
دگر روز هنگام یرغو بگفت		هر آن چیز کاموخت اندر نهفت
چو بشنید یرغو سپه نامدار		بجویند گفت این زمان جویبار
اگر باشد آنجا یکی بالشی		وگر نه بتیغش دهم مالشی

گروهی بدان کار بشتافتند		بآب اندرون بالشی یافتند
چو دیدند یرغوچیان بالشش		ترحم نمودند بر نالشش
پس آنگه ازو گفت شه پیش ازین		چنین گفت کین مرد درویش بین
که چون خواست دادن سر خود بباد		یکی بالش از زر که هرگز مباد
سزد گر ز بندش رهائی دهیم		خلاصی ازین بی نوائی دهیم
بفرمود از پس بگنجور خویش		که ده بالش دیگر آورد پیش
همانگاه بالش بیاورد ده		در گفت یکسر بدین مرد ده
نکو سخت دارد دگر در بهار		بغفلت میندار در جویبار
بدان وند تا نام او تازه ماند		جهان از عطایش پر آوازه ماند
کجا اند شاهان نیکو نهاد		کجا اند آنها که بودند راد
که بخشایش و بخشش اندر خورش		همی باید از قاآن آموختش

دادخواستن دد و دام در شکارگاه از شاه اوکتای و بخشیدن پادشاه ایشان را

یکی روز شاه جهان اوکتا		به نخجیر شد در دیار ختا
دو ماه به بیرون شد به نخجیرگاه		نبرگه در آورد یکسر سپاه

بسی آهو و گور و شیر و پلنگ
بدان حلقه در بود چندان شکار
پلنگ سوی نرگه یکی کوه بود		که نخجیر پیشش بانبوه بود
برای تماشا شه نیک بخت		بران کوه خارا برآورد تخت
که تا چون شکار افکنند آن گروه		تفرج کند شه ز بالای کوه
دد و دام یکسر ز نخجیرگاه		درین حال کردند رو سوی شاه
ز هر یک یغولی برآمد بزار		غمی گشت از ایشان دل شهریار
چو بر قهر ایشان مراد است هست		سزد گر ز کشتن بداریم دست
که رحمت بهنگام قدرت نکوست		همه بخردی دارد این خلق دوست
بفرمود تا برگشادند راه		از آن سو که دیدند آب و گیاه
بجستند بر روشنی دد و دام دد		که رحمت بهنگام قدرت سزد
از آن بانگ و فریاد و فغانشان		ببخشیدن شاه آسانشان
هزار آفرین بر چنان پادشاه		که بخشایش آرد بخلق خدا
شهی گر کند باد داد آن مردمی		ببین تا چه بیند از آدمی

گزارد ستایش بر آن شاه باد   گزینیان بود در زاد نیکو نهاد

داستان آن مرد وام دار و باز دادن شاه وام او را باقی

یکی روز پیش آمدش سائلی   فقیری تهی کیسه پر دلی

چنین گفت کز قهر در ماتمم   اگر شه دهد پانصد بالشم

بیاورد تا ساقی پایه دار شاه   کنم سود و آرم سوی بارگاه

چنین گفت قاآن که آری رواست   هم اکنون دهم آنچه رای تو خواست

چو بشنید دل گشت التماس فقیر   چنین گفت با شاه شاهان وزیر

که این مرد را این قدر هست وام   که می خواهد از شاه کردن غلام

اگر شاه چون این سخن بشنود   ز بند رقه خود پشیمان شود

چنین گفت قاآن چو بشنید حال   که اکنون دو چندانش بخشید مال

بیک نیمه تا وام بگزارد او   دگر بهر مایه نگه دارد او

همی خواست پانصد بدادش هزار   زهی شاه دریا دل کامکار

که جز نام نیکو نبیند ز چیز
نیرزید پیشش جهان یک پشیز

السکندریان

تقویت کردن اوکتای قاآن اسلام را و جدا کردن مسلمانان را از دیگر مردمان

رسیدند بازرگان از ختا   بنزدیک شاه جهان اوکتا

یکی بره مرده بیرون آورید   که اندر دم آب آدمی دو دید

بخواری و زاری ز هر سو شتان   دوانش همی برد چون بهشان

بپرسید قاآن که این شکل کیست   چنین بسته و خسته از بهر چیست

چنین گفت بازرگان با سپاس   که این را مسلمان یاغی شناس

که شاید که هر کو مسلمان شود   بخواری و زاری بریان شود

برنجید قاآن ز بازرگان   نمی خواست خواری بدین روان

ز هر گونه جامها خواست پیش   ز انجا ز نیک و بد و کم و بیش

بهای که را نیکو نهاد   نسیج و پرندش به پهلو نهاد

چنین گفت کین زر و دیباس   بعزت لباس مسلمان شناس

پس آنگاه کرباس خام و خزف   نهاد آن همه نیز بر یک طرف

ختایی نبشت است چنین گفت   چرا راستی دارم اندر نهفت

ازین پس چنین گفت کز راه درد   بهست از ختایی مسلمان نژاد

در اسلام نزدیک کمتر کسی   بود بنده کان ختایی بسی

بملک ختا یک مسلمان رهی   نباشد همین بس نشان بهی

چنین است یاسای آبای ما   نیاکان نیکوی دانای ما

که گر کشته گردد یکی از ختا   خری باشدش خونبها در ختا

ولیکن مسلمان چو شد کشته زار   معین بود خونبهایش هزار

چو دادار چندین تفاوت نهاد   میان شما هر دو از راه داد

بر ایشان نشاید که خواری کنید   به بیداد ناسازگاری کنید

ز سر در گذشتم ازین بارتان   مبادا ازین پس چنین کارتان

وگرنی ز بازی گران عام و خاص   نیابد ز شمشیر من کس خلاص

زهی پادشاهی که در کفر و دین   تواند سخن گفتنش از مهر و کین

ز راه خرد رسم و آیینها   نگه دارد اندر همه دینها

داستان آن مرد که خواب دروغ گفت و گناه کار گفتن اوکتای قاآن او را

اوکتا شهنشاه پرور بخت   که بد فر او زیور تاج و تخت

برادر نکو نیست یکره ز شاد   در بار بر هر کسی برگشاد

یکی مرد دین دشمن نابکار   درآمد به پیش شه نامدار

چنین گفت کای خسرو کامیاب   چنان دان که من دوش دیدم بخواب

که چنگیزخان گفت با من که رو   بگو با اوکتا که ای شاه نو

چو خواهی که بخت بود پایدار   برآر از مسلمان نژادان دمار

بکش اهل اسلام را یکسری   که باید از آن کار تو برتری

چو بشنید اوکتا سخنهای او   شد از کار او تنگ فرهای او

برنجید از آن مرد دادش جواب   کزین خواب بخت اندر آید بخواب

پس آنگاه گفتا ای جوان سترگ   زبان مغل دانی و آن ترک

چنین داد پاسخ کزین دو زبان   مرا نیست آگاهی ای مرزبان

یکی بر مغلی بر انگیخت شاه   که بنشست بر مرد بی دین گناه

در آن گفت فرخنده چنگیزخان   ندانست بی شک جز این دو زبان

چو آگه نه از آن زبانها بگو   که چون فهم کردی سخنهای او

یقین گشت کژی گفتار تو   چگونه بروید گل از خار تو

تو آن دشمن مردم بی گناه   تو آن به که گردی بخواری تباه

بفرمان شاهنشه دادگر … مرا در راه خوارزم بی بیم سر
از آن شاه کشته شد ایلخان … اگر خاص بودند اگر عامیان
خنک پادشاهی که با هیچ دین … ندارد زر دستی خود هیچ کین
همه راستی پیشه او بود … همه نیکی اندیشه او بود

دگر باده خوردن اوکتای قاآن و انجام کار او و وفات کفیه او در خواب مستی

بند هیچ بد در اوکتای لیک … یکی کار بد عادت او نیک
که پیوسته در خوردن باده بود … دل و جان بدان کار بد داده بود
سر انجام سر در سر می نهاد … بتلخی او جان شیرین بداد
شدی در سر شاه هر روز می … شد اندر سر می یکی روز وی
بشبی تا سحرگاه بد باده نوش … بآواز خنیاگران داده گوش
چنان بیخبر شد ز جام شراب … که تا این زمان در نیامد ز خواب
دریغ آن کرم پرور بادست … که از جام جودش هنوز ند مست
در ایام او بی نوایی نماند
بدورانش نام گدایی نماند

همان روز کان شاه

همان روز کان شاه نیکو برفت … جوانمردی و جود با او برفت
نخواهد کسی رفتاری چنین … که یادش نیارند آفرین
چنان پادشاهی نمردست کو … بود زنده در نیستان بنام نکو

بپادشاهی نشستن چوچی پسر مهین چنگیزخان

چو آمد حدیث اوکتای بپاین … سزد گر ز چوچی درآرم سخن
که بود او مهین پور چنگیزخان … ابا سه برادر ز یک استخوان
در ایام تولو بود صدق و صفا … نه چون با اوکتای و با چغتای
که با این دو اش جنگ پیوسته بود … میانشان در آشتی بسته بود
شنیدم که او را چهل پور بود … بگویم گر نهاکه مشهور بود
از آنجمله مهتر پسر او ده بود … که دست از همه مهتران برده بود
دوم باتو آن جانشین پدر … که بر تخت شاهی بداد تاجور
چو سیبان و چیمپای فرخ تبار … همان شقوت و برکه در که جار
ز پوران دیگر همه نامها … بجای خود آید درین نامها
شمالی ولایات را سر بسر … چو قپچاق و بلغار و روس و خزر

پدر داده بود آن سر سرا … بعهد پدر بود کشورکش
به مهتر پسر چوچی نامدار … ز پیکار خوارزم چون بازگشت
ز پرخاش روزی نبودی جدا … چو هر دو برادر بسوی طالقان
بپا مد خرامان بقپچاق دشت … پسر را همی جست فرخنده شاه
ز رفت او بنزدیک چنگیزخان … که لشکر همی کرد بایدش کرد
از ایران چو آمد سوی تخت گاه … چو بشنید چوچی فرستاد کس
به پیکار رفتن بسوی نا شنود … کزان بنده از بارگه دور ماند
به پیش جهاندار فریاد رس … که دور از شهنشاه رنجور ماند
پس از مدتی باز چنگیزخان … بفرمان بری کفت کورا بخوان
چو چوچی برودی نیامد بدر … برنجید از آن پور فرخ پدر
چو شهزاده رنجیده بیمار بود … تنش سست و دل پر ز تیمار بود
روان گشت از آنجا بجای دگر … نگرگشت بر زد هوای دگر
سپاهش همی کرد در ره شکار … ولی بود شهزاده بیمار و زار
سواری بر آهنگ درگاه شاه … رسید اندران ره به نخجیرگاه

کمان برد کان شاه داشش پرست … ز نخچیر خود برگشود ات دست
چو آمد بدرگاه چنگیزخان … بپرسید از و حال آن نوجوان
چنین گفت دیدم در ابا گروه … که نخچیر میکرد در دشت و کوه
چو بشنید شاه جهاندار گفت … که او سرکشی میکند در نهفت
یقین شد کنون کو نه رنجور بود … درین چند که گر بزم دور بود
چو از ما بیاغی گری سرکشید … سزا بکارش بباید برید
درین گفت وگو بود که ناگهان … ورا آگهی شد ز کار جهان
که چوچی مهین پور تو درگذشت … همه کام و امید او باد گشت
چو زین بد خبر یافت چنگیزخان … ز خشم و دلش گشت پر خون جان
چو بشنید کش نور دیده نماند … بسی آب گردیده بر چهره راند
ز غم آتشی در دلش بر فروخت … که از تاب آن خشک و تر را بسوخت
بدانست کان مرد آن نامدار … بنود است با لشکر اندر شکار
کجا رفت گفت آن دروغ از ما … که آتش بر انگیخت او را
که از عمر آن ناکس گر سخن … ز چوچی پر آزار شد جان من

بکمین از شش سر برید خواست — که بر ما چرا او بپوشید راست
ازین سوک یکچند غمناک بود — چو ابر دیش دیده نمناک بود
لب از ناله آنگاه خاموش کرد — که پند خردمند در گوش کرد
که شها مخور بهر آن شاه غم — که ما هم چو او رفت خواهیم هم

داستان چاغتای خیبت و چشم و ارگاه و فرزندان و انجام کار ایشان

پس از قصه جوجی داستان — یکی داستان گویم از چاغتا
که چنگیزخان را دوم پور بود — پدر را از دیده پرنور بود
ز خاتون یلسولون پسر داشت هشت — شمار نبیره ز صد در گذشت
ازین هشت موجی بد و موتکان — یلسو منکو و بایدار و سار بان
درین نامه آن نامهای دگر — بیاید ز فرخ نبیره و پسر
ورا جانشین بد قرا هولکو — پس از وی پسرزاده اش الغو
ورا داده بد شاه چنگیزخان — ز آموزمیین تا در نایمان
ولی پیش بالق بدش تختگاه — بدانجا که داشت گنج و سپاه
همیشه چو تولو به پیش پدر — میان بسته بود این خجسته پسر

بچین و خطا بود در کار زار — با یران زمین بود با شهریار
بسی شهر بسته بمردی و زور — از آباد و ویران برآورد شور
وزیری بدش نام او هم وزیر — خردمند و بینا دل و یادگیر
چنان با او گشاده دل و دست بود — که در خدمتش مغز چون پوست بود
او گتا هر آنگه که رفتی بجنگ — چاغتای بدی پیش او چون پلنگ
چنین هم ز گیتی چو می رفت شاه — جغتا بشد پیشتر هفت ماه
بدنیا چو بودند با یکدگر — بعقبی گزیدند با هم سفر
چو کار جغتا با آخر رسید — بباید ز تولو سخن گسترید

ذکر تولوخان و خیبت و چشم و فرزندان او و مدت شاهی او و انجام کار او

چهارم پسر تولوی نامدار — بد اندر همه کارها کامکار
به پروز چنگی و فرهنگ و فر — پدر را نمودار بود این پسر
ورا چون پدر چار فرزند بود — که شان فره وارج داوربند بود
زنش را سیورقیتی بود نام — بهر کار مانند شوهر تمام
اگر چند فرزند بسیار داشت — ولی از سیورقیتی چار داشت

چو منکو و قبلای و اریق بوکه — هولاکو کهین بود و نوبان بکه
از احوال ایشان دهیم آگهی — بدانگه که گیرند تخت مهی
تولو را پدر همچو جان داشتی — چو او بر کسی دیده بگماشتی
بدو داده بد یورت و دای خویش — همان اردو و خانه و جای خویش
خزاین همه کرده با نام او — برآورده از جاه خود کام او
ورا دست بگشوده بر گنج خویش — بدو داده یکسر بر رنج خویش
همی خواست او کو بود کهین — پدر را شاهی بود جانشین
دگر گفت کو را ز تخت و کلاه — نه آن سود باشد کزین دستگاه
چو باشد ورا خانه و مرد و گنج — بود جاه شاهانش بی درد و رنج
چو او بگذرد از پس افکند او — بزرگی رسد هم بفرزند او
گواهی همی داد گوئی دلش — که خواهد دمیدن گلی از گلش
سخنهای تولو و سیورقیتی — ازین پس بگویم همه گفتنی
چو بر خی ز پوران سخن گفته شد — بسی در دریای جان سفته شد
کنون از نبیری که شاهی گرفت — سخن گویم از یاد خواهی گرفت

داستان ترکنه خاتون و نشستن پسر او بپادشاهی و داستان امیر جغتای وزیر او بیلوبافی

شهنشاه اوگتا چو بربست رخت — بفرخ نبیره سزاوار تخت
نبیری که بد شیرمون نام او — یکی شاهزاده ز پشت کوجو
ولی ترکنه خواست خاتون شاه — که مهتر پسر را بود تاج و گاه
نشست او بشاهی پس از رسم کوک — که دارد نگه تخت بهر گیوک
گیوک خان بقبچاق بد پادشاه — بجای پسر بر نشست او بگاه
زنی پر دل و نامبردار بود — ز دانش بشاهی سزاوار بود
دل مردم آورد او دل بدست — پس آنگاه بر تخت شاهی نشست
همان کو وزیر اوکتای بود — کجا نام او میر جغتای بود
درین وقت بد رهنمای و وزیر — که در کار شاهی بد او ناگزیر

داستان فاطمه طوسی و قصد کردن او بنزد خاتون امیر جغتای محمود یلواج

زنی بود کش فاطمه نام بود — خردمند و پردان و خودکام بود
ز طوسش که غارت و دار و گیر — بدان درگه آورده بودند اسیر
بنزدیک خاتون شده چاچیه — گذشته ورا از فلک مرتبه

بدرگاه خاتون چنان جاه داشت   که گویی قدم بر سر ماه داشت
بنودی از او هیچ رازش نهان   همی ساخت کار کهان و مهان
دو سه سال شد کار شاهی همه   پریشان ز پیراهی فاطمه
در ایام شاهی خاتون بسی   جفا کرد و بیداد با هر کسی
نوازش همی کرد بیگانه را   همی کشت نواب فرزانه را
نهانی بخاتون یکی راز گفت   که جغتای را بند کن در نهفت
وگر زو نه سر نخواهی ترا تاج را   همان زنده محمود یلواج را
چو ایشان شدند آگه از قصد او   بدرگاه کوتان نهادند رو
بشهزاده گفتند کز بیم جان   نهادیم سر سوی این آستان
که در پیش خاتون زنی رهنماست   که او بی گمان دشمن جان ماست
بر ما در تو زنا بخردی   شب و روز می گوید از ما بدی
کنون چشم داریم از این بارگاه   که باشد ز بدخواه ما را پناه
هنوز این سخن را نگفته تمام   بر گوش آمد ز مادر پیام
که جغتا و یلواج را در زمان   فرستاد باید بر من دمان

جواب اینچنین داد در ما پسر   که ای جانشین شه دادگر
تو دانی که از باز گاه شکار   چو مرغی نهان گشت در زیر خار
همی دارد آن خار از آن مرغ باز   بدان زخم چنگال خون ریز باز
چو این هر دو دادند با من پناه   اگر من ندارم ز بدشان نگاه
مرا مردمی کم ز خاری بود   تو دانی که این سخت خواری بود
چو باشد قوریلتای بود بهار   بیاریمشان پیش تو بنده وار
گناه یکایک پژوهش کنیم   بقدر گنه شان نکوهش کنیم

ذکر پادشاهی کیوک خان و قوریلتای شهزادگان و سپرادادن کیوک فاطمه حجی را

کیوک خان پیاده پس چندگاه   بیاراست از فر خود تاج و گاه
بفرمان آن شاه آزادگان   بدرگاه رفتند شهزادگان
که تا از میان کهان و مهان   کیوک خان شود پادشاه جهان
همه شهزادگان نهادند رو   بدرگه بکربانوی نام جو
که گفت او کنا شاه بیدار بخت   سورکو چو شیرمون داد تخت
چو خاتون کیوک را همی خواست شاه   همی گفت بانو که این نیست راه

از آن گفته دامن اندر کشید   بهانه همی درد پای آورید
چنین گفت خاتون که پور مهین   سزد کز پدر را بود جانشین
بلنکاج شهزادگان دگر   بمهر تپسر داد جای پدر
کیوک گفت من رنج دارم بتن   شود پادشاه شیرمون با کوش
همی گفت هر کس که شاهی براست   کلاه مهی تارک را سزاست
از آن پس چنین گفت فرزند شاه   بشهزادگان و سران سپاه
که بر تخم آنگاه باشد نشست   که با من کند عهد هر کس که هست
که نه هند شاهی پس از من بکس   هم از تخمه من بود شاه و بس
بخوردند سوگند و دادند خط   که هرگز نگیریم راه غلط
چو این عهد بستند شاهی نشست   میان بست بر تخت بگشود دست
از آن پیش خاتون فرستادگان   فرستاده بد پیش شهزادگان
همان پیش هر میر و هر کاردار   که بودند از ایران و توران بکار
که باید که بهر قوریلتای همه   بدرگاه باشند شبان و رمه
بفرمان ز هر کشوری مهتری   بدرگه رسیدند با لشکری

در آمد ز شهزادگان و سران   بهاران با رود سپاهی گران
برادر فرستاد با نوسه چار   چو سیبان و چون برکه در کجار
نشد خود بدرگه که رنجور بود   همان راه از ارده بد دور بود
ز سرحد مغرب رسید از بجلین   که ارده ز پشت ابشتا پور گزین
بیدار پوران سور قفتنی   بیفزود در دیده ها روشنی
ز پشت جغاتا قرا دیلو   شتابان بحضرت نهادند رو
امیران چین و ختا و ختن   سراسر بدرگه شدند انجمن
ز ترکان زمین سروران یک بیک   برفتند با میر مسعود بک
چنین هم رسیدند از ایران دیار   ابا میر ارغون ایلسی نام دار
بزرگان کرج و سلاطین روم   ملوک و کنارنگ هر مرز و بوم
روان گشت صاحب حلب هم ز شام   همان فخر قاضی دار السلام
ز موصل رسید ایلچی بدر دین   ابا بدره و برده و اسب و زین
ز شیراز و کرمان و ملک فرنگ   بیامد بسی نامور بی درنگ
ز بالای الموت و ده محتشم   بدرگاه عالی رسیدند هم

ابا هدیه و دستگاهی چنان | که به لایق پادشاهی چنان
ز پس جامه و زر و یاقوت و دُر | کیوک را خزاین همه گشت پر
زدند از پی این ملوک و کبار | در آن بوم خرگاه دو سه هزار
بران دشت جای نشستن نماند | همان موضع اسب بستن نماند
کسی را علوفه نماند و علف | ز ناخوردن حیوان همی شد تلف
خورش بر کسان چون بدین تنگ شد | همان زیست گشت و جهان تنگ شد
چو ادلی میشی پیش تخت کیوک | بکردند شهزادگان و ملوک
ز شاهی کیوک خان یکی نام داشت | که فرمان روایی همه نام داشت
چو خاتون پس از دو سه مه درگذشت | همه کار شاهی دگرگونه گشت
سپه را دگر گشت چغتا امیر | بر شاه یلواج شد هم وزیر
کوش با کهان سخت بیمار گشت | دلش پر ز اندوه و تیمار گشت
یکی مرد کش بود شیره لقب | بنزد یکی شهزاده بگشود لب
که از فاطمه جانت آزرده است | که از بهر تو جادویی کرده است
کوش چون بسی روز رنجور بود | همان از امید بهی دور بود

بسوی کیوک خان فرستاد کس | که رنج من از جادویی آن و بس
من از فاطمه دیده ام جادویی | از آن خیره کش کینه خواهم تویی
اگر من درین رنج گردم تباه | تو ای شاه داد من از وی بخواه
تو ندی رسید از پس این خبر | که آمد زمان کوش خان بسر
بفرمود از آن پس خداوند تخت | که تا آن سخن را بپرسند سخت
چو چغتا از آن رنجیده بود | بچوب و شکنجه پژوهش نمود
چو شد فاطمه خود از زور درد | بدان کار ناکرده اقرار کرد
دهانش چو سوراخهای کر | فرو دوخت برغوچی کینه ور
مر او را کفن از نمد ساختند | نگونش با آب اندر انداختند
یکی لشکری بود علی خواجه نام | ز شیره بزد دی کشید انتقام
که درباره او همین غمز گفت | که او جادویی میکند در نهفت
در او نیز گشتند چون فاطمه | بدو بازگشت آن بدیها همه
برای علی خواجه هم دیگری | بگفت اندرین حال این افتری
سرانجام او بدتر از شیره بود | که او نیز با مکر همشیره بود

حکیما اگر نیکخواه خودی | مگوی و مکن با دگر کس بدی
بسی دیده و گوش دیده و شنید | که هر کس که بد کرد جز بد ندید
دگر هر که نیکی سگالد همی | درخت امیدش ببالد همی
ز من بشنو و در راستی پیشه کن | خدا ترسی و نیکی اندیشه کن
مباش ایمن آنگه که کردی بدی | ز پاداش و بادافره ایزدی
چو نیکی کنی هیچ منت منه | چو خواهی بجای کسی یافت ده

ذکر پادشاهی کیوک خان و بخشش کردن ممالک را با امرای خویش و انجام کار او

شه آنگاه پرداخت با اوچگین | نهانی ز عم و پدر خواست کین
که او بود انگیخته شر و شور | که تا تخت شاهی بگیرد بزور
پس از شاهی اوکتا خان بسی | براه کژی رفته بد هر کسی
فرستاده یرلیغ و پایزها | گرفته ز هر کس بسی چیزها
مگر چار شهزاده نامجو | که بودند همچون پدر کامجو
برون نانهاده ز یاساق پا | که بورقفتنی بود شان رهنما
بریشان همی کرد شاه آفرین | دل از کرده دیگران پر ز کین

چنین گفت کز رسم و راه پدر | نباید نهادن مرا پا بدر
چو یرلیغ تمغا فرین بود | برو نام آن شه معین بود
نگفته بمن باید امضا نوشت | که تا شادمان کرد داور بهشت
فرستاد از آن پس بهر کشوری | امیران سپهدار با لشکری
چغان و سدوای بغراق شاه | بمیری نهادند رو با سپاه
بایران خراسان الجیکدای | بحکم کیوک خان او کدخدای
ختا را حکومت پلواج داد | از آن پس همه کس بدو باج داد
ولایات ترکان شه کامیاب | بمسعود بیک داد از آن روی آب
ز نشروان برو تا در هند بار | بارغون سپرد آن شه نامدار
همه کارداران ایران و تور | رسیده بدرگه ز نزدیک و دور
همه شادمان از در سرفراز | بیوم و بر خویش گشتند باز
رسولان الموت و دار السلام | هراسان نهادند رو در مقام
ندیدند چون دیگران دلخوشی | که بودند شهره بگردن کشی
کیوک خان همی خواست از بذر | ببخشش شود در جهان شهره در

در خانه مال هر کس نشست
باحسان گشوده همی دست و دست

دمشهماش کردند روزی شمار
بند باش زر کم از صد هزار

حوالی اردو سے او بود پر
ز سیم و زر و جامه و لعل و در

چو بر دشت مالی با نبوه دید
از اجناس هر شهر صد کوه دید

که گردون بد از بردن آن برنج
زمین خسته بود از گرانی گنج

چنین گفت کین را نهادن چه سود
گر فش بمردم ندادن چه سود

چه دارید این مال چندین نگاه
ببخشید یکبارگی بر سپاه

جهانی بدین کار برخواستند
ببردند چندانکه می‌خواستند

توانگر شد آنکس که درویش بود
که انجا ز خواهش دهش بیش بود

هر آنها چیز کاندر خزینه بماند
کیوک بر اهنر پیشه مردم فشاند

دل او بدان کار مشغول بود
اگرچه بیش سخت معلول بود

یکی روز گفت از جهان ایل است
که جانم بصحرای او مایل است

که آن آب و دان روح پرور هواست
مزاج مرا بهتر از هر دو د

بگفت این و روسوی ایل نهاد
بامید بهبود می رفت شاد

کش لشکری با خداوند تخت
چو زیک پایان و برگ و رخت

تونندی سبو رفقتی در زمان
فرستاد نزدیک باتو دمان

که آمد کیوک خان بدان جشنگاه
در آن بوم از ز دار خود ز نگاه

که چون تو بدرگاه او نامدی
نهان از تو دارد بدل او بدی

چو آمد بسوی سمرقند شاه
تب و آه دید از مزاج تباه

در آن بقعه او را سر آمد زمان
رسیدن همان بود و رفتن همان

دخمه ساختن کیوک خان و سوک داشتن و بر کشیدن باتو بپادشاهی

سفر کرد خود پیش باتو بدید
با ایل هوای موافق ندید

سیه گشت گریان ز کار کیوک
که شد شادی دستور اندوه و سوگ

بامید درمان با ایل شتافت
چو درمان دارد و درمان نیافت

اغل قیمش آن جفت درخورد شاه
همی زار بگریست از درد شاه

همان خواجه وناقوی ناموس
دریدند جامه بسوگ پدر

که خود شاهی او سه یکسال بود
پس از سالی او را چنین حال بود

چو از کار دخمه بپرداخته شد
بشاهی همه کردن افراخته شد

نه بس دیر خاتون شاهی نشست
که تا کار بسته نیابد شکست

دو پور کیوک خان بجای دگر
شده هر یکی پادشاهی دگر

ز فرمان و خاتون و هر دو پسر
همه کارها گشت زیر و زبر

چو فرمان سه گشت اندر ایران و تور
غریوی برآمد ز نزدیک و دور

همی کرد هر کار هر کس که خواست
ز نا راستی گم شده راه راست

نوازش کردن باتو منکو را و پسندیدن بشاهی از شهزادگان دیگر

چو احوال شاهی چنان خواسته شد
که تا حشر شوند آن راست شد

فرستاد باتو فرستادگان
که پیش من آیند شهزادگان

که تا گفتنی گفته با یکدگر
بشاهی معین شود یک پسر

بدرگاه باتو نمی شد کسی
که بد راه از انجا نه انجا بسی

بمنکو چنین گفت بو رفقتی
که باشی اندرین راه تو رفقتی

برو پیش باتو تو چون کهتران
که او باز ماندست از مهتران

همان روز منکو شه کاردان
ابا سه برادر بهم شد روان

خبر چون بفرخنده باتو رسید
که اینک بدرگاه منکو رسید

دلش گشت خرم بدیدار او
پسندید گفتار و کردار او

بهر چیز کورا همی آزمود
سر از سروران که بایست بود

چو باتو دل و رای و دانش بدید
ز هر کس بشاهی و را برگزید

چنین گفت آن شاه بیدار بخت
که هست این پسر لایق تاج و تخت

بدیدم ز شهزادگان سر بسر
نزیبد بشاهی مگر این پسر

پیغام فرستادن باتو نزد خواتین و شهزادگان که من منکو را بشاهی پسندیده ام

بنزد خواتین و شهزادگان
همان پیش میران و آزادگان

فرستاد باتو درود و سلام
بنامه درون جمله را برد نام

پس از آفرین جهاندار گفت
که من راستی را نخواهم نهفت

نه هر کس که باشد خریدار تخت
توان گفتش او را سزاوار تخت

یکی پادشاهیست این بی کنار
ز مشرق برو تا بمغرب دیار

برو شاه بودن نه کاریست خرد
بهر خواستاری نشاید سپرد

ز شهزادگان هر که داناتر است
سزاوار این تخت و این افسر است

بدین کار منکو شایسته تر
ز خانان درین ملک بایسته تر

قبا بست شاهی ببالای او   به دانش کسی نیست همتای او
من این کار دادم بهور تولو   کزین پایه دیدم سزاوار او
شما را چنان هم نکوتر بود   که مرد خردمند سرور بود
چنین گفت او کنا چو بربست رخت   که مر شیرمون را بود تاج و تخت
شما را وصیت نیاید پسند   کیوک را بداد به تخت بلند
چو از راه یاسا بگردیده اید   ز فرمان خان سر بپیچیده اید
من این شاه را هم پسندیده ام   ورا از همه خلق بگزیده ام
که در دانش و داد خورشید ماه   نه بیند مانند این پادشاه
همو یادگار عم من تولو است   که چنگیزخانش همی داشت دوست
اگرچه فرستاد از نیمان پیام   ولی کرد خود کار منکو تمام
بدار کمش چو چی و چاغتا   بران در بسی شاهزاده بپا
مجلکا به اوند بی گفت و گو   که از رای با تو نه پیچد رو
چنین هم خطی داد منکو که من
ز فرمان نگردم بجان و بش

نشاندن باتو

نشاندن باتو منکو خان را بپادشاهی و قوریلتای کردن شهزادگان شادی نمودن باقی

یکی هفته با تو همی خورد می   ابا شاهزادان فرخنده پی
نهادند تختی پس از چند روز   مرصع بلعل و در دلفروز
چنین گفت باتو بمنکو که تخت   سزاوار شاهی شه نیکبخت
برین گاه شاهان دانا نشین   که چنگیزخان را تویی جانشین
چنین گفت کاینها که از من مهند   بشاهی همانا که از من بهند
یکی شاهزاده زبان برگشاد   که چون هر کسش از خطی باز داد
که از حکم باتو نه پیچم سر   تو از خط چرا پا نهادی بدر
پسندید باتو از او این سخن   پس از جای برخاست مرد کهن
سر دست منکو گرفته بدست   ببردش خرامان بجای نشست
بران تخت فرخنده بنشاندش   گهر بر سر و افسر افشاندش
پس آنگه ز دستش زانو کاسه داشت   ببوم دلش تخم شادی بکاشت
برین گونه شهزادگان دگر   کله برگرفته گشوده کمر
پس با تو از دور زانو زدند   دم نیک خواهی منکو زدند

بزودی بهر جا رسید آگهی   که بنشست منکو به شاهنشهی
چنین گفت باتو بهر که که رو   ببر لشکری کش باشاه نو
بجایی که بد شاه چنگیزخان   بنه تخت و شهزادگان را بخوان
قوریلتای کن و شاه منکوی را   بشاهی نشان رسم بدگوی را
شد از دشت قپچاق با برکه شاه   بفرمان باتو بدان تخت گاه
کشیدند شهزادگان و سران   ببوم کلوران سپاهی گران
فرستاد برکه بهر کشوری   بهر شاهزاده و هر سروری
که بهر قوریلتای بدشت انن   بر تخت منکو شوند انجمن
بیاید هرانکس که یکرنگ بود   نیاید کسی کش سر جنگ بود
ز پشت کیوک داو قتا بسی   بدند و بدیرکه نیاید کسی

پیغام ناقو و شیرمون نزد باتو و پاسخ دادن باتو پیغام ایشان را به ایلچی باقی

اغول قیمش و ناقو و شیرمون   فرستاد هر یک یکی رهنمون
بباتو که ما با شما بی شکی   نه ایم اندرین پادشاهی یکی
بمنکو چه امید هی تاج ما   چنین با نوشیده کنکاج ما

مکن بی رهی کاندرین ما چرا   نه همداستانیم ما با شما
بپاسخ چنین گفت باتو که من   بدو داده ام شاهی انجمن
درین کار اندیشه کردم بسی   به ارزوی ندیدم بشاهی کسی
بگیتی چو هست اینچنین سروری   نشاید که شاهی کند دیگری
چو داریم رخشنده خورشید را   کجا برد خواهیم ناهید را
زباتو چو پاسخ بناقو رسید   غمی شد که شاهی بمنکو رسید
نشد سوی اردوی چنگیزخان   از آن رو که او در چنان بدگمان
که فی مادر ناقو و شیرمون   بشاهی نباشد کسی رهنمون
ز فتنه بهر قوریلتای دو سال   باردوی چنگیزخان بی زخیال

آراستن باتو تخت منکو را و عشرت کردن

فرستاد برکه بباتو که من   دو سالست تا هستم اندر انن
فرستاده ام صد فرستادگان   که یک کس نیامد ز شهزادگان
چنین گفت باتو که منکوی را   شه نامدار جهانجوی را
بیار و سر و پا بدیهیم و تخت   مپا از پی دو سه شوریده بخت

بفرخنده صحرای قاراقرم   یکی بارگه زد چو چرخ نهم
بتاریخ خرج تخت شاه   نهادند در خوردی بارگاه
بماه ربیع و بفصل ربیع   بدرگاهش آمد شریف و وضیع
یکی سور کردند بی بیم سوگ   در ایام پنجم مه از سال خوک
چو از مهر برج طرب خانه اعتدال   بکاشانه زهره کرد اتصال
دهان گل از باد اردی بهشت   بخندید بر بوستان بهشت
سراسر زمین پر گل و لاله شد   دهان گل و لاله پر ژاله شد
زمین گشت در زیر سبزه نهان   ز گل گشت بویا دماغ جهان
زدند اندر آن بوم و بر خرگهی   سزاوار اورنگ چون شهی
که محمود یلواج بد ساخته   سرش را بگردون برافراخته
چهل در چهل بود پهنای او   ز پهنا فزون بود بالای او
درون و برونش مغرق بزر   مرصع بیاقوت و درّ و گهر
ز دیبا تنش بسته کرد اندرش   پر از گوی عنبر سر و چنبرش
قبابش ز زر بود و داغش ز سیم   نشاندند در لعل و درّ یتیم

وثاقی بد در بسان سپهر   سپهری پر از ماه و ناهید و مهر
سپهری که مهرش بود مرزبان   سپهری که ماهش بود پاسبان
یکی تخت زرین گوهر نگار   نهادند در خرگه شهریار
شهان و مهان و سران سپاه   شدند انجمن بر در پادشاه

وقت اختیار کردن ستاره شمر نشستن منگو قاان بپادشاهی باختیار تمام شهزادگان

بفرمان پاینده ستاره شمر   که تا بنگرد طالعی خوبتر
شگفتی نگر کاندر آن چند روز   بد از ابر پوشیده گیتی فروز
چو پیدا نبد قرص خور را شعاع   مهندس نبد واقف از ارتفاع
ولی چون سطرلاب را برگرفت   نپوشید روی هوا را شگفت
منجم چنین گفت با سرکشان   که از نیکبختی همین بس نشان
گرفت ارتفاعی و طالع بدید   ز عاشر چنین تا برابع رسید
ز شش برج برجی بر آن برگزید   که از بهر شاهی پسندیده دید
شهنشاه منگو ی یزدان پرست   بدان وقت بر تخت شاهی نشست
بزد بر که زانو و کاسه گرفت   ز جاهش فلک مانده اندر شگفت

همه شه نژادان و سرلشکران   بزرگان نامدار و سروران
هم آنها که با وی براه آمدند   هم اینها در و بوم او را دو بدند
کله برگرفته برسم مغل   گشوده کمر همچو برگه اغل
بسودند نه بار زانو بخاک   زبان بر سپاس جهاندار پاک
در آن روز فرمود شاه جهان   که چون من شوم پیشوای مهان
دلم را جهان آفرین شاد کرد   مرا باید امروز هم داد کرد
همی خواهم اکنون کزین خرمی   بود بهره در آسمان و زمی
از آزار باید که باشند دور   سوام و هوام و وحوش و طیور
شکاری بصحرا و ماهی در آب   نباشد ز صیاد در بیم و تاب
بدان سان بدارید دست از گزند   که از کشتنش ایمن بود گوسفند
نگیرد درین روز نخجیرگیر   نه آهو بدام و نه تیهو به تیر
همان پشت گاو و خر و اشتران   ندارند رنجه ببار گران
زمین نیز اگرچه ندارد خبر   بود ایمن از میخ و نعل و تبر
پلیدی نشویند در آب نیز   که تابد نه بپسندد ز ما هیچ چیز

ز عیشی که هستیم با بهره ور   رسانید باید بهر جا اثر
کسی گو مکند مردمی با جماد   کجا جور دارد روا بر عباد
که از پادشاهان نو او نژاد   سر تخت یکدم خالی مباد
بفرمان منگو کس از عمرو زید   نکرد اندر آن روز آهنگ صید

طوی کردن شهزادگان و شادی نمودن بر شاهی منگو خان

دگر روز بزم می آراستند   که بود اندر و هرچه می خواستند
دل هرکس از شاه مسرور بود   بروز و بشب سور در سور بود
هر آنکس خرد بود و دانسته راه   در آن بزم می خورد شادی شاه
گر انجیت و دانش نبد رهنمون   غمی بود چون ناقو و شیرمون
همی رفت هر روز و هر شب بکار   ز کردن شراب و قمیز و هزار
بلشکندی از اسب وار گوسفند   بخندان که گنجد در او چون و چند
بدانکه کسی را رسد خود گمان   که شاید که مکری کند بدگمان
که در دین چنگیز خان این نبود   بداندیشی آنگاه آئین نبود
دل ناقو و شیرمون بد دو نیم   ازین گردش پادشاهی ز بیم

سری پر ز مکر و دلی کینه جو / بدرگاه منکو نهادند رو
در آن راه با خویشتن کرده بار / بگردون بسی آلت کارزار
که تا چون بود مست منکو ز بزم / ستانند از و کین با آلات رزم
نگر تا چگونه بلای بزرگ / بگشت از چنان پادشاهی بزرگ

داستان کشک و اسب کم کردن او میان لشکر قاآن و بجای آوردن خبر نزد منکو بردن

یکی لشکری بود نامش کشک / که با دیگران بود شب در کشیک
ز پشتش یکی بارگیری بجست / همی گشت در دشت کاردیدست
اگرچه فراوان ز هر سو شتافت / ز گم بوده خود نشانی نیافت
سپاه و دو شهزاده آمد پدید / که بر عزم اردو بدانجا رسید
نشان داد هر جا ز مرکوب خویش / ز هر کس بپرسید مطلوب خویش
پس و پیش گردون بسیار دید / بر آنها نهاده بسی بار دید
ز گردونها بد شکسته یکی / که می‌راندش از پس کودکی
کشک نیز در بار او بنگرید / همه آلت جنگ و پیکار دید
چو زوبین و شمشیر و گرز گران / چو خفتان و تیر و کمند و کمان

ز کودک بپرسید کین بار چیست / کزو گاو گردون بخواهد گریست
چنین گفت کین جمله تیغ و تبر / چو بر پشت گردونهای دگر
کشک زین سخن گشت اندیشناک / که اینها دل از بد ندارند پاک
اگر نیستشان رای صلح و صلاح / بگردون چرا می‌برند این سلاح
یکی شب به بنگاه ایشان بخفت / که تا راز پرده کشید از نهفت
بحیلت چو از هر زبان بازجست / شدش سر بسر مکر ایشان درست
بیک روز بر بد سه روزه ره / همی تاخت تا پیش اورنگ شاه
بنزدیک منکو شه سرفراز / بگفت آن شنیده سخنها براز
همی گفت کای پادشه زینهار / مدار اینچنین سهمگین کار خوار
شما را چه هنگام عشرت و بزم / که آمد بد اندیش با ساز رزم
نمی‌گشت باور شهنشاه را / که باشد سر مکر بدخواه را
بمنکو چنین گفت دانا وزیر / کز ایشان پژوهش نباشد گزیر
مبادا که چشم بد روزگار / گل عیش ما را کند چاک و خوار
چو تقریر کرد این سخن نیکخواه / بکنکاج شهزادگان گفت شاه

که نویین چه دارد دل منکسر / بدین کار نازک ببندد کمر
همانگه بفرمان شاه جهان / ابا لشکری منکسر شد روان
ابا ناقو و شیرمون و تونوق / بسی نامداران به بندار ازرق
گزیده در آن راه منزل گهی / بدیشان رسید آن سپه ناگهی
چو دید آنچنان منکسر شان براه / بریشان یکی حلقه کرد از سپاه
هم از پشت باره فرستادگان / فرستاد نزدیک شهزادگان
که کنکاج های شما در نهان / رسیده است یکسر بشاه جهان
گر از بد دل و مغز دارید پاک / بدرگه خرامید بی ترس و باک
دگر نی شما را همه کرده بند / بفرمان برم پیش تخت بلند
نهادم به پیش شما این دو رای / خرد بادتان بر بهی رهنمای
چو ره یافت این گفتهاشان بگوش / بجانشان در افتاد از آن بیم جوش
ندیدند چاره ز فرمان بری / نمودند پاکی ز یاغی گری

ازین حال گفتند آگه نه‌ایم
به اندیشه آن جاده گر شه نه‌ایم

ندارد کس از ما سر سرکشی / گزیند کسی بر خوشی ناخوشی
همه کاسه یکدیگر داشتند / پس آنگاه از آنجای برداشتند
بدرگاه منکو فرود آمدند / بسی هدیه دادند و زانو زدند
دو سه روز با قودشیرمون / هر آنکس که رفتی به اردو درون
بفرمان اگر خود بدی یک نفر / از و بستدندی سلاح و کمر
ز شهزادگان شاه بدخواه سوز / نپرسید هیچ اندر آن یک دو روز
نمی‌داشت خالی دو روز و دو شب / کف از جام و جام از می و می ز لب
سیوم روز کایشان نهادند رو / بدرگاه منکو شه نامجو
چنین بود فرمان که از جای خویش / نجنبند امروز و نایند پیش
دگر گفت هر تن که گرد سپاه / که با آن کرده آمد این جایگاه
هم امروز با خانه خود روند / نباید که اینجا شبی بغنوند
از ایشان هر آنکس که تا گاه شام / درین بوم و بر کرده باشد مقام
بپرسنده از من سرش بر کنید / تن نابکارش بخاک افکنید
بماندم رفیقش آن سپاه و بنه / بماندند شهزادگان یکتنه

سپاهی که شد همراه این روزدشت   بمیران و شهزادگان برگماشت

پژوهش کردن منگوخان آن کسان را در اتفاق قصد او که بعضی از شهزادگان

دگر روز آن شاه نیکو نهاد   بار دادی چنگیزخان رو نهاد

نهادند کرسی گوهر نگار   نشست از بر ش نامور شهریار

امیران و شهزادگان را بخواند   شنیده سخنها همه باز راند

که رازی رسیدست ما را بگوش   که گوش از نیوشیدن آید بجوش

گمانم چنانست کان نیست راست   ولیکن پژوهیدن آن رواست

که گر آن سخنها کج آید برون   دروغ آز ما را بریزیم خون

بران تکر شهزادگان یک بیک   نمودند انکار و دادند چک

یکی میر پر دل بدو نامجو   که مر شیر موش را تا بک بداد

پرسید شاهنشه از وی بجوب   متورشد بدان تکر چون باد کوب

که ما ها بدیم اندرین بی رهی   ندارند شهزادگان آگهی

بگفت این و بر زد شکم را بتیغ   بمرد و نخوردند بر دی دریغ

امیران که خود دیگر شان رفت   درین تکر بودند هفتاد و هفت

که به هر یکی را چنان در خیال   که بی او بود پادشاهی محال

بفرمان شاه این سخن منکر   از ایشان پرسید روز دگر

یکی هفته بود اندرین داوری   که می کرد مجرم زبان آوری

سخنشان بفرجام شد مختلف   زبانشان بدان تکر شد معترف

که ما همگنان این گنه کرده ایم   که اندیشهای تبه کرده ایم

اگرچه ز کرده پشیمان شدند   ولیکن بفرمان بزندان شدند

فکندند در بند و زندانشان   سپاهی دلاور نگهبانشان

دو سه روز در عفو و در انتقام   دو دل بود آن شاه گردون غلام

پیلیک خواستن منگوخان از امیران خویش در باب گناه کار شهزادگان

ز میران دانندهٔ راستی ران   پرسید یکروز در انجمن

که بهر گنه کار مردم بسی   حکایات باشد بر هر کسی

درین پیلیکها پیدا کشاد   کزان جان و دل گرد آباد و شاد

سخنهای بسیارشان رد نمود   ولی هیچ دلخواه منگو نبود

چو از دور بلوارج را دید گفت   که او از چه دارد سخن در نهفت

ببوسید محمود روی زمین   بپاسخ درآمد پس از آفرین

که در حضرت شاه دانش پژوه   همه گوشم از بهر آن هم گروه

ولی هم بگویم یکی داستان   که خوانده ستم از دفتر راستان

چنین گفت منگو که او را بگو   که باشد سخنهای پیران نکو

حکایت گفتن محمود یلواج از بهر منگوخان

وزیر سخن دان زبان بر گشاد   بر شاه دانا چنین کرد یاد

که وقتی که اسکندر ایران گرفت   بناسود تا ملک توران گرفت

بر آهنگ هندوستان برنشست   که آن مملکت نیز آرد بدست

امیران نمودند از دشمنی   که تا چند گیری دنا کی کشی

نباشیم ما با تو هندوستان   که لشکر بری سوی هندوستان

بران کوه و دریا که خواهد گذشت   دل ما ازین تاختن سیر گشت

سکندر بر نجید دم در کشید   بجز خامشی هیچ چاره ندید

هران کار بردی که مشکل شدی   گشاینده آن ارسطو بدی

رسولی فرستاد حالی بروم   به پیش ارسطو جهان علوم

بنامه نوشته بر آن وزیر   وزیر خردمند روشن ضمیر

که میران لشکر همی سرکشند   ز فرمان من دامن اندر کشند

چه تدبیر سازم که فرمان برند   ز گفتار سر دار خود نگذرند

بزودی رسانید نامه رسول   ارسطو بنامه که بخواند آن فصول

شتابان بباغ آمد و هر درخت   که بد کهنه و بیخ او گشته سخت

بکند و یکی نو بجایش بکشت   از آن شاخها باغ شد چون بهشت

بسی کهنه کند و بسی نو نشاند   سخن با فرستاده از لب نراند

چو گشت از حضور ارسطو ملول   بدرگاه اسکندر آمد رسول

بدو گفت اسکندر نامجو   که ای بی خرد پاسخ نامه کو

چنین گفت کو هیچ پاسخ نداد   ز نامه نوشتن نکرد ایچ یاد

سکندر بدو گفت کای بی خرد   بمن گو که تا او چه می کرد خود

فرستاده گفتا ای شه کامگار   چو من نامه دادم بدان نامدار

تو گویی سخن گو ندارد زبان   لبان بسته آمد سوی بوستان

درخت کهن هرچه در باغ بود   تو گفتی کزان بردلش داغ بود

بکند و بجای کهن کشت نو
چو با خانه آمد مرا گفت رو

چو بشنید اسکندر شهرگیر
بخندید و کرد آفرین بر وزیر

چنین گفت کو باسخی گفته است
ولی گوش و هوش تو بشنفته است

از آن پس بسی سرکشان سترگ
که دل کرده بودند با د برگ

بکشت و جوانان فرمان پذیر
گرفتند جای امیران پیر

پسندیدن منکوخان سخن گفتن محمود یلواج را و از آن کار کردن و کشتن گناهکاران

چو یلواج این داستان کرد یاد
پسندید شاه و از او گشت شاد

سیورغامیشی کرد محمود را
وز آن گفته دریافت مقصود را

بفرمان شه مهتران سپاه
که بودند شهزادگان را پناه

بیاسا رسانید هفتاد و هشت
سراز را سراسر سر از در گذشت

هر آنکو درین کرد کنگاج بود
که او دشمن صاحب تاج بود

از ایران و توران بیاورد شان
یکایک سر از تن جدا کرد شان

بری آن پسرزاده چاغتای
قداق از امیران و ایلچیکتای

بفرمان بدرگاه او تو شدند
همه در سر کین منکو شدند

اغل قیمش ایلچی بدرگاه شاه
فرستاد پیش سران سپاه

که سر رخط شه چه بنهاده اید
نه آخر شما خطها داده اید

که باشد کیوک شاه و فرزند اوی
فراموش کردید سوگند اوی

چو بشنید منکو برآشفت سخت
ز بیهوده گفتار آن شوربخت

پس آنگاه گفت از سر خشم و کین
که خاتون بیلکوتی داد تکین

همان جفت فرخنده چوچی قبار
زنان شهان جهان نامدار

که چنگیزخان را برادر بدند
ز هر شاه و شهزاده برتر بدند

چو هستند یکسر بفرمان من
چرا سر کشد او ز پیمان من

مر او را بیاورد با تخت بند
وز او جامه پادشاهان بکند

برهنه همی زد در لشکر
که تا آن خیالش برون شد ز سر

بفرمود گفتا ای سرکشان
کشانم چه دارند مردم کشان

برهنه نکردن شی را که آن
برهنه ندیدست جز چشم خان

چو بیهوش گشت او ز چوب و لگد
بخواری کفن با خسش بند

بآب اندرش کرد ش ناپدید
که در خاک بودی در او جا پدید

دل خواجه دنانو شیرمون
ز زندان در از بیم جان گشت خون

ولی کرد شاه از دل آن کین بدر
ببخشید هر سه پسر را بسر

همش مهر خویشی درآمد بکار
که عم زادگان را نمیخواست خوار

بیاورد امیدها دادشان
بر شاه قبلای فرستادشان

که با او بسوی ختا رو نهند
بجنگ اندرون کوچ نیکو دهند

چو از آب شمشیر آتش کینها
بکشت و همه پاک شد سینها

جهانی پر از فتنه آرام یافت
دل شاه منکو همه کام یافت

هدیه دادن منکوخان خویشان و کسان برکه را و تحفه بایشان دادن

کسانی که خویشان او بدند
درین چند که پیش منکو بدند

یکایک بدرگاه او جا شدند
برفتن اجازت همی خواستند

بدستور و گنجور خود شاه گفت
که هدیه برون آورید از نهفت

ز تخت بزرگی و تاج شهی
همی کرد باید خزاین تهی

ز زر و جامه و گوهر شاهوار
برای چنین روز آید بکار

بیاورد گنجور چندین ز گنج
که صد پیل بود از کشیدن برنج

همه آلت رزم و بزم شهان
که بد سالها در خزاین نهان

سزاوار با تو متاعی که دید
نخست از میان همه برگزید

بشهزاده برکه نه آن مال داد
که آن را بدفتر توان کرد یاد

بشهزادگان دگر همچنین
بسی اسب و زر داد و تیغ و نگین

از آن تحفه و هدیها کهتران
نبودند بی بهره چون مهتران

پس آنگاه برکه ز درگاه خان
روان گشت با گنجهای گران

هر آنکس که او خدمتی کرده بود
در او درخور آن نوازش نمود

کنک آنچنان شد بجاه و جلال
که او در لشکر نبد کس همال

بخشش کردن منکوخان مملکت را بمهتران لشکر دادن

حقوق همه کس چو بشناخت شاه
بکار ولایت بپرداخت شاه

ختا را به محمود یلواج داد
بمسعود بک کشور خاج داد

همه ملک ایران بارغون سپرد
بدیشان بسی پندها برشمرد

که مقصود ما زین جهان داشتن
همان تاج و تخت شهان داشتن

نباید که باشد بجز نام نیک
چو داریم امید سرانجام نیک

پیک ره نه بر مال داریم چشم   به بردیش بد حال داریم خشم
نباید که بر مردم زیر دست   ز جور زبردستی آید شکست
بایران و توران از آن قدیم باز   که بد رفته شاه رعیت نواز
بسی خط و پایزه شهزادگان   که بودند داده ببازارگان
همان داده فرمان بیاری و لاغ   که اورتاق هر جا بگیرد الاغ
چنین گفت منکو که بازارگان   متاعی نمی آورد رایگان
الاغش چرا داد باید همی   چو ز ایران بتوران گراید همی
کجا نیز پایزه اندر خورد   کسی را که بار سپه بجایی برد
چو این بی حسابی نمی دید راست   همه خط و پایزه ها باز خواست
بفرمود تا شه نژادان دگر   چنین کارها نکوهند در
ز یام ایلچیان چون پیامی برند   بشبی درمقام دگر نغنوند
نگیرند بی راه الاغ کسی   چو در راه یام است بسته بسی
ز چیزی که باشد پی یغ درون   علوفه نگیرند یک جو فزون
بناشد ز حکام دهقان برنج   اگرچند باشد خداوند گنج

زصد سر گله هر سال ند یکی   ز بسیار غله دهند اندکی
زیادت از ایشان نگیرند زر   که گیتی خراب است بی برزگر
هر آنچ از کشاورز و از پیشه کار   بهر جا ستانند همی کاردار
به لشکر از آن می‌دهم تا بدان   همی پاک دارد جهان از بدان

مرسوم مقرر کردن منکو خان نیز دانشمندان پرستان را و تقویت دین داران

بهین همه مردمند آن گروه   که یزدان پرستند و دانش پژوه
کشان با خدا آشنایی بود   بدیشان درون روشنایی بود
چنین است فرمان چنگیز خان   که باشند بی غم ز کوچ و قلان
بدادست مرسوم و ادرارشان   که تا حق پرستی بود کارشان
زبانشان همه در دعاخوان بود   کز آن قوت دولت خان بود
کنون همچنان است فرمان ما   که باشندشان تا دعاخوان ما
ز هر دین و مذهب بدرگاه او   دعاگو بدند و هواخواه او
نکو داشتی جمله اقوام را   بویژه امامان اسلام را
بدوران او جمله روی زمین   شد آباد و خوش چون بهشت برین

چو بگذشت شش از پادشاهی دو سال   جهان پاک دید از بد و بدسگال
همی کرد اندیشه در کار ملک   که آشفته می دید بازار ملک
خبر می رسید از ختا و ختن   که یکسر گرفتست شور و فتن
ز بی راهی ملحدان همچنین   نمی آمد اخبار از ایران زمین
گرفتش بر آن رای ایدون قرار   که لشکر فرستد بدان هر دو دیار
سپهدار او دو برادر شوند   که تا هر دو کشور مسخر شوند
بسوی ختا رو نهد قبلا خان   بایران هولاکو شه کامران
ز کار هولاکو بایران زمین   بگوییم یکی داستان بعد از این
نخست این سخن را بدل برنگار   که چون رفت قبلا سوی قندهار

لشکر کشیدن قبلا خان بفرمان منکو خان بدیار ختا و ایستادن آنجا فیروزی

چو فرمان منکو بقبلای رسید   بعزم ختا لشکر اندر کشید
از ایشان بجنگاج مغلی زراه   فرستاد ایلچی بنزدیک شاه
که قحط است در راه چین و ختا   بود رفتن اکنون در آن ره خطا
اگر زانک فرمان دهد شهریار   روم این زمستان سوی قندهار

که هست اندران ره سپه را خورش   توان برد لشکر سوی کشورش
اشارت رسید از شهنشاه نو   که امسال سوی قراخانک رو
سرافراز قبلای بفرمان شاه   بسوی قراخانک بردان سپاه
در آن بوم و بر آتشی بر فروخت   که از تاب آن سنگ و سندان بسوخت
غریوی ز قوم قرانک خاست   ز هر خانه ناله در هانک خاست
ولایات زرینه دندان ز زر   تهی کرد و پر کرد از شور و شر
ز خون شد چنان عرصه قندهار   که از لاله دامان که در بهار
سپاه مغل زین یکی کارزار   شد از خواسته خواسته بی نیاز
جهاندار قبلای چو پیروز شد   به بیدار تاج دل افروز شد
بسی آفرین کرد منکو برو   که در مردی از چرخ بردی تو گو
یکی روز شهزادگان و مهان   بدند انجمن پیش شاه جهان

لشکر فرستادن منکو خان بجنگ نکاس و [illegible]

ز بیگانه خانه پرداختند   امور ممالک همی ساختند
سخنها همی گفت هر یک نکوه   ز کار ممالک بدرگاه شاه

بکی گفت کر ملک ایران زمین — همی رو چنین تا بدریای چین
بفرمان شاهست تاریک ترک — مگر مردم نیکباس سترک
تو این بر مغل سخت نیکی شناس — که سر می کشد مردم نیکباس
شه نامدار این سخن یافت خوش — پسندید گفتار آن نیک‌فش
چنین گفت کانها که رفتند پیش — نمودند هر یک هنرهای خویش
مرا نیز باید یکی کرد کار — که از من پس از من بود یادگار
سپه خواند باید کنون بی قیاس — که من رفت خواهم بسوی نیکباس
بزرگان گشودند لب پیش خان — که ای شهزادگان خویش خان
شهی را که هفتش برادر بود — همش هفت کشور مسخر بود
بجنگش چرا خویش باید شدن — نزیبد چنین داستانها زدن
تو شادان نشین و بیاری بزم — که کار سپهبد بود رای رزم
چنین داد پاسخ شه نامدار — که چون دل نهادم برین کارزار
پشیمان شدن باشد از بددلی — چرا کرد باید مرا کاهلی
بفرمان شه از پی کارزار — سپاه انجمن گشت ششصد هزار

چو لشکر بفرمان شه شد روان — بآرتق بوگفت آنجا بجان
نگه دار چندان تو این بارگاه — که من باز گردم ازین رزمگاه
ازان رو که بد قبلا را درد پا — درانیز فرمود کانجا بپا
تو خود کرده پیش ازین کارزار — بیوم و بر کشور رفته ها ر
پس از جنبش لشکری گران — زمین گشت جنبان ز رزم آوران
سپاهی برون شد ز تاتار قرم — که در گرد او گشت خورشید گم
ز زخم سم لشکر دشت راست — ز کوه و کمر بانگ فریاد خاست
و ز انبوهی لشکر دشت چپ — شده روز روشن چو تاریک شب
سپاه شه نامدار بلند — که داند که گوید که چون بود و چند
توان ریگهای بیابان شمرد — ولی لشکر شاه نتوان شمرد
چنین لشکری پر هنر پر هراس — همی برد تا ملک نیکپاس
باندک زمانی در آن بقعه‌ها — گرفتند چست و ده و قلعه‌ها
دژی سهمگین در قراخانک بود — کجا نام آن دزد و بی شانک بود
بنه نیکپس را بر آن قلعه دست — که بد پیش چرخ گردنده پست

بلندی و سختی آن قلعه را — نمودار آن گنبد بقعه را
پتردکان دیگر زد کمند — کسی چون نگیرد سپهر بلند
در آن جنگ بد مدتی شهریار — زمستان در آن کار بود و بهار
چو گرمای مرداد مه دررسید — وبا در میان سپه شد پدید
ز ناسازکاری آب و هوا — نمی بود درد سپه را دوا
طغاچار نویین که عم زاده بود — شه او را بلشکر فرستاده بود
روان گشت با او سپه بی قیاس — که تا او مسخر کند نیکباس
چو دشوار بود فتح آن شهرها — برفت و چنان کرد یکسر رها
ز کار طغاچار برنجید شاه — که خیره چه آورد و برد آن سپاه
فرستاد ایلچی سوی قبلا خان — که بستان از او آن سپاه گران
سوی نیکناس پرآشوب بر — ببرد سپه گیر آن همه بوم و بر
سر افسر از قبلای چو بر لعل خواند — همانگاه چون باد لشکر براند

چو بس دور و دشوار بد راه شاه
سپه بیشتر شد ز سختی تباه

همی کرد آن تا بغو

همه کس در آن بقعه بیمار بود — که آب و هوایش زیان کار بود
بسی کشته شد لشکر نیکپاس — مغل هم نماند از وبا بی قیاس
شهنشاه قبلای در آن تاب و تنگ — بکشتی گذر کرد بر رود گنگ
که ده روزه راهست پهنای او — که داند که چندست بالای او
بران رود بی بن هراسان گذشت — کزان مرغ نتواند آسان گذشت
نگاه کرد شش مغل را سپه — بسی گشت بر دست دشمن تبه
در آن حال منکو شه نامدار — مر آن قلعه را داشت اندر حصار
سپاه مغل جمله بیمار بود — دل شاه پر درد و تیمار بود
همی داشت از رنج خود در نگاه — ولی عاقبت گشت بیمار شاه

وفات یافتن منکو قاآن و ماتم داشتن فرزندان او در ادای خدمت شاه دنیا

در آن جنگ بد ماهها هفت و هشت — سرانجام از اسهال خون درگذشت
چو بگذشت از شاهیش هفت سال — تو گویی ز گیتی گرفتش ملال
شده ششصد و چارده با سپنج — ز تاریخ رفت از سرای سپنج
بر و مرد و زن زار بگریستند — سپاه و سپهدار بگریستند

همی گفت هر کس که ای پادشا   خطا بود رفتنش سوی خطا
اسوتای غل استخوان پدر   بیارد روان کرد زآن بوم و بر
نهادند بر تخت تابوت شاه   عزا بود در چار اردو دو ماه

چرا باید از تخت دل شاد داشت
چو ناگه بحسرت بباید گذاشت

فی الموعظة و مذمة الدنیا

بیا تا نبندیم دل در جهان   که با ما بدی دارد اندر نهان
کرا امروز دادت کلاهی چه سود   که فردات از سر بخواهد ربود
چه جوئی تو این پایگاه بلند   چو دانی که خواهد نشیبت فکند
تو چندان ببالا بر آر از نشیب   کز افتادنت خود نباشد نهیب

آگاه شدن قبلای خان از کنکاج آریق بوکه در کار پادشاهی و فریب دادن ایشان را

دلا از جهان هیچ مپذیر جود   چو بخشنده را باز خواهد ستد
چو قبلای خبر یافت از کار شاه   دلش گشت پر درد و تیمار شاه
دو هفته بسوک برادر نشست   پس آنگه بعزم شدن بر نشست

چو آریق بوکه یافت آن آگهی   طمع کرد در تخت شاهنشهی
که قبلای بارد و نه نزدیک بود   هولاکو باقلیم تازیک بود
گروهی که در صحبت او بدند   بشاهی او شاد و خشنود شدند
فرستاد نامه بهر سروری   بیاورد از هر طرف لشکری
بدستوری دو سه ناکاردان   بخانه بدلخواه خود گشت خان
ز قبلای همی داشت آریق نهان   که او شاه خواهد شدن ناگهان
که تا چون بیارد رسد ناگزیر   ابا شه نژادان شود دستگیر
بماند با آریق بوکه سروری   بکهتر برادر رسد مهتری
ندانست کز خواست دادگر   بزور و بحیلت نباشد گذر
همی کرد پنهان بزیر که آب   چنین هم بگل می نهفت آفتاب
سپاهی که در تنگیاس و ختا   رها کرده بودند بهر نما
بنزدیک خود برد از ایشان بسی   شدند از جفایش پریشان بسی

همی برد لشکر بنزدیک خویش
که روشن کند جان تاریک خویش

چو قبلای خبر یافت زین ماجرا   چنین گفت کاین لشکر با چرا
ز ملک ختا برد آریق بزور   مبادا که دارد سر شر و شور
بدانست آریق بکه آن زمان   که گشتست قبلای در وی بدگمان
همان دم فرستاد ایلچی برش   ابا تحفهائی که بد در خورش
که گر قبلای آید بدین بارگاه   ز بهر عزا با سران سپاه
چو آن رسمها را بجای آوریم   پس از کار شاهی سخن گستریم
همی خواست کافتند در دام او   در ایشان برآید همه کام او
شنیدند شهزادگان این سخن   شدند ایمن از مکر او بهش
همان یافت قبلای از ایمنی   که بد در گفتارش از دشمنی
چو بنوشت این نامه پر فریب   شد از عشق تخت و کله ناشکیب

بر تخت نشستن آریق بوکه و نامه نوشتن باطراف و آگاهی یافتن قبلای از آن خبر

بکنکاج ناکاردانی چهار   بشاهی نشست آریق نامدار
خواتین و میران چنگیز خان   بقبلای نمودند رمزی نهان
که چون رفت در پرده غیب شاه   ترا باید آمد بدین بارگاه

ندانی که چون تخت باشد تهی   همه کس کند آرزوی شهی
پس آریق بهر میر و هر شهزاد   فرستاد خط و خبر باز داد
که من تخت خان را شدم جانشین   بیایند با هدیه و آفرین
هولاکو و برکه ز راه وفاق   بشاهی من کرده اند اتفاق
بگفتار قبلای مپیچید سر   بفرمان بیایند بسته کمر
بهر شه نژادی و خودکامه   فرستاده بود اینچنین نامه
امیران قبلای شه نامدار   گرفتند آن نامه و نامه‌دار
چو قبلای سخنهای آریق بخواند   ز مکر وی اندر شگفتی بماند

بر تخت نشستن قبلای خان باتفاق شهزادگان در قیستان

درین وقت گفتند شهزادگان   بقبلای که ای شاه آزادگان
ترا زود باید بشاهی نشست   که خواهد شدن تخت و تاج از دست
امیران و شهزادگان یک بیک   بشاهی قبلای نوشتند چک
بفرمان آن شاه گردن فراز   همه لشکر از جنگ گشتند باز
ز تاریخ چون خامه رخ در گذشت   که ششصد شمارند و پنجاه و هشت

بنزدیک جونکه دنهاد تخت   نشست از برش شاه پیروز بخت
برفتند از پیش شهزادگان   با یلچی گری صد فرستادگان
با تهاکه نزدیک آرتق بدند   همه قشر جو و نساق بدند
که کنکاج ناکرده با مهتران   پرسیده انجمنی از کهتران
بگفت شماپی رضاے مهین   بخانی نشستت پور کهین
بکنکاج با نز قبلای به تخت   درین بوم بنشست با فر و بخت
به بینیم تا زین دو دیهیم دار   کرا یار خواهد بودن کردگار
کرا تاج بخشید کیهان خدیو   کرا کرد سرگشته و سودایس دیو
چو آرتق بوکه این سخنها شنید   از آن ایلچیان روی درهم کشید
نشد زان صد ایلچی یکی باز پس   بر ایشان جهان کرد همچون قفس
بسی آمدند و شدند ایلچیان   ولی آشتی نامد اندر میان
کسی کش هوس شهریاری بود   کجا در دلش سازگاری بود
دو درویش کنجند در بستری   دو شه می نکنجند در کشوری

نکرد اندرین کار

لشکر کشیدن آرتق بوکه و قبلان قاان بر سر یکدیگر و جنگ و جدال ایشان

نکرد اندران کار آرتق درنگ   فرستاد تا که سپاهی بجنگ
وزینسو یکی لشکری جنگجو   روان کرد قبلاے بپیکار او
سپاه جهاندار قبلای چو شیر   که تازد به نخچیر آهو دلیر
شتابا به پیکار ایشان شدند   بیک حمله جمله پریشان شدند
چو آرتق بدید آنکه لشکر همه   پراکنده شد چون رمه از دمه
ازان کین که در جنگ بشکسته بود   بکشت آن صد ایلچی که در بسته بود
دگرباره یکباره آواره گان   برو گرد گشتند بیچاره گان
بر ایشان خورش تنگ گشت آنچنان   که از یاد شان بار شد نام نان
نه قیر و قار و قرم لشکرش   همی از جتا نقل کردی خورش
جهاندار قبلای ره خوردنی   ببست و نمی برد کس بردنی
غمی شد سپهدار با کاروان   که لشکر ز نا خوردن آمد بجان

نهضت داستان قبلای قاان بدار الملک [illegible] و آرتق بوکه

برگشتن آلغو از آرتق بوکه و نوازش نمودن قبلای آرتق بوکه و با [illegible]

بفرمود تا نامدار آلغو   که فرخ پسر چغتا بد او
شتابان رود با سپاهی سترگ   بمردی نگه دارد اقلیم ترک
بداند الوس چغتا همه   که اینجا شبانی ندارد رمه
دهد یاری ما بمردان جنگ   خورشها فرستد بجایی درنگ
درآید بیاری قبلای سپاه   ز پیش هولاکو دربرکه براه
لب آب آمو نگه دارد او   سپه را بدینسوی نگذارد او
برفت از برش آلغو همچو باد   سخنهای او در نیاورد یاد
برو بی گران گرد شد لشکری   سرش در نیامد بفرمان بری
نه لشکر فرستاد و نه خوردنی   نکرد آن نکویی که بد کردنی
فراوان سواران پرخاشخر   برو گرد گشتند در کاشغر
چو آلغو برفت و سر خود گرفت   از و ماند آرتق بوکه در شگفت
بیامد جهاندار قبلای چو برق   بار دوی شاهان ز سر حد شرق
درآمد بقار و قرم با سپاه   گرفت آن چهار ارد و اندر پناه

شد آرتق گریزان بکم کچوت   طبان و هراسان چو بر خاک حوت
سپاه و سپهدار لاغر شده   روان از برادر پر آذر شده
ز خوردن تهی بد سپه را شکم   ولی بود دلشان پر از بیم و غم
فرستاد از آنجا به قبلای پیام   که ای شاه فرخ پی نیکنام
اگر من گنه کردم از کهتری   سر دگر ببخشی تو از مهتری
کنون من بهر جا که فرمان دهی   بیایم ببندم میان چون رهی
چو فربه شوند این دو سه لاغری   کمر بست خواهم بفرمان بری
دو دیگر چنانست اینجا خبر   کز ایران و خوارزم و دشت خزر
هولاکو و الغو و برکه بهم   بجاروبها دند با باد و دم
چو ایشان بیایند با یکدگر   بدرگه شتابم ببسته کمر
ازینسان فرستاد چندی دروغ   که تا گیردش بخت بیره فروغ
جهاندار قبلای چو بشنید گفت   که بخ بخ که او گشت با عقل جفت
عجب بود کان مست هشیار شد   همان خفته از خواب بیدار شد
بگو با خردمند اینی من   که گر بایدت همنشینی من

زدل دور کن کین و پیش من آی   برای هلاکو دبرکه مپای
چو گشتند باز ایلچیان با درود   با رودی خود قبلای آمد فرود
کمان برد کان گفتها راست نیست   برادر بلیکی دل آراستیست
فرود آمد ایمن بچاداری خویش   سپه را فرستاد با جای خویش
هولاکو همی خواست و آلغو   که خانی کند قبلای ما مجو
بفرمان ایشان ز بازیک و ترک   همی آمدند ایلچیان سترک
که باید که قبلای نشیند به تخت   که پیر و جوان دارد او را بتخت
هولاکو بارتق بوکه بار ها   فرستاد پیغام و پیغار ها
که باید نگه داری نگه راه خویش   شناسی بحق قبلا شاه خویش
چو قیدو بارتق بکه میل کرد   هولاکو همی جست با او نبرد
ولی برکه می ساخت با هر دو شاه   بنامه همی داشتشان نگاه

پیغام فرستادن قبلای خان نزد هلاکو و آلغو و قیدو و برکه و ارسال ایلچی از برای پادشاهی

فرستاد قبلای شاه نامجو   کسان پیش هولاکو و آلغو
که آشوب در ملک پیدا شده بلغ   زمانه پر از شور و غوغا شده

بکوشید تا نام جد و پدر   نیفتد بخاک از نبرد پسر
ز سرحد آمو به تا مصر و شام   برادر هولاکو بدارند تمام
وز التای تا طرف آن رز جو   بشمشیر دارد نگاه آلغو
وز بلوی التای من تا محیط   ز بد پاک دارم بساط بسیط
چنین داد هر یک جواب رسول   که کردیم فرمان قبلا قبول

فتنه انگیختن آرتق و جنگ جستن با قبلای قاآن تا آخر داستان

چو آرتق بوکه کرد ره دستور   دگرباره در عالم افکند شور
پشیمان شد از عهد و پیمان خویش   به پیکار می جست درمان خویش
در آن ره که با کین دل می شتافت   فراوان سپاه و سپهدار یافت
که بودند آنجا بفرمان شاه   همی داشتند آن دو سرحد نگاه
ز ایلی فرستاد پیغامشان   بحیلت سر آورد در دامشان
که من سرکشی کردم از سر برون   بقبلای مر او بخت شد رهنمون
چو ایشان شنیدند گفتار او   بسر بر نجستند پیکار او
به یکبار آن سپه را چو در خورد گرد   به لشکر برانگیخت از آب گرد

از آن قوم غافل فراوان بکشت   نمودند آنها که ماندند پشت
چو آگاه شد قبلای از عزم او   سپه گرد کرد از پی رزم او
بفرمود تا طغچر با سپاه   به پیکار آرتق بپیمود راه
سپهدار ز آرین قدا آن چو باد   ابا لشکر خود بدو رو نهاد
برفتند گردند همچون پلنگ   بر آشفته خود چه بلدار جنگ
طغچر و چند آن که آن رشته بود   ز گردان آرتق بوکه کشته بود
ز آرین قدا آن چه گویم که کرد   از ایشان برآورد در زیر گرد
دگرباره آرتق گریزان برفت   ز بیم سر افشان و خیزان برفت
بفرمود قبلای تا هیچکس   گریزندگان را نپوید ز پس
که باشد که روزی بفرمان شوند   ازین جنگ جستن پشیمان شوند

لشکر کشیدن آرتق بوکه بجنگ برادرش قبلای قاآن و در رزم دادن شان

دگرباره آرتق بوکه چون بدید   که آن لشکر از جنگ و جوش آرمید
سوی خانه رشد مردان جنگ
از انبوه خالیست میدان جنگ

بپیکار شاه جهان

به پیکار شاه جهان گرم شد   ز خشم دلش شرم و آزرم شد
چو آگاه شد شاه از آهنگ او   شد او نیز آماده جنگ او
دو لشکر چنان در هم آویختند   که سرها بدادند و بگریختند
میانشان همه روزه پیکار بود   خرد خفته و چشم بیدار بود
برادر ندیدم که بیگانه وار   چنین با برادر کند کارزار
چو جوید کهین بر مهین سروری   پدید آید اندر میان داوری
گر آسوده خواهی همی جان خویش   منه پا برون از ره خویش
چو بگذشتشان کار از اندازه شان   بخانه نهادند رو هر دو خان
ز بسیاری برف و دوری راه   فراوان سپه شد بسختی تباه
چو بگذشت خواری آرتق ز حد   ز آلغو همی خواست هر دم مدد
بآرتق نکرد التفات آلغو   نه چیزی فرستاد نزدیک او
چغاتای را یک پسرزاده بود   که او را لقب نیکپی داده بود
در او آلغو با سپاهی بزرگ   فرستاد سوی ولایات ترک
در آن مملکت نیکپی شد درشت   همه خویش و پیوند برکه بکشت

همان شاه ارتق با قلیم بزرگ   فرستاده بود ایلچیان سترگ
بسی مال از آن شهرها بستده   بر و بوم آن ملک بر هم زده
همه ایلچیان را بکشت الغو   زر و مالشان جمله بر دست او

چیره شدن ارتق بوکه و جنگ او با الغو و فرستادن پسر را نزد الغو و کشتن او

چو از الغو ارتق بوکه عذر دید   به پیکارش از کینه لشکر کشید
بفرمانش قاراتقا سپهبد   ز قاراقرم رو با الغو نهاد
برفت ارتق اندر پی مشعله   درفشان چو در مشغله مشعله
بر شهر بود دلاد قاراتقا   ز دار فنا شد بدار بقا
چو او را بخیره بکشت الغو   هزیمت شد آن لشکر کشن او
بدان فتح الغو چنان غره شد   که ارتق بچشمش کم از ذره شد
سپه را فرستاد با خانها   روان کرد در ملک فرمانها
سپهدار ارتق در آمد ز پی   بر آورد گرد از سر کار وی
گریزان برفت الغو تا ختن   ز پیش جهانگیر لشکر شکن
سرافراز ارتق پس از کارزار   با المالیق آمد بعزم شکار

بر که را بیافت از تخمهٔ جغتا   همی کشت بر کین قاراتقا
دو صد مرد و بر طرف بیله مران   ز خون جغتاییان شد روان
همی کشت خلق و همی خورد کشت   چو دوزخ شد آن بقعهٔ چون بهشت
ز مردانش در خانه مردم نماند   در اسبانش در دشت گندم نماند
با المالیق از جور او قحط خاست   غم دل بیفزود و شادی بکاست
ز دود دل مردم بی نوا   چو زلف بتان گشت روی هوا
ز بیداد وی کاندر آن بوم کرد   ز تخم جغتا بر آورد گرد
رعیت با المالیق اندر نماند   ز ترک و مغل هیچ لشکر نماند
همی گفت هر کس که هر سال مرد   که در عمر چنگیزخان کرد کرد
بماند که زمان داد ارتق بباد   بگیتی چنین شهریاری مباد
با المالیق اندر یکی بارگاه   بر آورده بد شاه تا اوج ماه
بر آمد ز ناگاه بادی عظیم   که از تاب آن شد ستونش دونیم
گسستش طناب و شکستش ستون   سر تخت ارتق بوکه شد نگون
بسی کس در آن زیر خسته شدند   امیران همه دل شکسته شدند

سخن بود با یکدگر این شان   که هست از سرانجام بد این نشان
ز بیدادی و جور و بی آزرمیش   نبد هیچکس دلخوش از شاهیش
سپه بیشتر زوی برگاشته شد   در ابیگس و چیر یکه اشته شد
چو کردند پشت از سر کین بزو   بدرگاه قبلا سه نهادند رو
به لعنت ارتق که بد کرده است   که دلهای خلق از خود آزرده است
چو الغو خبر یافت از کار او   میان بست بر جنگ و پیکار او
سپاهی فراوان برو گرد گشت   سپه شد ز گرد سپه کوه و دشت
بترسید ارتق ز سستی کار   که شاهان بند مرد آن کارزار
فرستاد مسعود بیک را برش   همان ارغنه کو بد اندر خورش
چو الغو اغل روی خاتون بدید   دل و جانش از جنگ و جوش آرمید
همان روز با ارغنه گشت جفت   شدش بخت بیدار و فتنه بخفت
دگر روز مسعود بیک را نواخت   در آن کشورش نایب خویش ساخت
سمرقند را و بخارای را   دگر شهرهای دلارای را
بفرمان شهزاده مسعود بیک   تهی کرد از خواسته یک بیک

فرستاد از آن ملک چندان زرش   که آباد شد الغو و لشکرش
ولی کار ارتق شد از بد بتر   که پس گشته رو بود بیدادگر

رفتن ارتق بوکه به بیچارگی پیش برادر بر قبلا قاآن و گذشتن او از گناه

به بیچارگی شد بر شهریار   روان پر ز پوزش روان اشکبار
زمانی از آن رو که بد در گناه   بماند از برون در بارگاه
سر افکنده در دست کرده کمش   همی کرد شرمنده وش پیشکش
پس از یکدم از چه گنه کار بود   درون شد چو دستوری بار بود
بر تخت شه چون دگر بندگان   باستاد پیش از بندگان
چو چشمش برخ شاه قبلای دید   سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همان شاه را دیده پر آب شد   مژه رسته در خوشاب شد
به دلداری از وی بپرسید شاه   کزین جنگ و فتنه کرا شد گناه
چنین گفت ارتق که آن پی رای   یکبارگی هم نبود از رای
چو شد پیر خشقدم پیش انجمن   با یاران سرانش بگفت آن سخن
هولاکو فرستاد از پیش پیام   بر قبلاخان با درود و سلام

که در باش انکو کنه کار بود   شه اورا چگونه نوازش نمود
هولاکوی را داد قبلای جواب   که گفتار زشت ای برادر صواب
تو لب را ببندی بیارا ستی   که پوشیده بد بر من آن راستی
مر آریق بوکه را بدرگاه شاه   از آن پس بداد و نه یک سال راه

بر غور رسیدن قبلای قاآن گناه آریق بوکه را

بفرمان نیسان آریق سخن   پژوهش نمودند در انجمن
چنین گفت آریق بکه کین همه   گناه از شبان بود نی از رمه
ز من خاستست آن همه شر و شور   میفکند کار سود از ستور
فرستاد قبلای بمیران پیام   که هنگام منکو شه نیک نام
نه تیری فکندند در لشکرش   نه بی رائی رفت در کشورش
ز اندیشه بد که در دل گذشت   ز ما مادران چند کس کشته گشت
شما کین همه فتنه انگیختند   سر از راه بیداد خون ریختند
ندارید ازین پس امید حیات   که ازبند نیابد ستمگر نجات
نجون دل از سر بشوئید دست   که شد از رنش مکافات جست

بفرمان قبلای بکشتند ده   از آن نامداران که بودند مه
اگر چند آریق گنه کار بود   درود در دل شاه آزار بود
ولیک از سر جرم او درگذشت   که مهر برادر ز کین بر گذشت
از آن پس که درباره او کسی   سخن رفت در پیش قبلای بسی
که شاید که از عفو یاد آوری   چو بر بخشش و کشتنش فاوری
برفتند دو سه فرستادگان   ز پیش امیران و شهزادگان
بنزد هولاکو و برکه دمان   بنزد یک شهزاده الغو همان
که هر چند کرد است آریق گناه   ولی با شما کرده کنکاج شاه
ببخشید یکسر گناه ورا   بگشت انک کم کرده راه ورا
چو ایشان شنیدند فرمان خان   بدان کار گشتند همداستان
بپاسخ نوشتند کز راه شاه   نیارد گذر کرد خورشید و ماه
که اندیشه بر خسرو مهتران   بود پیشوا سی همه کهتران
چو ما عزم درگاه قبلای کنیم   هم امسال آنجا قوریلتای کنیم
سر کار با هم معین شود   ز دیدارمان دیده روشن شود

چو این پاسخ آورد ایلچی شاه   بر قبلای آریق بوکه یافت راه
اگر چه ز خشم برادر برست   ولیکن ز چنگ زمانه نجست
همان سال عمرش بپایان رسید   ورو باز ماند دخت و پسر
چو کیتی سراسر بخواهی گذاشت   چه باید دل از بهر آن رنجه داشت
چو با خود نخواهی تو این گنج برد   چه باید بماند وخش رنج برد
تو چند انک خواهی بکوش و بپوش   ولی بهر دشمن بکوشش مکوش

خروج کفین قید و بقوت شهزادگان چون نژاد و جنگ جستن با قبلای خان

چو آمد سخنهای آریق بسر   بگویم کنون داستانی دگر
ز قید و که بداد کتار را پسر   یکی داستان بشنو و یاد گیر
از آن رو که قیدو ی قاشی نژاد   بشاهی آریق بوکه بود شاد
چو شاهی بفرخنده قبلای رسید   از آن رو قیدو نمی آرمید
بسی بار ایلچی فرستاد شاه   که قیدو کند عزم این بارگاه
که تا همچو شهزادگان دگر   بصد دلخوشی باز گردد ز در
بگفتار فرمان بری می نمود   ولی از زبانش دل آگه نبود

همی گفت اسبان من لاغرند   همانا که راه خشان بسپرند
بعذر و بهانه بسر شد سه سال   بدست آمدش لشکر و زر و مال
درین مدتش کار بالا گرفت   کم در گه شاه و لا کرفت
خردمند و بیدار و هشیار بود   در او حیلت و گربزی کار بود
ز چوچی نژادان کشید آوران   برو گرد شد لشکری بی کران
ز شهزادگان توقچی نامدار   درین سرکشی شد ورا خواستار
که او سر در حکم آورده بود   سر از حکم قبلای برون برده بود
اورنگ تاش کو پور منکو ی بود   سپاهش بنزدیک قیدو ی بود
همه فتنه قیدو بدین فاش کرد   که قصد سپاه اورنگ تاش کرد
خود و توقچی آورد بیک تاختش   کز ایشان پریشان شد آن انجمن
چو قبلای خبر یافت از کارشان   برانگیخت لشکر به پیکارشان

ذکر خیل و حشم قبلای قاآن و فرزندان او برگزیدن فرزند کهین بپادشاهی

دو ده و دو پسر داشت آن پادشاه   همه کشورآرای و لشکر پناه
ولیکن از آن جمله بودند چار   بفرهنگ و فر چون پدر نامدار

مهین خواتین شان نام بود   که شهزاده جابون ورا نام بود
ز مهر پسر دو رچی سرفراز   بکتیسی نماند ایچ فرزند باز
ولیکن ز پور دوم چیچم کیم   که خوانند بعضی ورا کیم چیچم
بمانند ازو هم چو سه پسر   ور ایشان بزدی جدا شد پدر
مهین پور را کیمله نام بود   ورا هم سه فرزند خودکام بود
دوم را لقب بود ترمه بلا   که بر دشمنان بود کرم و بلا
سیوم کوبسال از همه کهتر است   ولیکن بعقل و هنر بهتر است
تمور قاینش نام فرخنده است   شه اولجایتوش نبیره زیبنده است

بر تخت نشستن اولجایتو سلطان بپادشاهی در داستان

بشاهی ورا قبلای خان برگزید   که او در اسزا دار این کار دید
ز چندان ستوده نبیره و پسر   نخانی ورا دید شایسته تر
بحال حیات خودش داد تخت   پس آنگاه ازین بوم بربست رخت
کسی را که چیچم کیم باشد پدر   همان تای خوها در پر هنر
نباشد شگفت ار نشیند بتخت   که خود این سزد بار آن دو درخت

تمور قاان آن پادشاه بزرگ   که از بیم او گشت چون میش گرگ
بماناد در سروری جاودان   که شاد است ازو روح چنگیزخان

ذکر دادگستری اولجایتو خان و سلطان محمود صفت بزرگی او

پسر عم سلطان محمد که باد   دل هر دو از دانش و داد شاد
ایران و توران برآرایش است   از ایشان دم مردم در آسایش است
صفات بزرگی این هر دو شاه   همه گفت شوان بدین جایگاه
ولی چون بتاریخ ایشان رسیم   یکایک بگویم کنون این بسیم

ذکر فرزندان قبلای خان نبیره و نژاد ایشان و باقی

سیوم پور قبلای شه کامکار   که بد منقلن نام آن نامدار
ز خاتون مهتر ورا سه پسر   بزادند با فرهی چون پدر
مهین ارسلان نام فرخ لقا   میان لقب داشت التون بقا
کهین شاهزاده انده بنام   که از بخردی بهره دارد تمام
بدو داد قاان گران لشکری
ورا شد چو گشت زمین کشوری

مسلمانی ازو بنهاد برگزید   بقول نبی دستبه یکرد بد
لقب تومغان داشت چارم پسر   که او در ز لشکر بد آمد بسر

قصه انگیختن شیرکی و بقتمور و گرفتن مثمون و تومغان را و بشاهی برکشیدن

بر آنکه که قید و برآورد دست   سپاه اوربنک پاش زار کرد
بفرمود قبلای که با تومغان   به پیکار قید و بند دمیان
بسی شهزادگان دیگران جنگ   برفتند با تومغان بی درنگ
سپاهی که آن بر شاید شمرد   بنو بین فرخنده مثمون سپرد
روان گشت مثمون با لشکری   همه رفت بر راه فرمان بری
براه اندرون بود یک فرش زرد   به نخجیر رفتند بر طرف رود
از آنها که شان بد دل از کینه پر   یکی شیرکی بد یکی بقتمور
نبیره تولو بقتمور در شکار   ابا شیرکی گفت ای نامدار
تو هم پور منکو و شاهی تراست   چو قبلای کند خانی این ناراست
بیا تا برین لشکر این سپاه   شوم من سپهدار و تو پادشاه
بگیریم مثمون بدخوی را   همان تومغان جنگجوی را

زنجیر کاه آن دو نیرنگساز   بدین رای داننده گشتند باز
که منت پذیریم ازین مردمی
ازین پس بد کار یکدیگریم   بهر کار
بدان نقتمور را دلیری فزود   همان شیرکی نیز
بسی فتنه از هر سو انگیختند   بلید او بسیار خون ریختند

داستان دلیری و دعوای نقتمور و آمدن او در لشکر و جنگ کردن

بمردانگی کاش بد نقتمور   همیشه دل و سینه از کینه پر
همی گفت اینها که در جنگ و شور   نشینند بر بارگیهای بور
از انگشت تا خون از آنها چکید   نیاید بر اندام بیکران پدید
که جنگ آوران چهره کردند چون   بر آب همانا در و بینند خون
ولی خنک باشد مرا بارگیر   که هیچی ندارم ز شمشیر و تیر
که بر من زند دیگری روز جنگ   گز آن بارگیرم شود سرخ رنگ
که امید دارد خود از نقتمور
قصه   بلکی در اندرا ختی رخنه

راهی خوانده شاه کهی ساربان راهی داد گاه

سرانجام در سرکشی سر نهاد ز خون بر سر خویش افسر نهاد

از آن شه نژادان کسی کو نمرد ز شمشیر کردار خود جان نبرد

چو لشکر بدید آنکه بنیاد نیست وز آن سروران هیچکس شاد نیست

امیران لشکر همه با سپاه نهادند رو سوی درگاه شاه

نبیران جوچی پس از سرکشی نموغان اغل را بصد دلخوشی

بدرگاه قبلای نمودند راه روان کرد با او بسی نیکخواه

بنامه نوشته که ما چاکریم ازین پس ز فرمان خان نگذریم

سپهدار فرخنده رابی الم فرستاد قید و بر شاه هم

در آن سال رفت از جهان منکوقان ز جان جهانی برآمد فغان

ز حالش پدر سخت غمناک شد که آن گوهر نازنین خاک شد

سرانجام جز صبر چاره نبود که اندوه و گریه نمی داشت سود

ازان پس نبد از فلک سرکشی
که بود او همه عمر در دلخوشی

شهزادگان مرد

ز شهزادگان جز که قید و نبود که از بیم سر بردر او نبود

دگر شه نژادان لشکر پناه نبودند خالی ز درگاه شاه

هر آنکس که از جنگ فرسوده بود در ایام این شاه آسوده بود

لشکر فرستادن قبلای قاآن بکشور بنکناس و چین و ماچین و جنگ با خطائیان

چنین گفت قبلای شه نامدار که لشکر فراموش کرده کارزار

سپاهی چو بنشست کاهل شود دگر تیغ ننهاد بد دل شود

بماندیم دو سه سال بیکارشان کنون رفت باید به پیکارشان

برانم که این لشکری بیقیاس فرستم سوی کشور بنکناس

ولایات ماچین که نزدیک است رها کردن و ناگرفتن خطاست

از آن رو که سردار ماچین و چین ابا پادشاه خطا داشت کین

ز ماچین در ایام شاه اوکتا بیاری سپه شد بجنگ خطا

پیشبی ایشان سپاه مغل برافکند آن پادشاهی بکل

درین وقت هم لشکری بیقیاس بجنگ خطا شد سوی بنکناس

از ایشان کشیدند دیرینه کین بجوشان انشسته از سینه کین

بفرمان قبلای خطائی سوار روان شد بهر جنگ هشتصد هزار

چنین هم مغل سی تمن بر نشست که در چشمشان آسمان بود پست

سپهداران لشکری گران دو بودند آجو و نویین بیان

بجنبش درآمد سپاهی که کوه گذاران شد از گرمی آن گروه

بهر جا که ایشان نهادند پی تو گوئی در افتاد آتش به نی

از اقلیم ماچین برآمد غریو جهان گوییا جمله بگرفت دیو

همی رفت از کشتگان جوی خون همی آمد از زندگان بوی خون

چو لشکر در آن بوم بد بی شمار همان بقعه را بی‌نشان بد کنار

بسه سال برخی گرفتند و بس سپهبد بر شه فرستاد کس

که ما را سپه دیگر اندر خور است که این مملکت عالمی دیگر است

فرستاد فرمان شه پاک را بنزدیک میران ملک خطا

که باید که یکباره زندانیان ببندند بر جنگ ماچین میان

اگر کشته گردند در رزمگاه گنه کار را خود چنین است راه

دگر زنده مانند خونی و دزد برانداز زه کار یابند مزد

ز زندانیان دو تمن مرد کار به ملک خطا آمد اندر شمار

شه آلات جنگ آوران داد سان با قلیم ماچین فرستادشان

از آن پس بخواند آن دو کین جوی را بیان سرافراز و اچوی را

به هفت اب رفتند از بنکناس بر قبلای آن شاه یزدان شناس

همه چاره جنگ دشمن براز شنیدند از شاه و گشتند باز

براندیشه رفتند از پس جنگ کشیدند صف بر لب رود گنگ

بر آن سان که بنموده بد شاه راه ز هر سو بجنگ اندر آمد سپاه

ز بدخواه شش صد تومان سوار نهادند رو سوی آن کارزار

بر آن گونه یکچند شان جنگ بود که از گردشان روز شبرنگ بود

در آن بوم پیکار بد هفت سال همی دشمن و دوست شد پایمال

سرانجام بشکست ماچین سپاه همه لشکر منهزم شد تباه

گرفتار شد سرور بنکناس شکسته شد آن لشکری بی قیاس

بیاری یزدان و اقبال شاه مسخر شد آن نامور تختگاه

که از هشت کشور بهین کشور است هم از هشت جنت بسی خوشتر است

از آن سوی ماچین و لابات بود
که پر لشکر و گنج و ربات بود

چو کیبا و سولنقه و کنجه کوه
سراسر گرفتند توران گروه

چو بگرفت ملک بداندیش را
نشاندند اندر و لشکر خویش را

بلاد و نواحی ماچین و چین
امیران سپردان شه پیش بین

بدولت فتادند زند زمان
که بودند بر جنگ بسته میان

پس آنگاه قبلای شه کامران
فرستاد ایلچی بهندوستان

که یا سر در آرید یا سر به
بشویید دست از دل جان و سر

همان پادشاهان اقلیم هند
همان سرفرازان دهلی و سند

نگردند باشاه یاغی گری
نمودند ایلی و فرمان بری

کنون همچنان رام و فرمان بر
بخدمت میان بسته چون چاکرند

همه کس چو سر بر خط او نهاد
بسی رسم و آیین نیکو نهاد

اختیار کردن قبلای خان کشور ختای را برای تخت گاه

چو عالم همه در کف خویش دید
ختا از پی تختگه برگزید

که آنها که گیتی همه دیده اند
ختا را بخوبی پسندیده اند

عمارات و مردم در آن بوم و بر
ز هر کشوری خوشتر و بیشتر

جز آن مملکت نیست خرم بهشت
که در وی به بیند کسی روی زشت

بنزهت ختا جنتی دیگر است
خطا گفتم این زان بسی خوشتر است

که در جنت عدن حوران عین
بخوبی نباشند هرگز چنین

چو قبلای پرفن که نه دید آن دیار
نشست خود آنجای کرد اختیار

اندر تخت گاه و ایوان ساختن قبلای قاآن در ختای داستان

در آن ملک هر گوشه ای پادشاه
در آن شهر چونکدو بد تختگاه

جهاندار قبلای همی داشت ننگ
که در شهر ایشان گزیند درنگ

اساسی بنزدیک جونکدو نهاد
مران خطه را نام دیدو نهاد

خجسته یکی شهر نزهت فزا
پر از کاخ و ایوان و باغ و سرا

ده و هفت فرسنگ باروی او
چو گردون پر از برج پهلوی او

درو تختگه را یکی خانه ساخت
ز خاکش بسقف فلک بر فراخت

بقرشی همی خوانند آن تختگاه
درو شاه قبلای بر چرخ ماه

چو فردوس گشت آن خجسته مقام
ستونهاش سیم و زمینش رخام

بفرمان آن نامور شهریار
بگردش کشیدند دیوار چار

که از هر یکی تا بدیگر یکی
یکی تیر پرتاب بد بی شکی

بگرپاس خواندی نخستین حصار
دوم جای میران خنجرگذار

سیوم موضع پاسداران شاه
چهارم وطن گاه یاران شاه

ز بحر محیط اندر آن بوم و بر
یکی سهمگین رود دارد گذر

خلیجی خرد رشته چون اژدها
همی بگذرد در میان ختا

گذارش بنزدیک خانبالق است
یکی نام چونکدو برد صادق است

بکشتی در آن رود بازارگان
متاع آوریدی ز هندوستان

چو کشتی بخنگی رسیدی از او
بدی چار فرسنگ تا شهر شاه

بدید دکشیدندی از رود بار
بسختی بپشت شتر رخت و بار

مهندس بسی از حد ختا
بیامد بر شاه فرمان روا

نهر بریدن قبلای قاآن بعمارت دار تختگاه خویش د باقی

از آن رود بی بن یکی ژرف نهر
بریدند و راندند بر سوی شهر

ببردند آن بفرمان شاه
ز زیتون بدید و چهل روزه راه

که از بندر هند کشتی در آب
بدیدور دان گشت بی اضطراب

چو آن نهر فرخنده را خواستند
بفرمان وراجوی نو خواندند

دو رده بسنگ آن جهانجوی نو
برآورده دیوار آن جوی نو

کنارش ز دو سو بلند و خشت سنگ
همه خاک آن راه را ساخت سنگ

که در روز باران بهر منزلی
رونده در آن ره ندیده گلی

ز دو سوی آن جو ز پس سنگ و خشت
نشانده همه ره فراوان درخت

که هر کو خرامد در آن ره ز رشک
نه بیند جدا سایه بید و برگ

ز زیتون چنین تا بدرگاه شاه
همه راه دکان و بازارگاه

چنین بود از پیش و بنیاد آن
ز آن به باقبال شاه جهان

ز گردار نیکوی آن شهریار
بنظم اندر آید یکی از هزار

روشهای دیگر پرفن هم قیاس
اگر نکته دانی و معنی شناس

صفت دیوان و وزیران قبلای قاآن در باقی داستان

ز آیین دیوان و ایوان راد
ز گنج و سپاه و فرمان داد

امیران سرلشکر پیش داد
وزیران دانا و در رهنما

بصدد قرن شاید نمود / که اینها همه چون بترتیب بود
چه حاجت که گویم که بود است چون / که خود بهتر است از گذشته کنون
بدوران قاآن نبیره تولو / که سلطان دو بنت عم زاده او
که از پادشاهان تولوی نژاد / سر تخت یکروز خالی مباد
بدرگاه قبلای شه خوش کام / بدندی امیران جکسانک نام
چو بشنود چون او چگرد چو بیان / چو اولجای دو دشمند ترخان جهان
ز تازیک بر درگهش روز و شب / فراوان وزیران فنجان لقب

ذکر صاحب اعظم وزیر نیک محضر سید اجل ابو بکر ناصر الدین

ابو بکر بن ناصر الدین وزیر / که او هست سید اجل را نبیر
ازین پیش بود است کنون همان / وزیر است و فنجان لقب را بخان
بنود است هرگز چو سید اجل / وزیری بسیرت بر جاه و محل
نیا چون بران گونه باشد نبیر / بدین سیرت و سان بود ناگزیر
ز رو شاه نیکی بسی دیده بود / بدستوری او را پسندیده بود
ابو بکر فنجان بر روشن دلی / بد اندر جهان شهره اسپهان علی

بسید اجل خواند قبلای ورا / ز نبیره نگر کرد اولجای ورا
ابو بکر فنجان درگاه شد / خداوند دیوان آن شاه شد
دو سه سال چون در وزارت براند / هم از قصد بدگوی ایمن نماند
بشش صد بمش بالش القا قیش / بکردند کشیدند بر باقیش
از و شاه قبلای پرسید حال / که آن مال چون شد همه پایمال
چنین گفت کان مال بر مردم است / از آن یک درم نی کم و نی کمست
رعیت چو دیدم که درویش بود / دل هر یک از تنگی ریش بود
که از آفت آسمان بر زمی / در آن بوم و برد خلل را شد کمی
گر این مال میخواستم بی شکی / نمی ماند از صد رعیت یکی
ز بیم پراکنده گی حال را / بدیشان رها کردم آن مال را
کنون گر تو فرمان چنان میدهی / که باقی ستانند از آن شان رهی
چو چیزی ندارند فرزند زن / فروشند و آرند زر پیش من
ولیکن نماند رعیت بجای / ولایت در آید سراسر ز پای
چو این فضل بشنید دارای تخت / بدستور بر آفرین کرد سخت

چنین گفت کین پیش کاران من / بهر کشوری کارداران من
همه از پی خود بکوشش درند / غم کار درویش کمتر خورند
تو بهر رعیت همی غم خوری / غم رونق کار خود کم خوری
بدرویش بر مهربانی کنی / همه بو مر او مرزبانی کنی
مرصع یکی خلعتش داد شاه / چو گردون اشم نه چون چرخ ماه

ذکر وصایای قبلای قاآن و آن داستان

از آن پیش بد گفته قبلای چنین / که باشد مرا نومغان جانشین
پس آنگاه چیم کیم را داد تخت / از آن نومغان غیرت آورد سخت
بزدی فرو رفت و زان غم برست / برادرش بر تخت شاهی نشست
چو سه سال بگذشت چیم کیم هم / فرو رفت و بگذاشت دیهیم هم
چو شد سوی تابوت از اورنگ شاه / بجستند از غم در تخت گاه
سر تخت نه سال در مهر بود / که گردون نیارست از آن گشود
خجسته تمور پور چیم کیم را / خداوند او در تنگ دو دیهیم را
سزاوار تخت پدر دید شاه / همی گفت کورا دهم تاج و گاه

سخن گفتن فنجان بیان وزیر قبلای قاآن در کار پادشاهی و پاسخ پادشاه او را

در آن روز کز شاه گردون محل / سیورغامیشی یافت سید اجل
درا گوکهین گفت نام تمور / که او چون صدف بود و شهزاده در
که امروز چون شهریار جهان / تراداد یکباره کار جهان
برو یاد کن این سخن پیش شاه / که نه سال شد تا بمهر است گاه
چنان به که این مهر خود بشکنی / سزاوار شاهی معین کنی
همانگه روان گشت فنجان بیان / بر شاه کرد این سخنها بیان
اگر چه شهنشاه رنجور بود / نیوشنده پند دستور بود
ازین رهنمایی چنان شاد شد / کش اندوه بیماری از یاد شد
بمیران چنین گفت کین نیک مرد / که او را همه کس بسید یاد کرد
بگوشش درآید کین رهنما / چه نیکی سگالد همی بهر ما
ز عجز رعیت سخن او نمود / کسان دگر را خود این غم نبود
درین وقت اندیشه دیگر است / که آن پیش من از همه برتر است
سخن بهر شاهی سر آید همی / که بر تخت شاهی بپاید همی

که تا از پی پادشاهی و گنج / پس از من نیفتند مردم به رنج
چو شاهی شود در میانشان پدید / نباشند محتاج گفت و شنید
پیان را دگرباره نبود جز شاه / سر از همسرانش برافراخت شاه

طلب کردن قبلای قاآن تمور قاآن که او را الجایتو گفتندی بجهت نشاندن بپادشاهی و فرزندی

پس آنگاه گفتا بدرگاه بر / برو در پی شاهزاده تمور
ز پیکار قیدو در آباز خوان / بیاور به تخت پدر بر نشان
دو روزی بپا دارید او جنگ را / پس آنگاه بسنجد ره جنگ را
بفرمان روان شد پیان همچو باد / بشهزاده پیغام قبلای داد
ز لشکرگهانکه تمور بازگشت / ابا تخت سه روز از آنجا گذشت
دگرباره رو سوی قیدو نهاد / بحکم شهنشاه نیکو نهاد

ذکر وفات قبلای قاآن و انجام کار او و مناظره تمور قاآن و کمبلا از بهر پادشاهی و باقی

شهنشه چو هشتاد و نه یافت سال / بپا بود از تخت کرد انتقال

گذشته ز هجرت خا و صاد و جیم
فرو رفت آن شاه چون جیم کیم

از آن پس که در پادشاهی بکام / سی و پنج سالش بسر شد تمام
دگر صد هزاران بود بیت هیچ / چو می‌کرد باید ز رفتنش بسیچ
حکایات قبلای فرزانه است از آن / که گفتش توانم بصد داستان
ولی او چو فرخ رخ از ما نهفت / سخن باید از پور جیم کیم گفت
ز حال نیا روز او دل خبر / کوکچین فرستاد پیش پدر
که قبلای بگذشت و جهان را گذاشت / برای تو تخت شهان را گذاشت
ز کار نیا گشت غمگین پسر / ولیکن ز رفتنش نبودش گزیر
کوکچین بغایت خردمند بود / مدد کار آن پاک فرزند بود
برای دخترد بهران پادشاه / همی داشت تاج و نگین را نگاه
در آن سال کان شاه در راه بود / نگهبان این گاه آن ماه بود
چو آمد تمور قاآن سرفراز / ز پیکار قیدو بدرگاه باز
خواتین و شهزادگان بزرگ / امیران و لشکرکشان سترگ
برای قوریلتای و پیراه و راه / نهادند رو سوی آن بارگاه
میان تمور قاآن و کمبلا / درآمد لبی گفت و گو بر ملا

همی کمبلا گفت من مهترم / بشاهی بسی از تمور بهترم
بگفتا ز بکش و لب کوکچین / که گفتست قبلای بما اینچنین
که هر کو بیلیکهای چنگیز خان / نکوتر بداند دراینشه خوان
کنون از شماها هر که داناتر است / بگفت بیلیک بر تو زاناتر است
بنزدیک ما او بشاهی سزاست / بگوینده تا این هنرها کراست
همی کمبلا خواست گفتن سخن / فتادش گره بر زبان در دهن
تمور قاآن اندر زبان آوری / همی داد داد سخن گستری
برآمد به تحسین ز مردم غو / که جز او نشاید جهان را خدیو
بخاقانی پسندیده آمد تمور / که گفتار او بود چون عقد در
بزرگان یکسر برخاستند / بدو تخت شاهی بیاراستند
بر آن تخت آفرین خواندند / بافسر برش گوهر افشاندند
تمور قاآن آن شاه والانسب / کش از ایزد اولجایتو آمد لقب
چو خود تاج شاهی بسر بر نهاد / بهر مهتری هرچه میخواست داد
ز میراث شاهی نصیبی تمام / برادرش را داد تا گشت رام

بفرمود با سپاهی گران / روان شد باردوی چنگیز خان
حوالی قاراقرم تا انن / سلنقه و قرقیز سازد وطن

پادشاهی اولجایتو سلطان بکمکاچ شهزادگان منصب داد و یک امیرزادگان در ایران

اننده که شهزاده عالمست / پسر عم اولجایتوی اعظم است
بلشکت که بد تومغان را مکان / بفرمان شه با سپه شد روان
در آن مملکت با سپاهی گران / نشستست با دستگاهی تمام
چو دنیی در آخرت نیز هست / که نیکو نهاد است و یزدان پرست
کند پی روی دین اسلام را / همان چند کی شاه ایام را
ز شهزادگان چون پرداخت شاه / مهمات میران همی ساخت شاه
ولایات و لشکر همی دادشان / بسرحدها می فرستادشان
بیاز را بسیداجل خواند شاه / بجای وزیران بنشاند شاه
که تا کار دیوان کند او تمام / بنکاج میران جنگ آنک نام
چو او چهرداد لجای و چون دانشمند / چو ترخان و عبدالله هوشمند
هزار آفرین بر چنین پادشاه / که چون او ندیدست خورشید و ماه

بجانست چشم کیهان از دو شادمان / چو قبلای و تولوی چنگیزخان
بگیتی که دیدست از نبیان پسر / که باشند از دو شاد چندین پدر

اندر ستایش تمور قاآن و برادرش سلطان محمد خدابنده انار الله برهانه باقی

بتوران و ایران ز پشت تولو / دو شاهند فرخ پی و نامجو
بتوران خجسته تمور قاآن است / که با جان خود دشمنش خائن است
بایران چو سلطان محمد که تاج / از و پیش دارد بدو احتیاج
مر این هر دو خویشان نزدیک را / رهی کرد حق ترک تاریک را
رعیت از ایشان در آسایش است / ولایت بدیشان پرآرایش است
پسر عم یکدیگرند این دو شاه / که داراد شان ایزد از بد نگاه
جهان گشت آباد از داد شان / که با داد دل ز شادی آباد شان
از آن خرم از جاه یکدیگرند / که هر دو نکوخواه یکدیگرند
بتوران و ایران چنین کامران
بمانند تا جاودان شادمان

بازآمدن بر سر سخن داستان

زبانا حکایات این شهریار / که هست از شهان جهان یادگار
چو اکنون سرآمد ندانی همی / سخن چون درین باب خوانی همی
دعای چو کردی درین وقت بس / توان گفتن اوصاف ایشان و بس
چو می گفتم از شاه منکو سخن / حدیثم با ولجایتو آمد ز بن
ز قبلا و ارتق بوکه درمیان / بگفتم مراتب دو سه داستان

بقیه شاهی منکو خان و ذکر آمدن هولاکو خان با ایران زمین و باقی داستان

کنون با سر عهد منکو رویم / وزو با حدیث هولاکو رویم
بگویم سخنهای آن شعبه را / بپردازم از تیرها جعبه را
کنم قصه شاهی آبقا / دهم شرح ارغون فرخ لقا
چنین تا بدور غزان خان رسم / بگویم سخن تا بسلطان رسم
ازین پادشاهان دهم در / بگیتی بمانم یکی یادگار
که چون بر حکایاتشان بگذرند / سخن گوی را نیز یاد آورند
نیاید ز من این سخن گستری
جز آنکه که یزدان دهد یاوری

اندر فضل سخن و ذکر راست و دروغ منظوم و منثور و کیفیت هر یک و باقی داستان

کنون ای خردمند بسیاردان / حکیم جهان دیده کاردان
اگر میل داری بگفتار راست / بیا کاین چنین جنس در بار ماست
مبادا بشمع تو راه دروغ / که شمع دل از راست یابد فروغ
اگرچند نظمی بی آهو بود / بترتیب و ترکیب نیکو بود
چو اصل حکایت نباشد درست / بود پیش داناش بازار سست
دگر داستان راست باشد ولیک / نباشد سخن خوب و ترکیب نیک
ندارد چنین گفته هم اعتبار / که می آید این گفته با اسم بکار
ز منظوم ناخوب منثور به / زبان از سخنهای بد دور به

ذکر پادشاهی و دولت و بخشش منکو خان

کنون لفظ و معنی نیکو شنو / حکایات شاهی منکو شنو
کسی را سزاوار شاهی شمر / که باشد کرم پرور و دادگر
بچیزی که دارد ز یزدان امید / دهد زیردستان خود را نوید
ازان شاد باید دل خویش را / که شادان کند مرد درویش را

چو منکو شهنشاه نو خاسته / بدین سیرت خوب آراسته
بدو داد شاهی جهان آفرین / جهانی مر او را خواندند آفرین
سران سپه پیش او در نشاد / برفتند روی زمین را برد
شهنشاه منکو بنیکو نهاد / ببخشش دل هر کسی کرد شاد
بر اورنگ بنشست شاه جهان / چو خورشید بر چارمین آسمان
کفش بود راد و هوشش بود شاد / بگفتار نیکو زبان برگشاد
که نیکی همی کرد باید مرا / بر آنسان که کرده است با من خدا
دست از زیردستان نبند آورم / که این چشم دارم هم از داورم
ز زر از نیک مردان ندارم دریغ / سر بد سگالان ببرم بتیغ
نوازش نمایم هنرپیشه را / بپاسا رسانم بد اندیشه را
ببرم سر مردم بدکنش / نبرم ز نیکان بصد سرزنش
در آنپس در گنجها برگشود
ببخشید چیزی که در گنج بود

آگاهی دادن عموزادگان منکو خان برادر ... ظلم در ایران زمین و ...

چو از کفش بانگ و گرد از تنگ بپرداخت فرخنده سالار جنگ
بیامد یکی مرد بازارگان رسنها بیاورد و پرمایه کان
بدستوری حاجب بارگاه پس آمد بی پیش شیباف راه
ببوسید روی زمین بنده وار ثنا کرد بر دادگر شهریار
پس آنگه چنین گفت کای نیکبخت که بادی همیشه خداوند تخت
بآوازه داد تو راه دور به پیموده ام من ز ایران بتور
مرا هست بسیار زر و درم دلم نیست از بی نوائی دژم
یکی آرزو دارم از پادشاه که پیوسته برگرد بر پادشاه
چنین گفت منگو که درخواه خویش بمن گو چه پوشانی از شاه خویش
بشاه جهان گفت پس پایدار که اینست درخواهم از شهریار
که بر آب جیحون ببندی پلی توان بست اگر شاه خواهد پلی
که بازارگانان بر آن بگذرند بی آزار و از رنج خود برخورند
بپاسخ چنین گفت منگو بدو که چیزی که ممکن نباشد مجو
ازین پیش شاهان بسی بوده اند که رغبت بدین کار ننموده اند

برین آب خونخوار کس پل نبست بنا بود نی کس بیازید دست
اگر پیش رفتی بفرمان و زر من این کار را بودمی چاره گر
ولیکن بزور و بزر هیچکس ندارد برین آرزو دسترس
از آن پس چنین گفت بازارگان به منگو که ای شاه آزادگان
پل از سنگ و آجر نگویم همی که چون پل از او داد جویم همی
که داد است از آمو همی بگذرد ازینسو بدانسو همی بگذرد
ازین سوی آبست داد و کرم وزان سوی رود است جور و ستم
از آنگه که تاجو بایران شد است سراسر بر و بوم ویران شد است
نه در خانه مرد و نه در دشت کشت دریغ آن بر و بوم همچون بهشت
ز دود دل مردم بی نوا دران بوم تاریک دیدم هوا
بران زیردستان ببخشای مهر که تیر دعا بگذرد بر سپهر
نفیر زن بیوه و مرد پیر بود کارگرتر ز شمشیر و تیر
بترسم کز آنان برارند آه که آیینه چرخ گردد سیاه
ز برق جفای چنان سرکشی مبادا که اینجا رسد آتشی

چو شه زار رسید این سخنها بگوش ز بیداد تاجو در آمد بجوش
هم آنگه یکی سخت فرمان نوشت که دیگر نیاری بکردار زشت
ز بد دست کوته کن ای تیره خو و یا دست نومیدی از سر بشو
چو فرمان منگو بتاجو رسید ز کردار بد دامن اندر کشید
بایران پلنگ ستم شد هلاک نماند آهوی داد را ترس و باک
چو آوازه داد این شهریار شد اندر بسیط جهان آشکار
که او میدهد داد مظلوم را نکو میکند کار محروم را
ز هر سو ستمدیدگان آمدند پر از خون دل و دیدگان آمدند
بتوران هر آنکس که رو می نهاد بدرگاه منگو همی یافت داد

نامه تاجو از ایران زمین نزد منگو خان و نمودن احوالات دیار تمامه

سواری ز نزدیک تاجو رسید شتابان بدرگاه منگو رسید
زبان کرد گویا به پیش سریر که دارم پیامی ز تاجوی پیر
همی گوید ای شاه لشکر پناه نظر کن بر این بنده نیکخواه
که گردست در بندگی موسفید بود تیغ هندی برش برگ بید

بسان کمان شد دو تا پشت او هنوز است شمشیر در مشت او
اگرچه کج آمدش مرد پیر ولی راست در مشت دارد چو تیر
همه ساله بسته بفرمان میان کند جنگ با لشکر رومیان
به پیکار کردان و صباحیان گهی سود پیش آیدش که زیان
به پیری بهرجا که جنگ آورد سر بخت دشمن بچنگ آورد
ببغداد فرش نکرد اعتبار که آنجا سپاه است بیش از شمار
به پیش اندرش کرد و از پس عرب هم از راستش دشمن و هم ز چپ
سپاه شنتای ببغداد شد پی جنگ دو بهره برباد شد
چو برگشت و بگذشت بر بوم کرد به پیش آمدش لشکر شوم کرد
ز شاهویان دزد و دز نشکیان گرفتند راهش بسی جنگیان
سپاه شنتای بسی شد تباه ز بی راه گردان دران زشت راه
همه دزد و خونی و غارت کنند کمین کرده در غار و کوه و دزند
ز سالار لنبر و کرد کوه چنین هم سپاه من آید ستوه
در و مغز و ران فدائی بسی است که دلشان پر از کینه هر کسی است

زناکه سر از کوشه بر زنند   بهیمن سر دردی را بخنجر زنند
چغاتا سپهدار لشکر پناه   بدست چنین ناکسی شد تباه
ز سالار الموت و پرور کوه   بسی رنج دیدند توران گروه
که پیشش بسی مرد زد بن نشست   که هر یک بمردی چو رویین پشت
ز هر کس که رنجیده شد ملحدان   فرستند یکی را از آن مفردان
که او را بیک زخم بی جان کنند   دل هر کس از وی هراسان کنند
فرستند شاهان بدو باژ و باد   که با مفردانش ندارد تاو
کنون چاره آنست کز رزم چین   بیاید سپاهی بایران زمین
کند این گروه را سراسر هلاک   همه کوه گرد آید از گرد پاک
فرستاده تا بجو چون پیام   همه یاد کرد و سخن شد تمام

داد خواستن بازارگانان بر درگاه منکوخان و باز نمودن حال ایران زمین

ز بازارگانان فریاد خواه   نفیری بر آمد ز درگاه شاه
چو دادند نزدیک شه بارشان   جهانبان بپرسید از کارشان
از آن دادخواهان دو مهتر بدند   که ایشان بگفتار بهتر بدند

چو لب از زمین بوس بر داشتند   زبان را بچون رنگ بنگاشتند
که ای دادده پشت غمخوارگان   ببخشا برین خسته بیچارگان
که بازارگانان زیان دیده ایم   جفاها بسی در جهان دیده ایم
بدین صبح خیزان ز صباحیان   فراوان رسیدست رنج و زیان
بسا غم که بازارگان میخورد   که تا دستگاهی بدست آورد
بسختی همیشه کند کوششی   که خوردی بدست آورد پوششی
ببازار هر شهر سودا کند   مگر سودی از مایه پیدا کند
که هم خانه گیرد ز کارش نوا   و هم درد یابد ز بازارش دوا
ببرد بیابان و دریا و کوه   بهر جا بود ایمن از هر گروه
خورد هر چه تا زد بایران زمین   که آرد متاعی بتوران زمین
کمین برکشایند صباحیان   همه بسته خون ریختن را میان
بغارت در آیند آن خونیان   ز کار آن نترسند از آن زیان
بهر دار زر و با نبار مال   حرامی کنند جمله بر خود حلال
بهر قلعه و هر بیابان و کوه   همیشه کمین کرده اند آن گروه

بروز و بشب دردی و خون کنند   کهی برگ و که بها مون کنند
اگر بی شهنشه دهد داد ما   که خواهد رسیدن بفریاد ما
چو بشنید شاه این سخنها همه   ز کرگان بجسته دید کار رمه
همین بود پیغام تا بجوی تیز   که گفتند ایشان ببانگ و نفیر
چنان این سخنهاش در تاب برد   که اندیشه از چشم او خواب برد

طلب کردن منکوقاآن هولاکوخان را و گفتن بارش یاد از احوال ایران زمین

طلب کرد از آن پس هولاکوی را   جوان بخت شاه جهانجوی را
چنین گفت کای چرخ خورشید را   بفر تو تخت نیاکان بپا
مرا نور چشم و برادر تویی   سر کشور و پشت لشکر تویی
بتو شاد بادا روان تولی   که شیر اوژن و مقبل و پردلی
سزاای بادرنگ چنگیزخان   که داری تو فرهنگ چنگیزخان
بدان ای برادر که از کهتری   برم هست دشوارتر مهتری
چرا زانکه این بار تا کی کشید   ولی آن بلای جهانی کشید
هر آنکس که آسان شمارد شهی   ندارد ز دشواریش آگهی

نماند بدو افسر سروری   بهر گوشه پیدا شود داوری
چو او بی خرد باشد و سست رای   کسی دیگر آید بگیردش جای
کنون بنگرم دور و نزدیک را   که من سرورم ترک و تاجیک را
مبادا که از سستی رای ما   پذیرد خلل پادشاهی ما
اگر چند بدخواه خردست و خوار   گریزان بهر گوشه چون مور و مار
ولی مور بسیار چون شد دلیر   گریزد از او در مکسار شیر
شود مار هم بی گمان اژدها   اگر زنده دیری کنندش رها
روان گشت قبلای بسوی ختا   که تا باز دانند صواب از خطا
تو با لشکری سوی ایران خرام   خراسان ببین و عراقین و شام
تو از سوی غرب و وی از سوی شرق   ببرید کوه و بیابان چو برق
سواران دشمن کش نامور   ازین لشکر از ده دو با خود ببر
بسی با تو آیند شهزادگان   که شان بنده کانند و آزادگان
ز نفط افکن و منجنیقی هزار   ببر با خود از بهر جنگ حصار
بهر جای بستان تغار شراب   سر خفتگان اندر آور ز خواب

تو باید که چون سوی ایران شوی / بدان بیشه نره شیران شوی
نخست اندر آیی ز صباحیان / بر اندازی آن تخمه را از میان
کسی را که یابی ز مردم کشان / نمانی از آن کس یکی پی نشان
کنی جمله درهای ایشان خراب / بینباری از کوهشان رود آب
وزان مرز آهنگ کردن کنی / دران کوه و در کار مردان کنی
بخاک اندر آری سر کوهشان / بشویی سیاهی انبوهشان
وز انجا ببغداد لشکر بری / بجنگ این جهان را بجنگ آوری
چو آید بدست تو دار السلم / نهی رو بسوی کشور مصر و شام
بتیری بمردی بپا باشان / بگیری سر تخت سلطانشان
ز جیحون برو تا لب رود نیل / که یزدان ترا یار باد و دلیل
ز مشرق برو تا بمغرب دلیر / چو برنده شمشیر و غرنده شیر
که من بیگمانم که این کار سخت / برآید بدست تو ای نیکبخت

بسیجیدن هولاکو خان راه ایران زمین را و لشکر کشیدن در دوله شدن

هولاکو شهنشاه گردون شکوه / قیامت نهیب و ستاره گروه

چو فرمان فرخنده منکو شنید / سخنهای آقای نیکو شنید
بران پند کرد آفرین شاه را / برفت و بسیجید شد راه را
وز آن پس برای وداع و درود / چو آمد بدرگاه قاآن فرود
ورا کرد شاه زمانه نواخت / سرش از همه سروران برفراخت
بسی شاه و شهزاده آمدش پیش / که بودند آقا و اینی و خویش
بطوی کردن شاه شهزادگان / نمودند رغبت یکان و دوگان
بنوبت یکی مه بدرگاه بر / همی بود هر روز بزمی دگر
پس آنگه بفرمان شاه جهان / بصحرا کشیدند گنج از نهان
زر و زر و گوهر فزون از قیاس / بیاورد گنجور گوهرشناس
ز هر جامه کاید شهان را بکار / تهی کرد صندوقها جامه دار
دو صد طبله و تخته جامها / پر از زر و گوهر بسی جامها
فراوان سلاح و بسی بارگیر / که در راه از آنها نباشد گزیر
ز نزدیک خان پیشکاری برد / بفرمان بران هولاکو سپرد
چنان هم بخاتون و بیک یک پسر / جدا هدیها داد بی حد و مر

به تشریف امیرانش را یاد کرد / ببخشش دل همگنان شاد کرد
هولاکوی را شاه در بر گرفت / ز مهرش جهانی بماند شگفت
نوازنش همی کردش اندر شتاب / چو ساغر بچشم اندر آورد آب
بهنگام مستی دگاه شراب / بد آهنگ و ناله شرب و کباب
جدایی او بر دلش سخت بود / که او زیور افسر تخت بود
روان شد ز چشم هلاکو درود / چو بسپرد شاه جهان را درود
تو گویی بگوشش ندا میرسید / که او را نخواهد دگر باره دید
از آن پس برون آمد از پیش شاه / نهاده چو شیر ژیان رو براه
بسی شاه و شهزاده با او بهم / برفتند تا دل ندارد دژم
بهر یورت و هر منزل و هر مقام / که انجا رسیدی شه نیکنام
بدی باده و مطرب و آتش و خان / مرتب برای جهاندار خان

آمدن امیر مسعود بیک و ملک شمس الدین کرت نزد هولاکو

ز شهر سمرقند مسعود بیک / بیامد بدان حضرت چون فلک
بزد خیمه از نسج و برند / چو خورشید روشن چو گردون بلند

چهل روز طوی بد در آن بارگاه / ز شادی فراموش کردند راه
از ایران ملک شمس دین کرت بود / که آمد بدرگاه آن شاه زود
بدان سوی جیحون چو از هر کسی / بشد پیش با پیشکشها بسی
سیورغامیشی از همه یافت پیش / که یکچندی از دیگران رفت پیش
ز راه خراسان هم ارغون رسید / شتابان بدان سوی جیحون رسید
امیر و بزرگان صاحب قلم / برفتند با پیشکشها بهم
بر تخت بردند یکسر نماز / پرسیدشان شاه کهتر نواز
ز بوم خراسان و مازندران / ز روم و عراق از کران تا کران
بزرگان و نامآوران سربسر / هر آنها که دیدند پیشش بسر
از ایشان کسی را که بنواختی / سر از رفعت گردون برافراختی
بخشم ار یکی را براندی ز پیش / بریدی امید از تن و جان خویش

یرلیغ هولاکو خان باطراف ایران زمین و سر خط بندگی نهادن سرداران و مهتران

بفرمان بسی ایلچیان سترگ / برفتند با یرلیغ از بوم ترک
به پیش سلاطین ایران دیار / نوشته سخنهای زهرآب دار

که من میرسم با سپاهی چو دیو بفرمان منکوی گیهان خدیو
که از دز کنم خالی آن بوم را نمانم یکی ملحد شوم را
شما گر بمردی و سلاح و تغار نمایند یاری درین کارزار
بمانند سرو خان و ماشان بجا مکافات یابید یکی زما
و راینده نک این کار گیرند سهل بیابید بهر از فرمان بجهل
ز ملحد چو خالی کنیم این قلاع سپه را فرستیم سوی آن بقاع
به بینیم تا رای دارد از چیست بد اندیشه به گفتار چیست
ملوک و سلاطین ایران زمین چو خواندند فرمان شاه گزین
نهادند سر بر خط شهریار ز سرپاسی کرده همه خامه دار
اتابک ز شیراز و سلطان ز روم سران و بزرگان هر مرز و بوم
ز گرجستان یکسر از نادران چو شاهان شروان و مازندران
بریده امید از سر و جان خویش ابا پیشکشها دویدند پیش
بدین قدر گشتند خرم ز شاه که کرد اندر ایشان برحمت نگاه
از آن پس هوای لب رود کرد ز بر و بوم تاتار بدرود کرد

به ملاح پیشی خبر داده بود به معبر بسی کشتی آماده بود
نگهبان کشتی چنان بست پل که بگذشت از آن سپاه مغل
برین کار ملاح را شاه راد نوازش نمود و زر و جامه داد
چو کیخسرو از آب جیحون گذشت ز آمو بتاریخ خاتون گذشت
چو بر آب بگذشت شاه دلیر به بیشه درون دید بسیار شیر
هولاکو بر آن بد که پیش بود ز شیران برآرد ز شمشیر دود
چو اسبان رمیدند ز آهنگ شیر در آن بیشه دشوار شد جنگ شیر
بفرمود تا رهنمونان مست نشینند و بر شیر یابند دست
بدین چاره شیران شمشیر دار بسی شیر کشتند در رودبار
به بیشه چو جای توقف ندید سوی مرغزار سیورقان کشید
زمستان در آن مرغزاران بماند بهاران سپه را همه بر نشاند
که آید بمنزلگه ملحدان زمین برکند بیخ آن مفسدان
سپاهش چو نزدیک تون آمدند
از آن شهر زندان برون آمدند

بگرمی دویدند سوی نبرد ولیکن بیک حمله گشتند سرد

فرستادن هولاکو خان شهزاده کوکا ایلکا را بتون و قتل و غارت و خرابی کردن و باقی

هولاکو بفرمود تا کیتبوقا سوی تون رود با کوکا ایلکا
برآرند از آن بدنژادان دمار نمانند دیوار شهر و حصار
بگفت و سوی زاده و خواست شد فلک دشمنش را کفن باف شد
امیران گشودند چون شیر چنگ نکردند در جنگ دشمن درنگ
بیک هفته شد بارها سرنگون روان شد ز دروازها جوی خون
زن و مرد و پیر و جوان را ز شهر برون آوریدند یکسر بقهر
ز شمشیرشان کس جان نبرد بجز کودکانی که بودند خرد
پس از غارت و کشتن و سوختش از آن خاکدان دام کین توختش
بر شاه کردن فراز آمدند چو از جنگ تون بی نیاز آمدند
نگه کن که آن شاه پیروز جنگ بدانگه که بگشود در جنگ چنگ
قضا چون ملکی گشت یاری او
قدر شد بهر کار رهنمای او

[illegible]

بهر جا که آن شاه آهنگ کرد فلک پیشی از بهر او جنگ کرد

کشته شدن علاء الدین ملحد بدست چاکر خویش و دگر پادشاه شدن پسرش خورشاه

در آن روزها سرور ملحدان که بودند در حکم او مفردان
بدست یکی چاکر خویشتن کجا نام او بود حاجب حسن
بنه گشت آن سهمگین پیشوا که قلعه نشینی بدو بد بپا
ز خورشاه اول اجازت گرفت پس آنگه پدر را بکشت ای شگفت
بکشته در خواب او را بکارد پسر بین که حق پدر چون گزارد
پدر را بزاری چو کرد او هلاک شد او هم بدست هولاکو هلاک
هزار آفرین بر شه دادگر که بستد ز فرزند داد پدر
بدان آن پسر را تو از آب پاک کز ایشان پدر را کشد زیر خاک
پدر را بکشت و خود از ابلهی
برافراخت رایات فرمان دهی

رسیدن هولاکو بطوس و عشرت کردن در خیمه ارغون پرتیت که بوده باقی

از آن پس هولاکو سوی طوس شد وز او کار بدخواه معکوس شد

بطوس اندر آن ارغوان کرین   بدار آستنه خیمه پیش از این
بنام هولاکو فرمان شاه   بگردون برآورده آن بارگاه
بغنیمت نگاهش همی داشتند   بوقت حضورش برافراشتند
یکی بارگاه از نسیج دو رو   که بد صورت هفت کشور درو
تو گویی که این خیمه آن نیمه بود   که پیدا نباشد ز چرخ کبود
مهندس ببالا برآورده بود   برو بر ستاره ز زر کرده بود
مر این بارگه را بباغ امیر   زدند و نهادند دست سریر
چو سرور در آن دست فرخ نشست   بلند آسمان پیش خود دید پست
درو مدتی شاه فرخنده پی   همی کرد عیش و همی خورد می
وز آنجا شد آن شاه آزادگان   سوی مرغزار خوش رادکان
چو چندی در آن مرغزار ایستاند   از آنجا بر آهنگ خوشان براند
بهر منزلی آتش و نقل و شراب   مهیا بدی با قیاس و حساب
ز خرم بلاد خراسان خوش   ببردند چندانکه بد درخورش
باستو چو شه دید خوشاب جو   باندک   همه چشمها را شده خشک آب

باندک زمانش آباد کرد   دل اهل آن بوم را شاد کرد
نشانه اندر آن خطه پیشه وران   ز هر جا بیاورد برزیگران
از آن بقعه شاه آنگهی دور شد   که خوشان یکی نیمه معمور شد
همی خواست آباد هر بقعه   مگر آهنگ باشد درو قلعه

بیرون آمدن محتشم از قلعه بفرمان هلاکو خان و تربیت و خلعت و یرلیغ یافتن از شاه

ملک شمس دین شد بفرمان خان   بر محتشم ناصرالدین روان
بدل راست چون تیر بد محتشم   بپشت چون کمان بد ز پیری بخم
چو آگاهی از یرلیغ شاه یافت   ز سر تخت قلعه بحضرت شتافت
بسی پیشکشهای تنسوق برد   بخورشاه جهان برشمرد
نوازش نمودش هولاکو بکف   برون آورد اهل حصار از نهفت
چنین گفت کایشان بفرمان من   سر اندر نیارند ای خان من
بگفتا رخورشاه دارند گوش   ز بنده نباشند فرمان نیوش
چنین گفت شه کانکه فرمان برد   ز شمشیر خونریز ما جان برد
وگر ابلهی سر فرازی کند   بجان و سر خویش بازی کند

تو بر جان خود رحمت آورده   که آهنگ درگاه ما کرده
برو شهر تون را بدار این زمان   کسی را که یافتست زنده همان
ابا یرلیغ و خلعت شهریار   بدان شهر شد محتشم کامکار
چه سود آنکه سالی بسر هم نزد   برافروخت سیحون چراغ خرد
چو دادند خورشاه را آگهی   ز قهر جهانسوز شاهنشهی

تحفه فرستادن خورشاه نزد هولاکو خان و خواندن هلاکو خان او را نزد خویش

بخواند او برادر شهنشاه را   همان همدمان نکوخواه را
بسی هدیه و تحفها دادشان   بنزد هولاکو فرستادشان
که من شاه را ایلم و چاکرم   ز راهی که فرمان دهد بگذرم
چو از درگه شاه مهتر نواز   رسولان من خوشدل آیند باز
بیایم بخدمت ببندم کمر   نیارم دگر یاد کوه و کمر
هولاکو چو بشنید گفتارشان   پسندید بسیار و بنواختشان
فرستاد پس ایلچیان بزرگ   بخورشاه قلعه نشین بزرگ
که در روز برخیز و پیش من آی   چه باشی   چو ایلی برین کوه چندین مپای

چه باشی برنج و به بیم و بگرام   بکوه و کمر بر همیشه چو غرم
چو رنگ ار چه مانی برین کوه در   بصحرا در آ همچو شیر دلیر
که یابی ز من حرمت و ارج و جاه   ز دیر آمدن کار گردد تباه
چو خورشاه بشنید فرمان شاه   ندانست جز حیله درمان شاه
پاسخ سخنهای نادلپذیر   فرستاد پیش شه شیرگیر
بدستان مس از زر پالوده بود   ولی پیش صراف بیهوده بود
سخنهای رنگین او چون شنید   هولاکو بغور آگهی بد به بد
که دشمن فریبنده و پر جفاست   در ایلی دلش با زبان نیست راست
دوای غرورش بجز تیغ نیست   سر کوه او برتر از میغ نیست
بنزدیک آن مهتر قلعه دار   بدند اهل فضل و هنر بی شمار

ذکر خواجه نصیر طوسی و اصیل زوزنی از قلعه نزد هولاکو آمدند باتفاق

ز طوس و ز زوزن اصیل و نصیر   که بودند در هر فنی بی نظیر
بدانائی و حکمت و کاملی   شده شهره چون بوعلی و علی
طبیبان از جد خواجه رشید   که بد جان و تن را سخنشان مفید

ز همدان فتاده بدان بارگاه / بتقدیر دارنده هور و ماه
بدانست هر یک بعلم نجوم / که هست آخر کار آن قوم شوم
هم آگه شدند از نهان سپهر / که دارد نظر با هولاکو به مهر
بهم بازگفتند این حرف راز / که می‌رفت باید نشیب از فراز
که ما پی رو قدرت داوریم / بدانجا که یابیم ره آوریم
بخورشاه گفتند کز آسمان / بدی روی دارد بدین دودمان
بلایی گمان چون ز بالا رسد / نخستین بدین حصن والا رسد
پس آن بهتر آید که پیش از نهیب / ازین شد بالا روی سوی نشیب
ورا بر سر این سخن داشتند / که دل بر هوای ایلخن داشتند

جنگ انداختن هلاکوخان بقلعه و فرستادن شهزادگان را از اطراف حصار دنباوندی

ز هجرت گذشته خ و نون و دال (۶۵۴) / چنان شد هولاکوی بر تخت دال
که دزهای خورشاه ویران کند / در آن بیشه پیکار شیران کند
خرابی ز میمون دز آغاز کرد / که باروی او با فلک راز کرد
بدان حصن خورشاه را بد پناه / همانجاش گنج و همانجا سپاه

هولاکو سپه را همه راست کرد / چو پیکار شباجیان خواست کرد
چنین گفت کو شایسته دست راست / بوقا تیمور و کوکا ایلکات
در آیند از راه مازندران / بگیرند کشور کران تا کران
دگر کیتبوقا و لتوکو داراغل / در آرند از چپ سپاه مغل
بلغا و توتر سپاه عراق / ندارند از لشکر خویش طاق
بود راهشان سوی سمنان و خوار / که هست این دو جا بر لب حصار
ز بی راه الموت را بسپرند / ز میمون دز شوم بر بگذرند

ایلچی فرستادن هولاکوخان بار دیگر بقلعه و پاسخ اهل قلعه او را

همان ایلچیان را فرستاد باز / بخورشاه غافل خبر داد باز
که گرچه رسیدست بار بکوش / که گندم نمایی و جو فروش
بدستان چو ترسان شوی از گناه / بپوشی همی آب در زیر کاه
ولیک از پژوهش گرایی برم / گناه تو بر روی تو ناورم
چو آن ایلچیان برلغ شهریار / بخواندند بر مهتر قلعه دار
بجانش در افتاد بیم و نهیب / ز عجز اندر آمد بمکر و فریب

مر او را ملازم بدی روز و شب / وزیری که بد کیقبادش لقب
اگرچند با رای و تدبیر بود / ولی سر به مکر و تزویر بود
فرستاد او را بنزدیک خان / که رو قصه من بر و بر بخوان
زمان خواه تا چند روز دگر / گشایم حصار و ببندم کمر
چو آمد به پیش هولاکو وزیر / بدانست شاه جهان ضمیر
نکرد التفاتی بگفتارشان / روان کرد لشکر به پیکارشان
چو لشکر روان شد بفرمان شاه / ببرید کوه از نهیبش چو کاه
به پیش سپاه شهنشاه در / سقنجاق نوئین بد و تمغر
در آن دشت و کوه و بیابان و شخ / بگسترد لشکر چو مور و ملخ
درین روز پیش آمد یکی پیش پیش / به تیر نخستین بیفگند ملیش
نگارش پسندیده آمد بفال / کو ساخت بر خوبی کار و حال
چو آمد سوی طالقان شهریار / گرفتند منصوریه در حصار

پرسید از حال اهل قلعه
بهر جا که معمور شد قلعه

گروهی فرستاد کاندر نبرد / توانند با کوه پیکار کرد

گرفتن هولاکوخان قلعه را در حصار ضعف قلعه دنباوندی

پس آنگاه با لشکر جنگجوی / بپرخاش میمون دز آورد روی
چو جوشنده بحر و خروشنده رود / به پیرامن قلعه آمد فرود
بکوهی برآمد که در برتری / همی کرد با بام دز همسری
از آن قلعه بر همایون شاه / همی سایه افکند بر روی ماه
در آمد سپاه از یمین و یسار / گرفتند کوه و کمر در حصار
به پیوست در یکدگر جرگها / کشیدند برگرد دز ترگها
برآمد ز زیر و زبر دلوله / فکندند در کوه و دز زلزله
همی هر دم از دز برآمد خروش / که شاها به بیهوده چندین مکوش
ترا گرچه نیروی هر کار هست / ولیکن نیابی برین قلعه دست
که دارد بلندی گردان سپهر / فروزنده خورشاه ازو همچو مهر
حصار فلک را بزور و بزر / چگونه توان کرد زیر و زبر
بگرز دستان طاق چرخ روان / نشاید شکستش مرنجان روان

وز آن استواری روئین درست   سپهر از خرابی آن عاجز است
ز بالا بدو ره نیابد بلا   که در شیب او حکم راند قضا
بچشم خیال و بپای گمان   ندیده و نه پیموده کس این مکان
چو این قلعه را ساختن خواستند   بسی مرد دانندهٔ برخاستند
بگیتی بجستند کوهی چنین   که هست آسمان پیش او چون زمین
بر آن سر نهادند بنیاد او   تو گویی قضا بود استاد او
مهندس همی برد چندین رنج   برآمد برین سالها چار و پنج
ز معجون هرمان گلش ساختند   حصار و برج و کنگرش پرداختند
چو این قصر جنت صفت شد تمام   خردمند میمون درش کرد نام
بریدند جویی بکوه و سنگها   بکندند از راه او سنگها
روان گشت آبی در او چون گلاب   گلابی که تلخی ندارد چو آب
بود خورد و بنیاد و گونه گون   گذشته از اندازه چند و چون
هزاران در و شیر شمشیر زن   که خوانند مردان کین را زن
بلندیش ز آنسان که پران عقاب   نیابد بلی ندیده است نام رودش بخواب

بگنج و سپاه ای شه کامیاب   چگونه توان کردن او را خراب

دگرباره رزم هولاکوخان با قلعه و پیغام او بقلعه نزد شاه و پاسخ شاه باو

چو بشنید شاه از حصار این غلو   نکرد التفاتی بگفتار او
بر آشفت و در آورد لشکر بجنگ   که از تاب او موم شد خاره سنگ
بهامون در بود چندین درخت   ببالا بلند و بتن سخت
بفرمود کان را بینداختند   در آن منجنیقی برافراختند
گران سنگ میخورد بر کنگره   همی گشت زیر و زبر منظره
بسا رز که مهتر برافشانده بود   بهر یک درختی که بنشانده بود
چه دانست کانها بهنگام کار   هلاک کشنده آرند بار
کسی کو درختی همی پرورد   که تا آخر الامر از و برخورد
چه داند که از رنج پیوند بسی   نهان زمانه نداند کسی
کشاورز آگاه بودی ز حال   نکشتی بباغ این نهال
ولی چون ندانیم راز سپهر   که مهرش بکین ماند و کین بمهر
چو از هر دو رو جنگ پیوسته شد   در آشتی بر جهان بسته شد

روان شد خدنگ از کمانهای گاو   خدنگی که با آن کمان داشت تاو
چو این تیر گشتی در آن چرخ غرق   گذشتی ز سنگ و ز سندان چو برق
یکی ربع فرسنگش آماج بود   کلید در گنج و تاراج بود
شه آورده بود آن کمان از ختا   که زد تیر هرگز نرفتی خطا
از آن تیر بسیار کس کشته شد   بخونشان در و دشت آغشته شد
و زان سو برین لشکر پر جنگ   ز قلعه همی تیر بارید و سنگ
ولیکن نیامد یکی کارگر   که یاری ده شاه بد دادگر
چو عجز خود و قدرت شهریار   بدیدند آن روز اهل حصار
بترسید خورشاه و باورش نمود   که کس تا بامروز آگه نبود
که رایات میمون شاه آمده است   بنفس خود اینجا بگاه آمده است
چو معلوم شد بامدادان پگاه   بپایم شوم خاک آن بارگاه
خجسته شهنشاه پیروز جنگ   نفرمود با دشمن آن روز جنگ
فرستاد یرلیغ که بخشیدمت   چو ایلی که دیدی پسندیدمت
چو خورشاه دید آن گذارش خان دلیری چون   چو گل کرد ارشاد مانی ز خان

دگر روز چون خواست کاید فرود   چو ماه در افشان ز چرخ کبود
نکردند اهل دژ او را رها   که خیره مرو در دم اژدها
از آن حال خورشاه اعلام داد   بشاه جهاندار پیغام داد
که چون عزم کردم که آیم برت   کنم سرمهٔ دیده خاک درت
همه خلق کردند انکار من   کشیدند خنجر به پیکار من
اگر سر ز دژ خود خواهم بدر   وو دستم همی شست باید ز سر
برنجید شاه از سخنهای او   ز کج گفتش و مکر و فنهای او
چنین گفت کان به که او جان خویش   نگه دارد و مسکن و خان خویش

گرفتن هولاکوخان قلعهٔ میمون دز را و زنهار خواستن خورشاه و پیش آمدن او از قلعه

دگر روز فرمود تا بی درنگ   سراسر سپاه اندر آید بجنگ
غریوی برآمد ز بالا و شیب   دل سنگ و سندان بگشت از نهیب
بلرزید کوه و بجنبید دشت   نفیر یلان از فلک درگذشت
کمانهای چرخ اندر آید بکار   تو گفتی که چرخست در کارزار
مهین سنگی از منجنیق تتار   گذر کرد بر منجنیق حصار

که صندوق و برشش بهم درشکست / بسی خلق در زیر آن گشت پست
ازین سنگ سهمی بر ایشان فتاد / که کشته شد یکسر بر ایشان نهاد
کمان بود و پیلنسد ها سنگ را / که کوهی همی پرد اندر هوا
هر آن سنگ کو برشد از منجنیق / ز خون کوه را کرد کان عقیق
چو خورشاه جنگ پلنگان بدید / چو موشان بسوراخی اندر خزید
به انست کز حمله شیر نر / چو روبه بچلک نیابد گذر
بمولیدان اندر و را بود امید / که از برف گردد سر کوه سفید
ز سرما شود خلق را دست بست / ز سستی نداند کسی جنگ جست
شود زان سپاه هولاکو ملاک / برد بوم گردد ز بدخواه پاک
که هر سال بودی در آن وقت برف / زیخ دشت بودی چو دریای ژرف
بدان موسم اندر کسی جانور / ز سرما ندیدی در آن کوه و در
ولی تا حضور شهنشاه بود / بروز آفتاب و بشب ماه بود
ندیدند در دیده ابر نم / ز سردی نیارست زد باد دم
دم سرد و گریه نکردند یاد / که از نصرت شاه بودند شاد

چو خورشاه دید آنکه گردان سپهر / چنان بر هولاکو فکنده ست مهر
بترسید و دل با زبان کرد راست / درآمد بایلی و زنهار خواست
هلاکو چو دانست کو رام گشت / به مهر از سر کین او درگذشت

بزیر آمدن خورشاه از قلعه با حکیمان و بزرگان و جرم بخشیدن هولاکو او را

همان روز خورشاه فرزند را / بزرگان و خورشاه پیوند را
بدرگه فرستاد روز دگر / خود آمد بر شاه پیروزگر
حکیمان عالم اصیل و نصیر / طبیبان عصر و ستوده وزیر
ازان قلعه با او فرود آمدند / چو باران بر ژرف رود آمدند
چو خورشاه با اهل و فرزند خود / ببوسید خاک در شاه راد
بعذر گناه خود اقرار کرد / پشیمانی و عجز اظهار کرد
شهنشه ببخشید جان ورا / همان مردم و خان و مان ورا
بقلعه نهفته بسی گنج بود / که از بار آن کوه در رنج بود
بیاورد خورشاه و یکسر بداد / بهای سر بی بها زر بداد
یکی رود خانه در آن بقعه بود / که بر تیغ کوهش بسی قلعه بود

فرستاد تا رفت بشتافتند / همه حصنها را بپرداختند
چنین سال در سلخ شوال بود / که خورشاه را اینچنین حال بود
چو از شاه خورشاه اعزاز یافت / تو گویی که گم کرده جان باز یافت

ذکر کوتوال قلعها و آمدن هر یک با تحفه بنزد هلاکو

از آنپس بالموت قلعه کسی / فرستاد و کرد این نصیحت بسی
که گر امر دهی مرا پی روید / شوید ایل و فرمان من بشنوید
بپستی قلعه مسازید جنگ / که در جنگ ترکان چو موشست سنگ
نکرد اندر ایشان نصیحت اثر / ز فرمان مهتر کشیدند سر
هلاکو بفرمود تا سروری / به پیکار آن دربرد لشکری
بلغای رد انشد بفرمان شاه / به پیمود تا حصن الموت راه
چو آن لشکر شاه انجم گروه / بدیدند آن کوه گردون شکوه
نمودند مردی بتیر و بسنگ / صدا جفت شد با غریو و غرنگ
بر آن در که چون آسمان شد بجا / سپاه و ستاره عدد یافت راه
چو مریخیان برکشیدند یال / بترسید همچون زحل کوتوال

پشیمان شد از جنگ و یاغی گری / درآمد بایلی و فرمان بری
گناهش بخورشاه بخشید شاه / که بد رحمت شه فزون از گناه
ز دز هر کسی با قماش و متاع / بزیر آمد و کرد بالا وداع
چو شد قلعه خالی سپه در شدند / ببالا و زیر آتش اندر زدند
از آنپس کنارنگ هر بقعه‌ای / همان کوتوالان هر قلعه‌ای
سر انجمن شمس دین محتشم / بدرگاه رفتند یکسر بهم
گرفتند هر یک امان نامه / بهر قلعه داری و خود کامه
بهر جا که فرمان نمودند باز / در حصنها را گشودند باز
همه کوتوالان بدادند دز / که بودند از خشم شه محترز
هر آنکس که او در رخ شه بدید / بدیده ببوسید و فرمان گزید
همانا که پنجاه حصن حصین / فزون بود کان پست شد با زمین
چو دزهای لنبسر و گرد کوه / که بد کوهشان لنبسر گرده
شه آنگه گذر کرد از آن بقعها / که زیر و زبر شد همه قلعها
چو شد شاه پرداخته از کار رزم / گل بزم بچید از خار رزم

بقزوین فرستاد خورشاه را   باردو درآورد بنگاه را

عنایت هولاکو خان در حق خواجه نصیر طوسی

الیخن چون بدید آنکه خواجه نصیر   بانواع دانش ندارد نظیر
همان نیز اسلاف خواجه رشید   میان بسته دارند همچون عبید
دلی پاک دارند در بندگی   نخواهند بی خدمتش زندگی
همه وقتشان پیش خود راه داد   فزون از گمانشان زر و جاه داد
باندک زمانی مقرب شدند   همه خدمتی را مرتب شدند
کنون هم بران راه پوران شان   بدرگاه سلطان سلطان شان
یکایک بخدمت میان بسته اند   ز بیداد ی آسمان رسته اند

فرستادن هلاکو خان خورشاه را بترکستان نزد منکو قاآن و کشته شدن بفرمان منکو در راه

پس آنگاه خورشاه را شهریار   بقاآن فرستاد با چندیار
بفرمود منکو که تا در رهش   بکشتند آن همرهان ناگهش
چو خورشاه را شاه منکو بکشت   زن و بچه او هولاکو بکشت
ز نسلش یکی شیرخواره نماند   ببوم و بر ش خاک خاره نماند

از این فتح نامه بهر کشوری   رسید و ببوسید هر قیصری
همی مژده داد این بدان آن بدین   که شاه جهان یافت فتحی چنین
سر ماه میمون ذی الحجه بود   که این فتحها شاه را رو نمود
چو فارغ شد از فتح چندان حصار   شد از راه قزوین بهمدان دیار

آمدن بایجو نزد هولاکو خان و خطاب هلاکو خان با او و پاسخ دادن او هلاکو را

ز شاه آگهی چون ببایجو رسید   شتابان بشد تا برادر رسید
چو زانو زد و برد پیشش نماز   جواب دعایش چنین داد باز
که ای بی هنر پیر بی پا و سر   تو خود در چه کاری درین بوم و بر
نه کشور گشایی نه لشکر کشی   سپهبد ندیدم بدین ناخوشی
پس از چرمغون و سپهکش جبه   چو گرگان پراکنده کردی رمه
تو بی آن دو لشکرکش نامجو   بگو تا چه داری ز مردی بگو
ندیدت کشش یاغی از بیغ آب   ولی ایل را جمله کردی خراب
ببینی که من چون دهم مالشت   نیندیشم از زاری و نالشت
زمین را ببوسید بایجو بگفت   که راز خود از شه نخواهم نهفت

بجان تو ای شه که تا بوده ام   ز بیکار هرگز نیاسوده ام
ز مازندران و ز غزنین و غور   بمردی برانگیختم گرد و شور
برفتم ز خوارزم تا مرز روم   برفتم ز خاشاک بدخواه بوم
همه کارهایی که بودند خام   من از آتش تیغ پختم تمام
بایران یکی شهر بغداد ماند   که از زخم گرز من آباد ماند
که شهری پر از نعمت و لشکر است   بسی کوه در دور دشش بر گرد اندر است

صفت شهر بغداد و خوبی آن عمارت و آب و هوای آن بلد

بگرد اندرش نیلگون خندقی   گرو نگذرد باد بی زورقی
برآورده بارودش بارو ی ماه   ز جوشش در افتاده ماهی بچاه
نخستش نهاد است چون آسمان   ولی کاهد این جان و فزاید آن
درو شط بسان ره کهکشان   نمودار کردون بستان نشان
جهانیست بغداد از ما نهان   خنک آنکه آرد بدست آن جهان
کنون هرچه گویی تو فرمان کنم
تو شاه جهانی و من چاکرم

بیم آیم بن

نه گرچه پیرست و دل پر نهیب   بگیتی چو من یک جهانگیر نیست
اگر می نوازی خود ابیست راه   وگر می کشی هم نیم بی گناه

فرستادن هولاکو خان بایجو را با لشکر بکشور روم و مسخر کردن او آن ولایت را

هلاکو ز گفتار او گشت نرم   اگرچه ز کردار او بود گرم
بلندی درآلکف بشتاب زود   از اینجا برد با سپاهی چو دود
بپیش سر لشکر کشور رو مرا   بمردی بگیر آن بر و بوم را
بکش هر کرا با تو جنگ آورد   مرنجان کسی را که فرمان برد
ز بغداد چندین چه رانی سخن   تو آن کار مشکل رها کن بمن
روان گشت بایجو بفرمان شاه   بروم اندر آورد بی مر سپاه
بیک حمله بشکست سلطان روم   ببایجو رها کرد آن مرز و بوم
به بخت هولاکو شه نامور   مسخر شد آن مملکت سربسر
درین حال بیش پس او ابقا   مهین و بهین پور فرخ لقا
جز از ابقا جانشین پدر   هولاکوی را نیز ده بد پسر
کزین پس بیاید اسامی شان   همان نام پوران نامی شان

جز از قمه بودند خالی نشیب — که اینجا بکه ذکر ایشان رفت
بگویم که هر یک کجا رفته اند — چگونه بخاک اندرون خفته اند
که گردون کل دست داراز داد شان — کجا برد و چون داد بر باد شان
کنون گوش کن تا ز دار السلام — بگویم ترا سر گذشتی تمام

ذکر قصهٔ بغداد و داستان هولاکو خان با آل عباس و انجام کار ایشان در بافی

ز ضبا حیان چون حکایت ماند — ز عباسیان قصه خواهم راند
که آن شاه پر دز جنگ دشت — ببغداد چون آمد و جنگ گشت
پس از فتح دز ها بقزوین رسید — وز انجا سپه را به همدان کشید
بسی روز در حاتم آباد بود — دلش پر ز پیکار بغداد بود
سپه گرد کرد اندر آن مرغزار — که بود اندر اندیشهٔ کارزار
ز بغداد در دل چو شه کین گرفت — فلک نیز بدمهری آیین گرفت
بر ایشان زیادت شد از سنگ آب — که آن خطه یکبار گشته خراب

بر افگنده بنیاد بغداد را
بویران بدل کرد آباد را

چو افتاد آن

زیادت شدن آب دجله و دگر خرابی بغداد در بافی

چو افتاد آن سیل در یا نهیب — ز بالای ایوان مردم نشیب
ز حربی و نظاری و ازرنود — پر از فتنه و شور گشت آن حدود
ببغداد چون فتنه انگیختند — به بیداد خون نیز می ریختند
به پشتی او باش ناکس پرست — دواتی که کوچک برآورد دست
که کار خلافت بهم بر زنند — بنام کسان دگر زر زنند
وزیری بد از تخمهٔ علقمی — چو بد دید احوال مستعصمی
ابا او بگفت این حکایت براز — مر آن پنجه را خبر داد باز
ولیکن چو او داشت عقلی تنک — بگفت این خبر با دواتی پلک
دواتی بر آن تهمت انکار کرد — که با تو که بتواند این کار کرد
خلیفه خلاف وی انگاشت راست — گر بهای او جمله پنداشت راست
بگفتش در دعوی دو دست ابنذر — که با تو همی بد سگالد وزیر
در انگشت باور نیا بخردی — که نیکی ندانست باز از بدی
دواتی پس از عهد و پیمان برفت — بپوشید تشریف و شادان برفت

ولی هم بدنبال بد اندیشه بود — خلاف خلیفه در اندیشه بود
همی هر زمان شوری انگیختی — بشوخی و بیداد خون ریختی
چو مستعصم از عقل بی بهره بود — بنجل و دماغی و بد زهره بود
ندانست نه پیر آن شر و شور — که بد گوش و چشم دلش کر و کور

ایلچی فرستادن هولاکو خان نزد خلیفه مستعصم بالله و پیغام دادن بطلب در بافی

در اثنای این فتنه گفت و گو — هولاکو فرستاد ایلچی بدو
نوشته بمستعصم ساده دل — سخنهای بیم آور جان گسل
که با دشمنان چون بدم در نبرد — نداری تو یاری باسباب و مرد
هر آنکس که دعوی ایلی کند — بلشکر چگونه بخیلی کند
اگر چه بزرگی این دودمان — شنیدست گوش زمین و زمان
ولیکن ز راه زمانه نگر — رسیده بود هم بگوشت خبر
که از عهد چنگیز خان تا کنون — که انجم بدین بوم شد رهنمون
چه رفت از سپاه مغل در جهان — ابا خاندان ملوک شهان
بکفر از سلاطین ایران دراز ادبیر — برو تا بشاهان چنین دستها

بشرق و بغرب و جنوب و شمال — شدند آن همه سر در پایمال
ز خوارزمیان و سلجوقیان — فتادست شاهی بآل قبان
چو ایشان که از حکم یزدان پاک — شدستند از لشکر ما هلاک
ببغداد پیوسته ره داشتند — همانجا که بخشکه داشتند
به ان شهرها را چرا راه نیست — که دانی از این گر ای آگاه نیست
ترا پیش از این پند ها داده ام — کنون این سخن را فرستاده ام
که با ما مرو در ره کین و ستیز — بگردن مکن جنگ با تیغ تیز
بنا رخنه ق ز باروی شهر — مزن پنجه با من ببازوی قهر
به پیش من آی و بزور امپای — که با لشکر من نداری تو پای
ببخشای بر خاندان قدیم — از امید خود را میفکن به بیم
بایلی درای و سبزی مکن — مبادا که یاد آیدت این سخن
دگر در سرت نیست فرمان بری — بیارای میدان جنگ آوری
که من دل نهادم برین کارزار — که تا خود چو خواهد جهان کردگار
بدین قصه چون ایلچیان انجمن — کشودند پیش خلیفه دهن

پیام هلاکو همه گفته شد / از آنجا که مستعصم آشفته شد

پاسخ دادن مستعصم بالله پیغام هولاکو خان را و جواب نامه نوشتن و فرستادن رسولان را

دو مرد خردمند را برگزید / که دانند با شاه گفت و شنید

از آن دو یکی بد ردین او زنگی / دگر ابن جوزی که بد بس زکی

یکی نامه پر سخن دادشان / به پیش هولاکو فرستادشان

چو بخشش زبی دولتی خشه بود / بنامه درون آنچنین گفته بود

که ای نوجوان شاه فرخ نژاد / که هستی بشاهی ده روزه شاد

تمنای عمر ابد کرده / درون پر زکین و حسد کرده

زغفلت گمان آنچنان می‌بری / که مانی همیشه درین سروری

سخن از سر کبر و کینه مگوی / زمن آنچه هرگز نیابی مجوی

مرنجان زخود آل عباس را / زدل دور کن آز و وسواس را

که هر کو کند قصد این خاندان / ازو کین کشد ایزد غیب دان

زفرمان روائی ما سر مپیچ

بداد است شهزاده را خود خبر

که هر دادگو

که هر آدمی کو بعالم در است / اگر زیر دستست اگر سرور است

همه بنده بارگاه منند / بهنگام سختی سپاه منند

زخاور بپیمائی تا باختر / همه خلق را چاکر من شمر

از ایشان هر آنگه که یاد آورم / بجوشند جنگ آوران بر درم

جهانگیری ار باشدم آرزو / توانم بدین لشکر جنگجو

بایران و توران بیک تاختن / همه کاری ایشان بود ساختن

ولی من نخواهم که از جنگ و جوش / شود جمله روی زمین پرخروش

که کفر است آزار در دین من / جفا و ستم نیست آیین من

چو من دوستدارم هولاکوی را / همان شاه فرخنده منکوی را

نه در میخورد این همه دشمنی / زمن بشنو از سر برون کن منی

نوشت این و جملی نه درخورد شاه / فرستاد با آن رسولان براه

چو آن هر دو ایلچی زراه دراز / به پیش هولاکو رسیدند باز

حدیث خلیفه برو خواندند / شنیده و دیده فرو خواندند

انجمن زان سخنها بخندید گفت / که آن پیشوا را خرد نیست جفت

اگر چه کژی میکند چون کمان / چو تیرش کنم راست هم بیگمان

پس آن دو رسولان یکایک سخن / همه یاد کردند پیش انجمن

هولاکو بدل گفت یزدان پاک / همانا که میخواهد او را هلاک

که اندیشه می نماید درد / کز آن جز بدی پیش ناید ورا

باز آمدن رسولان از پیش هولاکو خان و نصیحت کردن وزیر مستعصم را و نشنیدن

بخواند آن دو فرخ فرستاده را / دو مرد خردمند آزاده را

فرستادشان سوی بغداد باز / بنزدیک مستعصم سرفراز

پیام از سر خشم داده چنین / که یکسر جهان را جهان آفرین

بفرخنده چنگیز خان داده است / چنین هم بد آنکس کزو زاده است

هر آنکو ز حکم خدا سر کشد / سر او کجا دیگر افسر کشد

اگر سر نخواهی از تن جدا / بباید نهادن بحکم خدا

تو پنداری می دانی این داد را / که یزدان به من داد بغداد را

اگر زانکه هستی تو یزدان شناس / چرائی چنین سرکش و ناسپاس

چو در تو نمی گیرد اندرز و پند / کنم چاره تو بگرز و کمند

برانم که اندر پی این پیام / برانم سپه تا بدار السلام

تو اکنون نگهبان آنخانه باش / سپه را بیارای و مردانه باش

که من نیز لشکر بیاراستم / بر آهنگ جنگ تو برخاستم

ندانم که تا از من و تو کدام / ازین کار خواهد رسیدن بکام

ببینیم تا کردگار بلند / کرا خوار سازد کرا ارجمند

رسولان برفتند و دیگر پیام / بگفتند پیش وزیر امام

که آتش همی بارد از گفت شاه / بگیتی نباشد کسی جفت شاه

زگفتار او تیغ بارد همی / که نزدیک او درش بارد همی

کرا او را بدین بوم باشد گذار / تو فی شهر بلخی دفی شهریار

به پیش سریر خلیفه وزیر / بگفت این سخنهای دلپذیر

چو برگشت از آن گوش مستعصمی / بپرسید از نایب علقمی

که تدبیر این خصم خونخوار چیست / بیندیشش تا چاره کار چیست

چنین داد پاسخ که شاها بحال / یکی گنج بیش عدد را بمال

کمی بار کردد بتو نفع گنج / که کردن توانی بدان دفع رنج

که بهر حفظ سر و نام و ننگ
بود ورنه فرقی ندارد ز سنگ
کزین فایده نابد از زر و مال
چه آن پیش عاقل چه خاک سفال
کنون بار کن بارگیری هزار
ز سیم و زر و گوهر شاهوار
هزار اشتر سرخ موی گزین
هزار اسب تازی بیارا بزین
بحجه فرست این همه نزد شاه
هم از بهر میران آن بارگاه
مرتب کن اندر خور هر کسی
زر و جامه و اسب و اشتر بسی
بنام اجل خطبه و سکه را
مزین کن و باز ره زین بلا
خلیفه پسندید تقریر او
دوای بهین دید تدبیر او
دواتی که بودش مجاهد لقب
نمیخواست جز جنگ و شور و شغب
به پیش خلیفه برای وزیر
بدی کرد و رد کرد رای وزیر
که او را هوای مغل در دلست
بسوی هلاکو از آن مایلست
بگفتا ز آن بد دل پر فریب
چرا بر تو افتاده چندین نهیب
ترا با چنین لشکر بی شمار
چرا خواست باید از او زینهار
چرا مال خود داد باید بباد
که جان و سر ما فدای تو باد

بدشمن چرا خدمتی میدهی
نه این تیغ در دست داری تهی
بگفت این و افتاد تیغش ز دست
همانگاه و یکباره در هم شکست
خردمند را این بد آمد بفال
ولی بی خرد بود و غافل ز حال
چو زر خرج می شد بقول وزیر
نیامد سخنهای او دلپذیر
خلیفه بگفت دواتی برفت
سر و مالش از بی ثباتی برفت
فرستاد سوی مؤید کسی
که لشکر سوی درگه آور بسی
که هر زر که بدخواه من خواست برد
بجنگ آور و جوش خواهم سپرد
بدین لشکر اولیتر این زر و مال
کز آن بهره در خواست شد بی کمال
سپاهی چو باشد بدرگاه من
نیاید دلیری ز بدخواه من
وزیر آن پریشان سخن چون شنید
سرانجام آن کار نیکو ندید
بدانست کز بخل بود آنچه گفت
که تا زر برون ناورد از نهفت
دگر لشکر آید بدرگاه نیز
نباید ز دستش برون یک پشیز
ولی تا ببینند بر وی گناه
ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
بصحرای زوراء ببودند دیر
ز شادی گرسنه ز اندوه سیر

سرانجام از بی نوایی همه
رمیدند همچون رمه از دمه
سپاهی سراسیمه و بی نوا
پریشان شدند از در پیشوا
چو دیدند بخلش بنان و بزر
نکردند بخشش بجان و بسر
نگه داشت آن گنج مستعصمی
نمیخواست آید بدو در کمی

پند دادن دربردار مستعصم را و تشنیع نمودن و جانسپاری کردن و نشنیدن مستعصم از او

درایوان او بود مردی کهن
ندیمی خوش اخلاق و نیکو سخن
فراوان زر و جامه و کاخ داشت
زبانی بگفتار گستاخ داشت
ز کار خلیفه دلش تنگ بود
که بی رای و تدبیر و فرهنگ بود
ندیدی کسی روی سیم و زرش
از این رو سپاهی بند بر درش
سران سپه سر کشیدند از وی
که جز بی نوایی ندیدند از وی
کهن پیر روزی دلیری نمود
بگفتار بند از زبان برگشود
چنین گفت کای سرور دین پناه
چرا نیست بر درگه تو سپاه
اگر ناگهان لشکر آید بکار
که با بدسگالان کند کارزار
دو پیش و قراخان و قرنتای تاز
که هستند لشکر کش و سرفراز

رفتند از لشکر تو دژم
بدیشان ندادی سلاح و درم
هولاکو بجنگ نهاد است رو
هلاکو بگو لشکر جنگجو
که فردا سوی او گر آید بجنگ
که با او بر آید گر آید بجنگ
اگر بند بگشایی از گنج زر
به بندد برای تو لشکر کمر
وگر زر نداری ز لشکر دریغ
ندارند ایشان ز تو سر دریغ
بخیلی مکن با سپاهی بنان
که با تو کنند او سخاوت بجان
بدست آر تو دوستان از اجال
بدان دوستان دشمنان را بمال
خلیفه در او گفت کای بی خرد
مرا این سخنها نه اندر خورد
از آن بی نیازم که پندم دهی
که دارم ز هر دانشی آگهی
ندانی که فرزانه دور بین
سپه را مگس خواند و مال انگبین
چو زر انگبین وار پیش آوری
بجوشد بر او چون مگس لشکری
هر آنگه که خواهم سپاه و نبرد
بروزی توانم بزر گرد کرد
از آن پس یکی کاتبی پاک دین
بنزدیک خود خواست آن شه مهین

برد چون مگس گرد شد بی‌شمار چنین گفت کای پرمگس هوشیار
یکی چشم بگشا مگس را ببین که چون گرد شد بر سر انگبین
ز روی شکری هم بدین سان بود چو این باشد آن خود فراوان بود
چو آن مرد گفتار از این سان شنید در آن وقت هنگام پاسخ ندید
از این معنی آن روز نگشاد لب همی بود خاموش تا تیره شب
چو روی هوا رنگ الماس یافت جهان گوهر آل عباس یافت
در آن وقت پیش آمد آن خوش‌نشین بدست اندرون کاسهٔ انگبین
ببازی همی گفت گوئی چراست که هست انگبین و مگس زو جداست
خلیفه بدو بانگ برزد که بس ندانی که شب کرد باید مگس
ندیم سخن‌دان زبان برگشاد چنین گفت کای شاه فرخ‌نژاد
بگفتار در بار خود در مثل سپه را مگس خواندی در عسل
چنین است لیکن به هنگام خویش همی جست باید همه کام خویش
بروز سعادت بکن کار خود بترس از شب تیره بخت بد
بدیماه ز باغبان گل مخر [illegible] بپای گر بوده ده [illegible]

در گنج بر لشکر اکنون بکش که فرمان برند و تو فرمانروا
دگر نی چو رفتند خوار ارزشت نیایند هنگام سختی بدست
برآشفت نادان از آن پند نغز که از هوش و دانش تهی داشت مغز
براند آن ندیم خردمند را ز گوش اندر انداخت آن پند را
همان دم سر از خشم پر باد کرد در اپس بسی پند او یاد کرد

پیغام خلیفه مستعصم بالله نزد هولاکو خان و ترسانیدن او را از بی‌ادبی و خشم کردن هولاکو

پیامی فرستاد بار دگر خلیفه به پیش شه نامور
که ای شاه سوی خراسان خرام که سودی نه بینی ز دار السلام
بسی شاه و سلطان عالی‌نژاد که از کین عباسیان شد بباد
مکن قصد دار الخلافه مکن چنین کارها برگزافه مکن
که هر کس که با ما سگالید جنگ بگیتی نبودش فراوان درنگ
اگر چرخ گردنده این کار کرد برو مهر تابنده انکار کرد
بسی خصم عباسیان گشت گرد که از خشم حق کشته شد [illegible]

چو نامه به پیش هلاکو رسید سخنهای بیهوده او شنید
ز گفتار سختش برآشفت شاه چو پاسخ بسی یافت برگفت شاه

خواندن هلاکو خان حسام عکه را و تربیت کردن و سرانجام کشته شدن او [illegible] داستان

پس آشفته می‌دید بازار اوی روان کرد لشکر به پیکار اوی
در جنگ بغداد چون باز کرد نخست از ولایتش آغاز کرد
چو ما گفت قصد حوالی کنیم بر دشمن ز بدخواه خالی کنیم
بود شهر چون خیمهٔ بی‌طناب که آسان توان کرد او را خراب
بدان رنگ بد سروری خوش‌کام کجی خواندندی مر او را حسام
هلاکو فرستاد ایلچی بدو که فرمان پذیر و بدرگاه شو
حسام عکه کرد فرمان قبول شتابان بدرگاه شد با رسول
چو بی سرکشی سوی حضرت شتافت ز فرمان شاه جهان سر نتافت
شهنشه بدو داد در سنگ را نوازش نمود آن کنارنگ را
فراوان در و قلعه‌های دگر ببخشید او را در آن بوم و بر
حسام ابن یوسف بدین کام [illegible] چو از پیش شاه جهان گشت باز

بخشم و بکبر همی بنگرید کسی در جهان برتر از خود ندید
چنان برد دیو غرورش ز راه که می‌کرد اندیشه‌های تباه
فرستاد پیش خلیفه پیام که هستم ز جان شاه دین را غلام
برفتم بدیدم هلاکوی را سبک یافتم آن جهانجوی را
کنون گر تو یکباره فرمان دهی ز هر سو سپاهی بیارد رهی
بگیرم بر این نامور شاه راه در آرم بگرد سپاهش سپاه
ز جنگ هولاکو کنم بی‌غمت بر زخم بلا برنهم مرهمت
خلیفه سخنهای او داشت خوار گل باغ مهر وی انگاشت خار
گمان بود سر دارد او رنگ را که سودی بود مکر و نیرنگ را
سرانجام جاسوسی اندر نهفت به پیش ایلچی گفته او بگفت
چنان آتش خشم شه برفروخت که از تاب آن خشک و تر جان بسوخت
بفرمان خان کتبغا در زمان به پیکار آن بی‌خرد شد دوان
ز شوخی او سخت دلتنگ شد ابا لشکری سوی در جنگ شد
فرستاد پیغام سوی حسام که من کردم آهنگ دار السلام

درین ره تو خواهی بدان رهنما   بصور اخترام و بخانه بیا
نه اینست سردار ناکاردان   که پیدا شدست آن بهام نهان
شتابان برگشت تا شد دلیر   چو آهوی ماده بر نره شیر
درآمیخت لشکرکش نامدار   گرفت و ببندانه افکند خوار
امان گفت آنگاه یابی ز من   که از خانه آری برون مرد و زن
که تا لشکرت را نظاره کنم   همه مردمان را شماره کنم
حسام ابن یوسف ز بیچارگی   کس از پای در دیگر بارگی
پس آنگاه فرمود با خشم و تاب   که دژها همه کرد باید خراب
اگر خواست در فی ور آن بوم و بر   همه قلعه‌ها کرد زیر و زبر
بدانست کان نامور گفت و او   شنیدست لشکرکش نامجو
زبانش بپیچانش زیان کرده بود   ولیکن نه دانش نمی داشت سود
امیر جهانگیر کشورگشا   چو شد بر همه قلعه‌ها پادشاه
بکشت آن حسام بد اندیش را
نه بیگانه را ماند نی خویش را

چو برداشت آن سرد و شوم را   سراسر گرفت آن بر و بوم را
دژ و کوه و کردان همه پست کرد   در و دشت همچون کف دست کرد
پس از قلعه کردن با کیر و دار   به پیروزی آمد بر شهریار
چو شد بدسگال هولاکو هلاک   ز بدخواه شد راه بغداد پاک
شهنشاه در کار زور رأی بسی   همی کرد کنکاج با هر کسی
امیران نامی و سرلشکران   همی گفت هرکس حدیثی دران

سؤال کردن هولاکو خان از حسام منجم جنگ خلیفه را و درست گفتن خواجه نصیر طوسی علیه الرحمه

حسام منجم بهر نیک و بد   بدی رهنمای شه پر خرد
ایلخان را همه وقت همراه بود   بفرمان منکو بر شاه بود
بپرسید از و شاه کای راز دان   ز چرخ و ستاره یکی باز ران
که گر با خلیفه کنم کارزار   سرانجام چون باشدم کار و بار
نگر تا حسام مقلد چه گفت   بدان پادشاه موحد چه گفت
که گر با خلیفه نبرد آوری   دل اهل دین را بدرد آوری
بسی حالهای بد آیدت پیش   پشیمان شوی آخر از کار خویش

بمیرند اسبان لشکر نخست   نماند یکی لشکری تندرست
دگر بر نتابد ز چرخ آفتاب   نه از ابر بر روی خاک آید آب
ز صرصر شوند اهل عالم تباه   ز روی زمین بر نروید گیاه
برافتد همه عالم از زلزله   برآید ز مرگ شهان ولوله
برین گفته‌ها شاه از آن بیخرد   برسم موچلکا یکی خط ستد
بگفت این سخنهای نادلپذیر   هولاکو یکایک بخواجه نصیر
بدل گفت خواجه که گر راستی   چو شیم بکارم رسد کاستی
چنین گفت کاینها نباشد هیچ   تو زین ره بگفتار او سر مپیچ
ایلخان گفت گر فتح دار السلام   چه حادث شود ای حکیم تمام
جز این گفت نبود درین چندگاه   که باشی بجای خلیفه تو شاه
بفرمان شه خواجه با فال گو   درین باب فرمود بحثی نکو
که آغاز عهد نبی تا کنون   بسی خویش او را فلک ریخت خون
که از قتل ایشان جهان بر نخاست   برین هستی چرخ اختر گواست
درین خاصیت آل عباس را [illegible] خردمند دانند که این نیست راست

کز ایشان بسی کشته گشتند هم   کز آن مهر و مه را نشد دل دژم
وز ایشان برآمد ز چرخ آفتاب   بهاران بیارید آب از سحاب
ز روی زمین گل بروید همی   رخ لاله باران بشوید همی
هولاکو شه شهره شهرگیر   پسندید گفتار خواجه نصیر
برآهنگ بغداد دل گرم کرد   ز کین رنگ آرام و آزرم کرد
فرستاد بر هر سوی لشکری   که گردش درآیند از هر دری

لشکر فرستادن هولاکو خان از چهار جانب بغداد و همه در یک روز بآنجا رسیدن

بفرمود تا لشکر مغولان   که بودند یکسر بروم اندرون
درآیند با بایجو از یمین   گشایند از راه موصل کمین
درآیند از جانب غرب شهر   بگیرند آن سوی زدرد به قهر
براند هلاکو سپه را چو برق   برآید چو خورشید از حد شرق
بروز معین بدانجا رسند   بدان خطه جنت آسا رسند
چنین هم درآیند شهزادگان   سپاه از دره آذرآبادگان
امیران سونجاق و بوقاتمور   درآیند از سرحد شهر ز دور

سپاه از زره پوش شیر کینه‌خواه / روانه شدند با کوکا ایلکا
بر ایشان روان گشت در دشت و کوه / بهر جای لشکر گروها گروه
کجا با یمین و سپاه یسار / یسار سپاه و یمین بود یار
چنین لشکری بی حد از چار سو / بجنگ خلیفه نهادند رو
هولاکو برفت از علفزار تنگ / ظفر رهنمای سعادت به چنگ
ملوک و سلاطین ایران دیار / دوان در رکاب شه نامدار

دگرباره پیغام هولاکو خان نزد خلیفه و پاسخ دادن خلیفه

به پیش خلیفه دگرباره شاه / فرستاد ایلچی و یرلیغ زراه
که از شهر اگر دست دارد از منی / برون آی و از سر برون کن منی
خلیفه فرستاد پاسخ که شاه / ازین سو نیاید که آرد سپاه
که تا من دهم باج و فرمان کنم / بفرمان بری عهد و پیمان کنم
ازین گفت و راهی بریدم دراز / ندیده ورا چون گشت باز
چو دیده به بیند رخ انورش / از آن پس توان بازگشت از درش
بتاریخ خمسه [illegible] / بجنگ خلیفه شه نامجوی

چو از راه میدان بحلوان رسید / تو گفتی ببستان رضوان رسید
دو سه هفته آنجا توقف نمود / که آن منزل کام و آرام بود

رسیدن هلاکو خان به بغداد و جنگ انداختن لشکر و در آمدن شهرستان

سونجاق و بوقا تمور با سپاه / بفرمان بایجو بی لشکر پناه
گذشتند بر دجله در سوی غرب / بر نهر عیسی گزیدند حرب
دواتی که سر خیل بغداد بود / نبرد آوری با دم و باد بود
برادر بخت با لشکر کینه جو / سونجاق و بوقا رسیدند ازو
هزیمت گرفته از آن رزمساز / بنزدیک بایجو رسیدند باز
دگرباره با بایجو سپهدار شد / سپه برگرفت و به پیکار شد
در آن رزمگه بود جوی نقل / که آنجا رسیدند خیل مغل
پس پشت اعراب پیکار جو / پر از آب کردند از آن رفت جو
سحرگه سپاه عرب با مغل / بر آویخت چون باد بر برگ گل

از آن رهنگ بایجو و بوقا تمور / دواتی هزیمت شد و ابن کر
ظفر یافت بایجو در آن کارزار / بکشتند از ایشان ده و دو هزار
ز سر لشکران ابن کر کشته شد / سپاهش بخون و گل آغشته شد
که گفت این که چندان سپاه عرب / بیک حمله کشته شوند ای عجب
دواتی گریزان به بغداد شد / ولی لشکرش جمله بر باد شد
بوقا و سونجاق و بایجو بهم / به بغداد رفتند با باد و دم
شتابان بنزدیک رود آمدند / بغربی ز در اندر آمدند
محلات کردند چندی خراب / تو گفتی برآمد غباری از آب
ز صحرای آنجا سپه کینه‌خواه / سپاهی در آورد بی مشتبها
بر آهنگ بغداد در خافقین / رها کرد اغرق شه پیش بین
چو جوشنده بحر خروشنده رود / بشرقی بغداد آمد فرود
ز هر سوی و هر جانب و هر طرف / سپاه هولاکو کشیدند صف
چو مور و ملخ با هم آمیختند / همه در عراق عرب ریختند

گشودند

گشودند دست کمین و ستیز / ببستند بر خلق راه گریز

جنگ هولاکو خان با بغداد و خراب کردن برج عجمی و پیغام خلیفه و پاسخ هولاکو

چو کرد از افق برج اول طلوع / در آن جنگ کردند ترکان شروع
که والی آن برج بهرام بود / که اقوام اتراک را رام بود
ز سوی طریق خراسان ایجن / ابا کتبقا میر لشکر شکن
یکی روی کرده به برج عجم / همی جنگ کردند هر دو بهم
بدروازه سوق سلطان تومار / ابا شیرمون بود در کارزار
بکلواد دروازه میر ایلکا / به پیکان همی ریخت خون در هوا
بقا از ره قطعه ربدگان / همی کرد القا به تیر و کمان
ایجن سنگها از پی منجنیق / بیاورده بود از خراسان طریق
بباره بسی نخلها پاره کرد / با آن پاره‌ها خندق در باره کرد
خلیفه فرستاد پیرون وزیر / به پیش هولاکو شه شهگیر
پیام این که نواب رایش ازین / ز ما خواستی تا بباشی یکین
فرستادم اکنون وزیران بر / که باشند چون بنده فرمانبر

چو از ما برآمد همه کام تو / مکن جنگ با آنکه شد رام تو
هلاکو فرستاد پاسخ که من / ز همدان فرستادمت این سخن
گذشته کنون زین فراز و نشیب / کجا بازگردم بسی کرد فریب
یکی جنگ فرمود در بیست روز / که از گرد کوفی فرو رفت روز
هر آن منجنیقی که همراه داشت / یکایک به برج عجم برگماشت
در آن شهر فرخنده آن برج بود / که او گوهر امن را درج بود
هلاکو بدان سهمگین سنگها / که بودند برده ز فرسنگها
بخندق درانداخت آن برج را / ز گوهر تهی کرد آن درج را
نفیری برآمد ز ترک و عرب / دل سنگ خون شد ز شور و شغب
چو زان برج آتشکده شد به تاب / چو آتش به بالا نهادند رو

داستان دواتی دیگر بخشش کردن شاه سرکشان به لشکر و جهان را غارت دادن و باز گشتن

فکندند بر باره ترکان کمند / دویدند بر تیغ سد بلند
از آن باره آسمان گون دو بهر / ز بدخواه کردند خالی به قهر
چو دیدند میران لشکرشکن / که بگرفت باره سپاه ایلخن

همان روز لشکر ز هر سوی شهر / برآمد به بالای باروی شهر
غریوی برآمد ز هر خانه / که بر بام او بود بیگانه
وزیر ابن علقم برون شد ز شهر / نوازش ز شاه جهان یافت بهر
دواتی همی خواست کز بیم شاه / دهد تا حوالی مغرب پناه
درافکند سه چار کشتی در آب / همی رفت تا پیش دیه عقاب
هولاکو همه راهها بسته بود / نگهبان بهر جای بنشسته بود
سپاه بوقا بر دواتی زدند / دو سه کشتی مال از او بستدند
رفیقان او را بکشتند پاک / ولی بازگشت او ز بیم هلاک

فرستادن مستعصم بالله پسران را با وزیر و حاجبان نزد هلاکو خان به شفاعت

خلیفه چو بشنید این سرگذشت / ز جان و سر خویش نومید گشت
بایلی ز بیم اندر آورد سر / فرستاد پیش هلاکو پسر
خداوند دیوان او فخر دین / شد اول بر شاه روی زمین
دو سه الت پیشکش بس حقیر / بیاورد و بنهاد پیش سریر
زبان کرد گویا به خواهشگری / که اکنون سر آمد همه داوری

که مستعصم ایل و فرمان بر است / گناهش ببخش ارچه بس منکر است
نقیباد مسموع گفتار او / ز رفق التفاتی به دیدار او
خلیفه دگر روز پور مهین / فرستاد با تحفه‌های بهین
روان در رکابش همه پایگان / وزیران نام‌آور و حاجبان
شفاعت کنان پیش شاه آمدند / بران سرکشی عذرخواه آمدند
که گرچه خلیفه گنه کرده است / همه کارهای تبه کرده است
کنون بر خط چون نهاده است سر / تو نیز از سر جرم او درگذر
چو در اردوی شاه چین یافتند / ز بیم از درش روی برتافتند
هراسان ز پیش شه سرفراز / بر شاه بغداد گشتند باز

رفتن خواجه نصیر طوسی نزد خلیفه مستعصم بالله به پیغام گزاری و سخن گفتن با او و باز آمدن

بفرمان شاه ستاره ضمیر / خرامید پیش خلیفه وزیر
فراوان سخن گفت و پاسخ شنید / بمیزان دانش دُر اندر کشید
بیامد به پیش هولاکو بگفت / جواب حدیثی که با او بگفت
ز خیل مغول در بلاد عرب / چو افتاد آشوب و شور و شغب

بلیکی پسر از دل سیف دین / بیامد بر شاه روی زمین
بسی از علی مرتضی کرد یاد / صفات کمالات او شرح داد
بگفت این که چون قبله در مشهدش / پرستشگه خلق شد مرقدش

نگهبانی کردن هلاکو خان نجف اشرف را و لشکر فرستادن برای آن مقام

چو بشنید ایلخان سیرت پاک او / کرامات و خاصیت خاک او
فرستاد صد مرد سوی نجف / که تا گرد مشهد کشیدند صف
کسی را در آن سوی نگذاشتند / همه ساکنان را نگه داشتند
ایلخان داشت بهره ز حب علی / از آن شد چنین دوستدار علی

استمالت دادن هولاکو خان مشایخ و علما و زهاد بغداد را از راه باقی

چو پیکار زور آور شد سخت / بفرمان شاهنشه نیکبخت
نوشتند شش پرلیغ و هر یکی / ببستند بر تارک پیکی
ز هر سو سواران که می تاختند / یکایک بشهر اندر انداختند
نموده که از ننگ مردان شهر
که ایشان ندارند از جنگ بهر

چو قاضی و مفتی و گوشه نشین   چو سادات و اهل هنر همچنین
ببغداد در هر کجا ساکنند   ز خشم جهانسوز ما ایمنند
هر آن نیک مردی که آن نامه خواند   ثنای شهنشاه خود کامه خواند
اگر چند بد تیره شب جان گزا   ولیکن بدین جای بد جانفزا

بر فرو خواندن هلاکو خان لشکریان بغداد را با سلیمان سر لشکر و دواتی

بدست وزیران بغداد باز   فرستاد فرمان شه سرفراز
که بیرون خرامند لشکرکشان   که ما را سپاهند آن سرکشان
سلیمان و کوچک دواتی همان   بجان گر بیایند یابند امان
خلیفه گر آید دگر نیز رواست   درین هر دو معنی ارادت وراست
سلیمان سر لشکر نامور   دواتی که بد مایه شور و شر
بحکم هلاکو دویدند پیش   بریده ز امید از زر و جان و خویش
بدیشان شهنشاه داننده گفت   که یاران برون آورید از نهفت
که تا بر نشینند با لشکرم
چو من رو بسوی مصر و شام آورم

بسوی سلامت ز دار السلام   برون آوریدند لشکر تمام

نگاه کردن هولاکو خان لشکر بغداد را در برون و بخشش کردن و کشتن فرمودن

هلاکو چو دید آن سپاه گران   که آورده بودند سرلشکران
سواران بغداد را بیش بیش   ببخشید بر لشکر خویش خویش
که یکسر بکشتند زار زار   ندادند کس را بجان زینهار
از آن پس دواتی منحوس را   سلیمان شه داین درلوس را
بکشتند با خویش و پیوند پاک   زن و مرد و پیر و جوان شد هلاک
بموصل فرستاد میر شان   رسانند هر جا خبر باشان
چو سلطان موصل سر دوستان   بدید و شنید از کسان داستان
نیارست بر خود بد بدار کرد   سر آتشان بنا کام بردار کرد

بر فرو آمدن مستعصم بالله از شهر بدیدن هلاکو خان

خلیفه چو بشنید حال سران   همان سرگذشت سپاه گران
ز یاران خود بود مردم پاک دید   جهان پر ز غوغای ترک آید دید
نه شهر و نه مرد و نه دیوار و در   زن و بچه و خان و مان پر خطر

برون رفت ناچار با چار پور   بدیدار سالار ایران و تور
بزرگان ایران و ستار دار   درین رفت همراه او سه هزار
هلاکو بظاهر نیفکند خشم   چو بر روی مستعصم افکند چشم
بدو گفت بی کبر و کین گردرون   همه مردم آورد باید برون
که تا پیش و کم را همه بنگریم   رعایای بغداد را بشمریم
خلیفه هم آنگه فرستاد کس   که باید که نبود ببغداد کس
همه شهر مردم بپرداختند   سلاح و سلب را بینداختند
چو زان روی یار و برون آمدند   همه غرق دریای خون آمدند
بفرمان فرخنده شاه درشت   مغل جمله بغدادیان را بکشت
ز بس خلق کز هر طرف کشته شد   همه دشت آن شهر پر پشته شد
بصحرای زورا بسی رود و کوه   روان شد ز خون شش آن گروه
بدشت عرب صد چو شط فرات   روان شد ز خون همچنین جبات
خداوند ملک عرب بنده شد   سرافراز عالم سرافکنده شد
عزیز عراق عرب خوار گشت   بدست هلاکو گرفتار گشت

ببردند مستعصم خسته را   بفرمان به لشکرگه کبستعا
گروهی مغل راد خونریز را   جفا پیشه و فتنه انگیز را
بدان مرد نا کاردان برگماشت   که با او سر لطف و نرمی نداشت
خلیفه بیازار کردار خویش   همی دید از زاری بار خویش
سر از پند دانا بدر برده بود   ندانست چاره چو بد کرده بود
هزار جنگجو کس بصحرا نماند   هزار پیشه کاران بزور انماند
فتادند در شهر خیل مغل   بر افتاد بنیاد مردم بکل
بقتل و بغارت گشودند دست   سرای سران جمله کردند پست
ببردند از خانها زر و مال   شد اهل خانه همه پایمال
بهر جا یکی آتش افروختند   همه شهر در یکدگر سوختند

آمدن هولاکو خان باندرون شهر بغداد و بجای مستعصم بالله خانه پرداز کردن خلیفه

بفال خجسته بماه صفر   بشهر اندر آمد شه نامور
بدار الخلافه درآمد خدیو   ابا یک تمن لشکر همچو دیو
زبیت الخصوص در بیت الاب   درآن کاخ و ایوان و شش بطر

دل و چشم او مانده بد در شگفت   همی هر زمان لب بدندان گرفت
در آن جای رحت پس از رنج رزم   برای امیران بپاراست بزم
بکام دل دوستان سربسر   نشسته طربناک و دشمن اسیر
از آن پس خلیفه بفرمان شاه   بیامد هراسان بدان بارگاه
شه آن بحث بگشته رایش خواند   بافسوس دو سه سخنها براند
که من آمدستم بمهمان تو   بدین کاخ و ایوان و میدان تو
بگو تا درین خانه ای میزبان   چه داری برای چو من میهمان
خلیفه بدانست کان نامجو   بافسوس خواهد همی چیز ازو
برون آمد از پیش شه ناامید   ز جان دلش از بیم لرزان چو بید
کلید در خانهای جهاز   ز یکدیگر از بیم نشناخت باز
همه قفلها را بهم برشکست   که تا آلتی خوش آرد بدست
بیاورد اسباب و آلات پر   مغرق بزر و مرصع بدر
بزر باشه جامها دو هزار
همه لایق پوشش شهریار

طبقهای زرد

طبقهای زر و در شاهوار   فراوان بیاورد بهر نثار
هلاکو نکرد التفاتی بدان   ببخشید بر سروران و ردان
چنین گفت کین مال زردی خاک   خدای جهان خود مرا داد پاک
نهان هر چه داری تو در زیر گل   برون آر تا دارمت پاک دل
خلیفه یک حوض زر ره نمود   که اندر میان سرا کرده بود
ز صاروج و آجر بپرداخته   بدو در جهانی زر انداخته
چنانکه سر حوض تنگ افشده   یکی شایگان گنج زر با فشده
درستی بمثقال سه بار صد   زده تا بکار آیدش روز بد
چو این گنج بی رنج برداشتند   خزاین تهی کرده بگذاشتند
ببردند زر و درمهاش را   شمردند از آن پس حرمهاش را
زنان هفتصد در شمار آمدند   همه خادمان یکهزار آمدند
چو آگاه گشت از شمار حرم   خلیفه به پیش ایچن شد دژم
برازی چنین گفت کای پادشاه   برحمت به بیچارگان کن نگاه
چنان دان که چشم نتابید سپهر   حرمهای ما را ندیدست چهر

چو دادت خدا قدرت و سروری   سزد گر غم زیردستان خوری
بمن بخش مشتی زن و بچه را   کجا بی گناهند ازین ماجرا
چنین گفت کز هفتصد صد بگیر   که آن دیگر برد خواهم اسیر
خلیفه ز فرمان چو چاره ندید   صد از خویش پیوند خود برگزید
ز خانه چو در دانها برشمرد   بصحرا بیامد و با خود ببرد
وز آن پس ایچن رفت بیرون ز شهر   زد و در فلک پایشه کام دهر
همه مالها را دگر روز گفت   که زی بارگاه آورید از نهفت
سونجاق مال خزاین ببرد   ز دار الخلافه دفاین ببرد
ز کاخ خلیفه همه مالها   که بنهاده بودند در سالها
برون آورید و بدرگاه شاه   بهم برنهاد آن نکوخواه شاه
بدرگه شاه توران گروه   بدید آمد از مال زر چند کوه
بزور ابقا پای شمشیر شاه   که بودند ازین داوری بی گناه
زبان را ابزاری بیاراستند   ز شاه زمانه امان خواستند
ایچن گفت از این پس مر زید خوان ایلخان   که بغداد قشلاق باشد کنون

همه نیک مردان و برزیگران   همان پیشه کاران و پیشه وران
ش آسوده باشند در کار خویش   بی آزار و ایمن ز سردار خویش
ز شهر و لایت برآمد غریو   که دیری بجا ماند کهان خدیو
از آن پس برزو را چو بد شد هوا   بسوی دیه وقف شد پیش دار
مر آن را که سردار بغداد بود   سرش خالی از دانش و داد بود
بیاورد تا از خیال بهی   کند مغز او در شکنجه تهی

بزد سلطان مصر و کشتن مصریان ایلچیان هلاکو را و لشکر کشیدن بجنگ

هلاکو بهنگام رفتن ز شام   فرستاد چهل ایلچی نیکنام
ابا یرلیغی پیش سلطان مصر   که بد پیشوا و نگهبان مصر
نوشته که چنگیز خان را بداد   خدای جهان جمله عالم بداد
بمیراث از و شاهی بحر و بر   رسیدست ما را پدر بر پدر
هر آنکس که فرمان بیزدان برد   نهد بر خط ما سر و جان برد
دگر شور بختی کند سرکشی   نه پیچد ز کردار خود دلخوشی
نه از زنده ماند نه فرزند ازو   نه جفت و نه خویشی نه پیوند ازو

نگه کن کنون تا بفرمان ری / کرا باید دولت با یاغی گری
قدر بود سلطان بدان روزگار / که خواند از قضا پرلیغ شهریار
درین کار یکچند اندیشه کرد / ابا بخردان مشورت پیشه کرد
بدل گفت اگر رای ایلی زنیم / همی بر رخ بخت سیلی زنیم
که در عهد و پیمان مغل بی وفاست / همه کار ایشان ستیز و جفاست
وگر وا گذاریم این بوم و بر / بکسی نداریم جایی دگر
ز هر کار پیکار او لیتر است / که ننگ و بد آن نهیب اندر است
اگر کشته گردیم یکبارگی / بسی بهتر از عجز و بیچارگی
وگر گردش کار باشد بکام / بمردی برآورده باشیم نام
سپه را همه با سپهدارشان / پسندیده افتاد پیکارشان
چو سلطان بر آن جنگ بنهاد دل / بکشت ایلچیان مغل بر چهل
هم آنگاه کین سهمگین کار کرد / ابا لشکر آهنگ پیکار کرد
بغزه بد آنگاه باید بزرگ / ولی کتبغا بود در بعلبک

چو آگاه شد میر بایدر زکار / که آید همی لشکر بی شمار
فرستاد ایلچی بر کتبغا / که با این سپه ماندار یم پا
چگونه کنم چاره کارشان / که من نیستم مرد پیکارشان
جواب انچنین آمد از کتبغاش / که من میرسم از پی اکنون بپاش
هم آنگاه مصری سپاه قدر / رسیدند بر لشکر بایدر
چو ترکان هم آورد ایشان شدند / بیک حمله جمله پریشان شدند

شکستن سلطان مصر لشکر هلاکو خان را و کشته شدن ایشان الغه کتبغا در آن جنگ

به پیش سپه بار شد کتبغا / برهنه تنش از قبای بقا
سپاه بداندیش را خوار داشت / چو اسباب پیکار بسیار داشت
بکار خود اندر شتابی نکرد / بخصم درشت التفاتی نکرد
شتابنده بر لشکر مصر تاخت / سپاهش بنیزه کمان دست آخت
قدر آن بداندیش پر کیمیا / بحیلت هزیمت شد از کتبغا
در آن جنگ دل پر ز کین کرده بود / به ره بر دو سه جا کمین کرده بود
بشد میر دو شد ز شور و سرش / همی تاخت اندر پی لشکرش

سپهدار چون در کمین گه رسید / شه مصر روی جنگ آورید
برآویخت با کتبغا در نبرد / ز هامون بگردون برآورد گرد
چو آماده جنگ شد کتبغا / سپاهش کمین بر گشود از قفا
چو نقطه گرفتار شد در میان / که بودند چون دایره تازیان
مرا در چپ و راست در پیش و پس / گرفتند بی اسپ فریاد رس
بکوشید چندانکه نیرو نماند / ز لشکر کسی در بر او نماند
یکی گفت بگریز تا دشمنت / نگردانند از روح خالی تنت
چنین داد پاسخ در آن کتبغا / که من می گزینم فنا بر بقا
مرا بر زمین خون خود ریختن / به آید که از جنگ بگریختن
چو سر مرد باید مرا ناگزیر / یکی روز از آن روز امروز گیر
ازین لشکر ار ماند یکس بود / که عالم بگوید مرا بس بود
به پیش ایلخان باز راند سخن / که سستی نکردم درین جنگ من
ولی بود فرمان یزدان چنان / که انجا سر آید بهی راز آن

تو دل را

تو دل را بدین واقعه بد مکن / که نو نیست این در سرای کهن
فلک تا برین خاک گردیده است / چنین حالها بر بسی دیده است
گهی گنج و جاه و بلندی دهد / گهی رنج و چاه و نژندی دهد
یکی روز پیروزی و کام و ناز / یکی روز اندوه و پرگرم و گداز
گر صد یکی لشکر اسب و گنج / بشد دل نباید که داری برنج
چنان باید آنکاش شاه را / خداوند پیروزی گاه را
که یکسال در لشکرش کس نزاد / همان مادیان نیز کره نزاد

گرفتار شدن کتبغا در دست لشکر مصر و کشته شدن آگاهی یافتن هولاکو از آن

بکف در شغفت همچون پلنگ / بلشها همی کرد صد مرد جنگ
بتاب اندرو کرد اسپش خطا / پیغام داد زرد شیر دل کتبغا
گرفتند و بستند او را بزار / بر مهتر مصر بردند خوار
در گفت سلطان که ای اهرمن / سزاوار نفرین بهر انجمن
مکافات کردار خود یافتی / برین دشت پاداش خود یافتی
بسی سال تخم تبه کاشتی / بر کشته امروز برداشتی

بسا سر که از تیر تو شد بباد — سرت نیز اگر شد نکو نیست داد
چنین داد پاسخ که فرمان بری — شهان را نه عیبست در کهتری
بدم تا بدم چاکر پادشاه — نه لشکرکش شاه کش چون شما
درین جنگ اگر چه توئی کامگار — ولیکن چو آگه شود شهریار
به ایلچی که برسد چه آید ترا — وزین سهمگن شب چه زاید ترا
هلاکو که هست اژدهای دژم — سپاه جهانی بسوزد بدم
بگردون برافشاند از مصر خاک — کند خلق این بقعه یکسر هلاک
تو با من بکن هر چه خواهی کنون — که تو شاه پیروزی و من زبون
بگفت این و آنگه بحکم قدر — ز تارک ش او ببریدند سر
بشام اندرون عین جالوت بود — که تا خوشتر از چاه هاروت بود
در آن رزمگه کتبغا کشته شد — بخاک و بخون اندر آغشته شد
سپاه مغل در بیابان شدند — گروهی بهر گوشه پنهان شدند

زبی مصریان آتش افروختند
همه لشکر کتبغا سوختند

بسم لشکر نشان

سپه گشته شد تا کنار فرات — پیاده چه سنجد چو شد شاه مات
هولاکو چو آگاه شد زین شکست — بدل بر در شادمانی ببست
شد از دود دل همچو شب روز او — فزون گشت خشم جهان سوز او
وفاداری کتبغا یاد کرد — جهان مردی او بروز نبرد
همی خورد بر کشتن او دریغ — همی ریخت از دیده باران چو میغ
همی گفت من نیکخواهی چنان — ازین پس کجا یابم اندر جهان
زن و بچه اش را نوازش نمود — باعزاز و اکرامشان در فزود

داستان ملک صالح با لشکر مغل و برگرفتن لشکر مغل دمار از گرد شهر موصل

کنون یاد سلطان موصل کنیم — ز خون دلش خاک را گل کنیم
نود سال از عمرش چون درگذشت — بشاهی بسر برد پنجاه و هشت
بگیتی کس از پنج دفتر نخواند — که چون او شهی در جهان کام راند
ولی زان چه سودش که هم بگذرد — در آن خرمی هیچ با خود نبرد

بتاریخ خنط او درگذشت
همه کار موصل دگرگونه گشت

بجایش ملک صالح بی هنر — نشست و برانداخت نام پدر
چو او لایق پادشاهی نبود — ازو سیر شد گردش چرخ زود
ز نابخردی شد ملول از شهی — همی خواست گوئی که باشد رهی
بشیخی گذشت از بیابان مصر — شد از ایلچی پیش سلطان مصر
در او لطف و خوشی داد سلطان و گفت — که در مصر با ایمنی باش جفت
فرستاد با او سواری هزار — که رو هر چه داری ز موصل بیار
ز موصل همان روز کو رفته بود — کسی این سخن با ایلچی گفته بود
یکی لشکرآرای خونریز را — همان صدر دین شاه تبریز را
فرستاد با دشمن لشکری — سوی موصل از بهر این داوری
بجوشش درون صالح از بهر جنگ — همی خورد باده بآواز چنگ
سر از نگار برداشت از تار و نوش — کش آواز کوس اندرآمد بگوش
بشهر اندرون رفت و درها ببست — به پیکار بدخواه بگشاد دست
به لشکر بیاراست میدانش را — دلیری همی داد مردانش را
برآمد ز شهر و ز صحرا نفیر ۶۰ — شد از شیب و بالا روان سنگ و تیر

چو سلطان مصر این حکایت شنید — ز جنگ آوران لشکری برگزید
فراوان سلاح و سلب دادشان — بیاری صالح فرستادشان
سپهدار آن لشکر آغوش بود — ز سر تا قدم دانش و هوش بود
بنزد ملک صالح بد سرشت — ز نزدیک سنجار نامه نوشت
که من میرسم با سپاهی گران — همه جنگجویان و گند آوران
چو گرد سپه بینی از سوی شام — تو با لشکر از شهر بیرون خرام
که تا از سپاه مغل در نبرد — باندک زمانی برآریم گرد
کبوتر لبی بودش اندوخته — بپیکی همه راهی آموخته
نوشته ببال یکی بر ببست — روان کردش از راه موصل بدشت
چو رهبر کبوتر بموصل رسید — سر منجنیق مغل جا گزید
گرفتند و خواندند آن نامه را — بگفتند میران خودکامه را
سپاه مغل پیش رفتند باز — رسیدند در شب بدان شاه فراز
بکشتند مصری فزون از شمار — ندادند کس را بجان زینهار
زنش سر بریدند چون خامه را — بکندند یکبارگی جامه را

زش سر بریدند چون خامه را   بکندند یکبار کی جامه را
سپاه مغل جامهٔ مصر و شام   بپوشیدند و با موصل آمد بکام
علمهای مصری برافراختند   بر اسبان تازی همی تاختند
گشودار ره شام و مغرب دری   پذیره فرستادشان لشکری
ز موصل چو بیرون نهادند گام   فتادند چون مرغ زیرک بدام
پریشان شدند از سپاه مغل   چو از تندباد سحر برگ گل
نیامد یکی زنده با شهر خویش   برافروختند آتش قهر خویش
یکایک سرانشان بریدند زار   فکندند بر خاک و برگشت کار
چو صالح ملک گردش کار دید   دل و جان پر از درد و تیمار دید

قهر کردن هلاکو خان با ملک صالح و دادن عقوبت هلاک کردن و پسرش را کشتن

چو خورشید در برج خرچنگ شد   بموصل درون خوردنی تنگ شد
چو سر بر زد از برج شیر آفتاب   وبا کرد پیدا و مردم خراب
هر آنکو برفتش صحرا نمرد   بشهر از بلای وبا جان نبرد
بدانست صالح صلاح از فساد   که در نامرادی فتاد از مراد

بایلی درآورد سر آن زمان   که کارش رسید از تباهی بجان
فرستاد او را امیر سپاه   همانگاه پیش جهاندار شاه
هلاکو ازو دل پر از کینه داشت   ز کردارش آزار در سینه داشت
مر او را بدنبه بپوشیدش   به پیچید بر وی نمد با رسن
فکندش بمرداد در آفتاب   از آن تا بمیرد بدرد عذاب
چو دنبه ز تاب آمد اندر گداز   پیک هفته شد کرمهای دراز
بخوردن گرفتند اندام اوی   چه بد بود یارب سرانجام اوی
بدین درد و زاری بجا هی بمرد   روان را بسوزنده دوزخ سپرد
چه کرده بد آن بی خرد گوییا   که این بد مکافات بد از خدا
که بر دیگری هر که بکند ستم   نگردد گرفتار این درد و غم
ملک را یکی پور سه ساله بود   بموصل درا باز بردند زود
بدو نیمه کردند آن بچه را   نزد مجلسم ز چون چرا
تنش چون تن شمر دو نیم شد   دل شیر از آن هول پر بیم شد
چو با خاک و خونش درآمیختند   ز دو سوی شطش درآویختند

همی بود از آن کونه اید بحشه   که تا گشت پوسیده در بحشه

گفتار اندر مکافات نیکی بدی فرزندان

درین جا سؤالیست بس مشکلم   سزد گر به پاسخ کنی خوشدلم
پدر گر مکافات کردار دید   پسر بی گناه از چه آزار دید
ازین غم روانست پر آتشم   که تو بد کنی کیفرش من کشم
نداند کسی پاسخ این سؤال   مگر آنکه آگاه باشد ز حال
بچشم خرد این همه راستست   که یزدان بداد آنچه خواستست
چو از کار ایران بپرداختیم   بکام هلاکو همه ساختیم
دگر داستانی روایت کنیم   ز هر کار بر که حکایت کنیم

ذکر مخالفت میان هولاکو خان و برکه پیدا شد بعد عاقبت کار ایشان

چو ایشان که خویشان با تو بدند   در ایران به پیش هولاکو بدند
فلک جمله را از میان برده بود   از آن حالها برکه آزرده بود
به پیش هولاکو سخنهای زشت   بسی از سر برتری می نوشت
هولاکو تحمل بسی کرد از و   اگرچه دلش بود پر درد از و

همی گفت برکه چو از من مهست   ازو گر کنم بردباری بهست
بویژه چو یاد آرم آن مردمی   که او کرد با ما بتوران زمی
که بر تخت بنشاند منکوی را   نگه داشت فرمان باتوی را
ولی چو کهین بردباری کند   مهین خوب ناید که خواری کند
ازین پس نخواهم فرو خورد خشم   که دارم پر از خون از آن مرد چشم
حدیث ایلخان چون ببرکه رسید   رها کرد مهر و ز کین بر دمید
ز آیین بیدادی او بسی   همی گفت بد چند با هر کسی
که تا آن ستمگر بایران شدست   بر و بوم آباد ویران شدست
شنیدید کو با خلیفه چه کرد   ز دار الخلافه برآورد گرد
با قاء دینی نگفته سخن   برانداخت آن خاندان کهن
من اکنون فرستم سپاهی گران
بخواهم از او کینهٔ دیگران

لشکر فرستادن برکه بجنگ هولاکو خان و آگاهی یافتن هلاکو از آن

نوخی را که بودش سپهدار خویش   فرستاد با جنگجویان خویش

نوحی نابدر بندلشکر کشید　　وز آنجا شتابان بشهر آن رسید

کشته شدن مستعصم بالله بر دست هولاکو خان و غارت کردن بغداد را

خلیفه چو رو دی هولاکو بدید　　پر از کین و چینش در ابرو بدید
بپرسید و از ابن علقم بزار　　بپرسید تا چیست تدبیر کار
وزیرش چنین داد پاسخ که پند　　بو قتی بگفتم که بد سودمند
بقول دوانی بیستی تو کار　　بر آتش بدر و اکنون که آید ببار
کسی کو بود هیچ تو مال دوست　　بهر بد که باشد سزاوار اوست
چو مستعصم از وی شنید این سخن　　تو گفتی بپر بد جانش زتن
شد آنگه بدست هلاکو هلاک　　فکندند نامش ز نژادش بخاک
ز عباسیان گشت گیتی تهی　　بپور تو لو باز گشت آن شهی

فی الموعظه و النصیحه و مذمة البخل

بخیلا چرا میل داری بمال　　چو از مال بایست همی کو شمال
دبالست مالی که بنهی همی　　چو هست انچنین از چه بدهی همی
چرا داد باید سر از بهر زر　　کلاه زرین ببندد از زر و برافرازد سر

سخاورزد آن کو هنرپرور است　　که بخل از همه چیزها بدتر است
ببخل آل عباس گشته پست　　که نفرین بر آن کو در گنج بست
خلیفه از آن رو که بد زر پرست　　بر فتش همه پادشاهی ز دست
زنشو می بخلش بیک کارزار　　سران کشته گشتند هشتصد هزار
ز بس زر که او بر سر زر نهاد　　سرانجام سر نیز در سر نهاد
حکیما تو از حال او پند گیر　　ره مردمان خردمند گیر
که هر کس که او بنده زر بود　　بذات از جمادات کمتر بود
همی در دو گیتی بود کامیاب　　ولی سفله هر جا بود در عذاب
بیا تا جهان را بگیریم دوست　　بجا کش دو دستان خوی اوست
هر آن چیز کو باشد بر بید　　ز پیوند او دل بباید برید
بجز ذات یزدان دو دانند کی　　ندارد دگر چیز پاینده کی
چو تو دانشی باقی از خدا　　که هرگز نخواهد شد از تو جدا
گرت ملک فانی نباشد چه باک
چو باقی ترا داد یزدان پاک

بگفتم و کس نشنود پندها　　جز آن کش بود لطف حق رهنما
چو کار خلیفه بپایان رسید　　دگر داستانها بباید شنید

معمور کردن هولاکو خان بغداد را و بتوجه شاه الکه ان دگر گرفتن حصار حلب را و باقی

هولاکو چو سردار بغداد شد　　دگر باره بغداد آباد شد
وزیر این علقم بفرمان شاه　　بپا راست در شهر دیوان شاه
بها در علی سرقی نامدار　　ببغداد شد شحنه کامکار
برای عمارت امیر الملکا　　سپاهی فراوان و قار ارتقا
برفتند تا کار دار السلم　　بتدبیرشان پذیرد نظام
سپهدار ارقتو بار بیل شد　　همه مردم از بیم او دلیل شد
مسخر نشد قلعه خاک ریز　　نیامد بدستش بجنگ و ستیز
که کس در جهان قلعه آنچنان　　ندیدست جز قلعه آسمان
ز چرخ و دم رزرتیت احتکار　　که نکند برین چون بران تیر کار
ارقتو بسی رنج و سختی کشید　　که بودی کشایش نیامد پدید
بسلطان موصل چنین گفت میر　　که ای پرور نای روشن ضمیر

مرین قلعه را چون بدست آورم　　که بر خیل گردان شکست آورم
ورا بدر دین پیر فرخنده گفت　　که این قلعه را در جهان نیست جفت
درین موسم آسان نشاید گرفت　　بهنگام گرما بباید گرفت
ز گرما چو گردند گردان ستوه　　از آن قلعه آرند رو سوی کوه
در آن وقت شاید گرفت این حصار　　تو اکنون ش خویش رنجه مدار
سپه را ارقتو رها کرد و رفت　　سراسر علولو رها کرد و رفت
چو گرما در آمد ز پیچار کی　　فتادند گردان باو دار کی
سوی شام رفتند از بیم و تاب　　مر آن قلعه را کرد سلطان خراب
از آن پس بر شاه فریاد رس　　رسیدند از حله پیسار کس
که ما شاهر ایل فرمان بریم　　بجان و بدل او را رضا گستریم
اگر شحنه می فرستد رواست　　که بر زیکر از لشکر اندر بلاست
هولاکو شیان ماسعاقی بداد　　که آباد دار و ولایت بداد
فرستاد بوقا تمر را ز پی　　که بدنام روده بهر کار وی
که تا مردمان را کند امتحان　　که در حله اهلند یا بدگمان

بغا با سپه چون بحله رسید / دل اهل شهر از بدی پاک دید
رعایا ببستند پل بر فرات / که تا ره ببرد مغل بر فرات
نهادند رو جمله سوی بغا / نمودند شادی بروی بغا

رفتن بغا بواسط و سر کشیدن مردم آنجا و جنگ کردن و قتل و غارت کردن

بغا کرد از آنجا بواسط گذر / از او اهل واسط کشیدند سر
بروزی دو سه شهر بگرفت سر / ز جان جهانی برآمد نفیر
بقتل و بغارت برآورد دست / یکی واسطی از کف او بجست
ز بازاری و لشکری چل هزار / درآمد بشمشیر آن نامدار
از آن پس بسوی بصره و شوشتر / سپه تاخت و بستد آن بوم و بر

رفتن لشکر بمیافارقین و رزم ملک کامل با ایشان و آخر گرفتار شدن

بفرمان خان ایشمت شاه راد / همان ایلکا میر نویین نژاد
بسوی میافارقین با سپاه / برفتند جنگ آوران کینه خواه
بپیش ملک کامل خویش کام / فرستاد شهزاده ایشمت پیام
که گر خط بندگی سر نهی / [illegible]

وگر زانکه آئی بدرگاه دیر / نجوئی خود ای تشنه در غم بسر
ملک گفت شهزاده سرد آهنی / چرا گوید آنگاه با چون منی
زمین و آنچه هرگز نیابی بجوی / براهی که پایان ندارد مپوی
شما هر آنکس که بستید عهد / چو رام شما شد شکستید عهد
سر اندر نیارم بفرمانتان / نباشم بس ایمن به پیمانتان
چو پور هولاکو دمیر کپسر / شنیدند گفتار نا دلپذیر
ندیدند چاره بجز کارزار / بنرمی چو پیدا نمی گشت کار
به پیرامن باره از بهر جنگ / ز لشکر دو سه صف کشیدند تنگ
ملک کامل اندر میافارقین / یکی انجمن ساخت دل پر ز کین
بسی دلخوشی داد لشکرش را / همان پیشوایان کشورش را
که من بر شما مال پاشم به مهر / شما را نکو خواه باشم به مهر
نیم همچو مستعصم مال دوست / که دین را زیان بر ز نفرین از اوست
که گر زر از او یافتی لشکرش / رخ از روی نه برتافتی لشکرش
مر اینست از لشکر خود دریغ / نه پرنده اسب و نه برنده تیغ

برنجیدن باشد آن مال یار / که در روز سختی بیاید بکار
بگفت این و با نامداران خویش / سواران و خنجرگزاران خویش
برون تاخت از شهر چون شیر نر / به پیکار دشمن درآمد دلیر
ملک داشت دو مرد پرخاشخر / بگیتی شده شهره چون ماه و خور
یکی عنبر و دیگری سیف دین / که بردی بنبرد مهرشان روز کین
ز ترکان بکشتند ده جنگجوی / پس آنگاه با شهر کردند روی
دوم روز آن جنگیان همچنین / برون آمدند از میافارقین
ز لشکر بکشتند بسیار کس / نبد مرد ایشان به پیکار کس
برین گونه هر بامداد از حصار / برون تاختندی همان دو سوار
بینداختندی هم آورد را / کم انگاشتندی ز زن مرد را
بهنگام پیکار ایشان ز رشک / همی ریخت از چشم ترکان سرشک
یکی منجنیقی بد اندر حصار / که بود اندر آن کار بس نامدار
بینداختی سنگ سوی سپاه
کزان خواستی خلق بی مر تباه

ز موصل یکی منجنیقی

ز موصل یکی منجنیقی جزین / به لشکرگه آورده بد برد زین
باستادی از کفه آن بتا مور / همانگه بینداخت سنگی دگر
بر آن سان که اندر هوا روز جنگ / رسیدند یکدیگر هر دو سنگ
بهم باز خوردند و گشتند خرد / ندیدست هرگز کس این دستبرد
تو گفتی ز گردون برآمد طراک / بیک زخم در کوه گشتند خاک
هر آن دیده در کان شگفتی بدید / بر آن اوستاد آفرین گسترید
برین گونه یکچند پیکار بود / سپاه اندر آن جنگ بیکار بود
ز ایشان خبر شد هلاکوی را / بیاری فرستاد ارقتوی را
بایشمت پیام اینچنین داده بود / که در جنگ تیزی نباید نمود
بمانید تا دشمن آید بتنگ / بصلح و بپوزش گر آید ز جنگ
ارقتو چو آمد بدان رزمگاه / بایشمت رسانید فرمان شاه
همانگاه آن دو سوار گزین / برون آمدند از میافارقین
ز هر سو بمردی همی تاختند / ز ترکان دو سه کس بینداختند
ارقتوی را بود در سر شراب / به پیکارشان کرد سر پر شتاب

بران جنگجویان رستم هنر سلاح از فرستو نبد کارگر

بایلکار رسیدند و از پشت زین فکندندش آسان بروی زمین

ز ترکان گروهی برنجیده شد ابا آن دو جنگی در آویخته شد

امیر ایلکار را ز روی زمین شتابان نشاندند بر پشت زین

چو بر باد پایی نگارین نشست ز چنگال آن شیر مردان بجست

غریوی برآمد ز ترکان که شیر ندیدیم از ایشان بمیدان دلیر

نه بس دیر چون رستم باستان بمردی شود داستان نامشان

برین گونه هر روز هر دو سوار ز شهر آمدندی بصحرا دو بار

بکشتندی از جنگیان چند کس شدندی از آن رزمگه باز پس

چو دو سال بگذشت از این ماجرای از آن بوم خالی نبد لشکری

نماند اندر آن شهر هیچ از خورش برآمد دمار از همه لشکرش

ز قحط و وبا هیچ مردم نماند بمردند مردم چو گندم نماند

شدند اهل آن شهر مردار خوار ز وحشی و انسی برآمد دمار

پسر را پدر یا پدر را پسر بخوردی چو زو رشتی بیشتر

بکشتند اسبان

بکشتند اسبان خود آن گروه که بودند شیران دشت نبرد

بخوردند و ماندند یک بارگی نشستند در کنج بیچارگی

چو آگاه شد تیمت از کار شهر سپاهش بپیچید چشید دلوار شهر

بجستند در شهر ترکان بسی بجایی ندیدند زنده کسی

بشهر اندرون هر که او مرده بود ز شمشیر بیگانه جان برده بود

سرانجام سرها بریدندشان دل و سینه بر هم دریدندشان

شد آنگاه کامل ملک دستگیر ورا با برادر گرفتند اسیر

فرستادشان تیمت اندر زمان به پیش هولاکو شه کامران

ملک چون ترش روی شه را بدید امید از دل و جان شیرین برید

هولاکو گناهان او بر شمرد دل خسته از بیم در برش مرد

بدیهای او چون همه یاد کرد سراز آتش خشم پر باد کرد

بفرمود تا گوشتش را ز تن بریدند و کردندش اندر دهن

مراد را بدین درد و خواری بکشت
عزیزی جهان را بخواری بکشت

دو جنگی که شیران میدان بدند بناچار بر بام ایوان شدند

ز بام سرا با تیر و بسنگ همی با بد اندیش کردند جنگ

کسی را که میدان از ایوان بود کجا قدرت جنگ و جولان بود

داستان میردین با لشکر هولاکو و کشته شدن برادر و پسر

چو فارغ شدیم از میافارقین کنون گوش کن قصه میردین

از آن پس بفرمان فرخنده شاه سوی میردین برد تیمت سپاه

امیران و شهزاده با کوس و پیل کشیدند بر گرد او فصیل

ز رقعه فرستاد امیر گزین رسولی بر صاحب میردین

که گر سر نخواهی ز تن جدا بصحرا شتاب و بنجا نه میا

ملک گفت از این پیشتر عزم من چنین بد که آیم به پیش ایلچی

ولی چون بدیدم که قول شما چو عهد تبانست دور از وفا

شدم زیرک از حال دیگران ز فرمان پذیری گزیدم کران

فرستو چو پاسخ برین گونه یافت به پیکار آن شهر و قلعه شتافت

بتیر و سنان و بنفط و بسنگ همی کرد شهزاده پیچنده جنگ

درین کار بودند

درین کار بودند تا هشت ماه که در قلعه پیدا نمی گشت راه

ز شهر و ولایت برآمد دمار ولیک از خرابی بد ایمن حصار

فراوان خورش کان پس افکنده بود بخورد آنکه در قلعه در بند بود

به زر در پدیدار شد قحط و رنج یکی نان نیرزید صد ساله گنج

ملک نیز از غصه رنجور شد ز دردش دلش خرمی دور شد

مر او را دو فرزند دلبند بود کزان جنگ دلشان نه خرسند بود

مظفر لقب داشت مهتر پسر جوانی خردمند با زور و فر

مظفر چو بخت پدر خفته دید همه کار او سخت آشفته دید

همی گفت خلقی درین در بمرد همین زندگان جان نخواهند برد

ازین نیز درماندگان بی شکی پدر گر بماند نماند یکی

لب سر گزین سرکشی شد بباد که سر دار را در جهان کسی رباد

پدر را بآتش اندرون دادرگ وز آن پس برون از حصن شهر

فرستاد پیش از فرستو پیام کز این پس بکش تیغ کین از نیام

که آن کس که می کرد یاغی گری بمرد و برآسود از این داوری

پدر را منم این زمان جانشین   که با شاه دل پاک دارم ز کین
پسندید شهزاده گفتار او   ز دانی و بخت بیدار او
فرستاد او را به پیش پدر   هولاکو ورا گفت ای کینه ور
کنون کار زشتی بدین با چرا   که کشتی پدر را بگو با چرا
چنین گفت کو دشمن شاه بود   نه چون من ایلخان نکوخواه بود
بسی کشته شد مردم از کین او   منی بود و بیداد آیین او
هم او کشته بد بی گنه پور خود   بدو بازگشت آن مکافات بد
اگر زنده ماندی پدر تا کنون   بکشتی بسی آسیا با بخون
یکی را نکشتم که تا صد هزار   نگردند بی جرم کشته بزار
گنه کارم ار چه نکو کرده ام   که اصلاح کردار او کرده ام
چو به بود در کرده ام این گناه   سزد گر ببخشد مرا پادشاه
ایلخان کرد در وی برحمت نظر   بدان نام در داد جای پدر
مظفر چو رو از زمین برگرفت   بشاهان ره مهر دین برگرفت
در دو تا سنه خمس و تسعین بماند   نماند آخر الامر و زد این بماند

وزو دو پسر بد یکی شمس دین   که او گشت بعد از پدر جانشین
چو شد شمس داود را جان ز دست   برادرش بر تخت شاهی نشست
که خوانند او را ملک نجم دین   که هست این زمان صاحب سرزمین
مظفر نژاد است و منصور نام   جهاندار و دشمن کش و دوستکام
بفرمان شاهان فرخنده پی   همیشه میان بسته دارد چو نی
ز شاهان همی یابد او خیر و تاج   که از یکدلی می دهد ساو و باج
چو بگرفت ایلخان ناگه فرات   بریدند امید اهل شام از حیات
خداوند شاه را طالعی داده بود   ز فرخنده مادر چنین زاده بود
که هر جا که لشکر فرستد بجنگ   نه بس دیر شد آن کشور آید بچنگ

گنج نهادن هولاکو خان از مالی که از بغداد و قلعها بدست آورده بود

ز دز ها هر آن چیز کاورده بود   هم از گنج که داران برون کرده بود
ز بغداد و روم و بلاد دگر   بهم بر نهادند صد گونه زر
وزان بالش بی کران ساختند   به محفوظ جایی در انداختند
بفرمان آن پادشاه بلند   گزیدند یک جایگاه بلند

نهادند اساسی بدریا کنار   بنزدیک سلماس و ارمن دیار
ز کوه آن عمارت برافراشته   ز دریا ورا بارویی ساخته
ایلخان زر درین جای بنهاد   ز صد جا بیاورد و یکجا نهاد
بدو در کش نبود احتیاجی بدان   از آن باز بردند زرها بکان
چو در دامن کوه بالش فتاد   که از بالش زر بنالش فتاد

نامه منکو قاآن از نزد هلاکو خان و فرستادن تنسوقها بترکستان و باقی

ز اجناس تنسوق بسی برگزید   که آن هدیه پادشاه را سزید
بر شاه منکو فرستاد مال   وز ایران بگوشش رسانید حال
که با حصن خورشاه و با کوه گرد   چگونه نمودیم ما دست برد
بروم و بغداد و دیگر بلاد   باقبال شه یافتم هر مراد
کنون روی دارم باقلیم شام   وز آنجا سوی مصر پیچم زمام
بیاری یزدان و اقبال شاه   باقصای مغرب در آرم سپاه
بسوزم دل و جان بداندیش را   بسازم همه کار درویش را
از آن پس بود شرق و غرب جهان   بفرمان اولاد چنگیز خان

چو این نامه برخواند پور تولو   ازین شادمانی چو گل کرد رو
بسی آفرین بر هولاکو کرد   که از بدسگالان برآورد گرد
چو باز آمد ایلچی ز ملک خوش   ز منکو سخن گفت پیش ایلخن
ز کار برادر شده شادکام   برانگیخت لشکر بآهنگ شام

یرلیغ هلاکو خان شهر حلب نزد نامداران دیار عرب و آگاهی دادن ایشان را

بفرمود تا بر زبان عرب   نویسنده یرلیغ سوی حلب
بفرمانش بنوشت خواجه نصیر   یکی نامه پر گرز و شمشیر و تیر
که ما میر بغداد را خوانده ایم   بخوبی فراوان سخن رانده ایم
چو او سرکشی کرد و یاغی گری   بر ما نیامد بفرمان بری
پر از شور و آشوب شد کشورش   نه او ماند و نه مال و نه لشکرش
شما هم چنان گر نه فرمان برید   ز خون ریز تیغم کجا جان برید
بدین پند دارید گوش قبول   اگر نیستید از سر جان ملول

که هر کس که پیچد ز فرمان سری
یقین دان که گشت از جان بری

شهی را که سنی بنده من بود   بسی خون مردم بگردن بود
فرستاد این یرلیغ و در عقب   روان شد بعزم دیار حلب

رفتن هولاکو خان بجانب شام و داستان ملک صالح و عنایت کردن هولاکو با او

بلولو فرستاد شه این پیام   که من کردم آهنگ اقلیم شام
ز پیری نداری تو نیروی جنگ   پسر را ز من دوان پی درنگ
همانکه ملک صالح موصلی   بفرمان روانه شد از یکدلی
با ران شاه جهانجو رسید   هولاکو پسندید کو را بدید
ز دلبستگی حث سلطان جلال   بدو داد شاهنشهی بی همال
وز آنجا بسوی الاتاق شد   برزم از پس بزم مشتاق شد
امیران سپه را بیاراستند   باندیشه جنگ برخاستند
سپهدار لشکرشکن کیتبقا   سپه را بد از یزدلی پیشوا
ز سوی یمین سکتور و تابجو   برفتند با لشکری جنگجو
سونجاق سر لشکر از دست چپ   بفرمان روان شد ز راه حلب
شه کوه مقدار دریا شکوه   مه چرخ پیکار انجم گروه

بجنبید از جای با لشکری   که ویران کند گردش آن کشوری
گذر کرد بر کشور روم کرد   برآورد گرد از بر و بوم کرد
قلاع و بلاد گذرگاه شام   بیک ماه زیر و زبر شد تمام
نصیبین و را کشت چون بیره و دین   جزیره بسان میافارقین

رسیدن هولاکو خان بشهر حلب و جنگ کردن و گرفتن حصار و قلعه حلب و باقی

ز آن پس گذر کرد از آب فرات   شه فرخ آثار فرخنده ذات
رسیدند ناگاه در تیره شب   سپاه فراوان بشهر حلب
سحرگاه دیدند اهالی شهر   که پر لشکری بد حوالی شهر
بپشتی باروی شهر و حصار   همه رو نهادند در کارزار
بهر چار دروازه نام آوران   فرستاد ایلخان با سپاهی گران
بباب دمشق و بباب العراق   مغل را به پیکار بود اتفاق
ز تیر ارقتو بباب الیهود   بخون غرق شد بدسگال حسود
بر باب انطاکیه پادشاه   بجنگ اندر آورد پی مر سپاه
ز سنگ حصار افکن منجنیق   بسی مرد جنگی بخون شد غریق

بیک هفته شهر حلب بستدند   ز دشمن سلاح و سلب بستدند
نماندند زنده بزرگ و نه خرد   بکشتند چندانک نتوان شمرد
چو پنجاه مردم بر انداخشند   بجنگ در شهر پرداخشند
ز با اهل قلعه چهل روز جنگ   همی کرد لشکر بتیر و بسنگ
سرانجام هم بستدند آن حصار   که چون گنبد چرخ بد استوار
ز اندازه بیرون بریدند سر   وز اندازه افزون کشیدند زر
ز خادم و حصنهای دگر   گرفتند و کردند زیر و زبر

رسیدن هولاکو بشهر دمشق و ایل شدن مردم آنجا و عنایت کردن شاه

هلاکو شه شهره شاد کام   چو بگرفت یکسر نواحی شام
هراسان شدند اهل شهر دمشق   پر اندیشه گشتند بهر دمشق
برفتند با هدیه و پیشکش   بایلی به پیش شه شیرفش
امینی کلید در شهر برد   امیران درگاه شه را سپرد
بفرمود تا کیتبقا در زمان   رود در دمشق از پی امتحان
همی خواست شه کار نازش کند   پس اندر نوازش فزایش کند

چو شه کیتبقا تا کند آزمون   که در بند کی اهل شهرند چون
بزرگان همه پیش باز آمدند   بر کیتبقا در نماز آمدند
چو فارغ شدند از نثار و نثار   بجان خواستند از مغل زینهار
سپهدار امیدها دادشان   بر پیش هولاکو فرستادشان
چو مسکینی و عجزشان دید شاه   بجان همگنان را ببخشید شاه
بدیشان یکی شحنه ترک داد   ابا دو سه تازیک نیکو نهاد
که تا باز بینند کار دمشق   کل آرند بیرون ز خار دمشق
باندک زمانی همه ملک شام   مسخر شد او را ز هی بخت رام
ز جیحون برو تا در قیروان   چو از سرحد روم تا شبستان
بسالی دو سه شاه یکسر گرفت   که یاد کند این حدیث شگفت

آگاهی یافتن هولاکو خان از وفات منکو قاآن و برگشتن از راه و سخن در موعظه و پند

درین حالش آمد بگوش آگهی   که منکو بپرداخت تخت شهی
ابا قبلای آرتق بوکه بهر تخت   شب و روز در کارزارست سخت
پر آذر شد از غم ایلخان روان   برادرش را چون سر آمد زمان

بنام اندرون گستفار(؟) بجاست   که تا مصر بستاند و خود براند
دلاور هنرها میاور بسی   که با خویشتن میکنی دشمنی
هر آنکو نمردی خود غره شد   اگر چند خورشید بد ذره شد
چو شد گستفار آگهان آنچنان   که مانند او نیست کس در جهان
گرفتار گشت او بدست کسی   که کم بود از وی بمردی بسی
چو نمرود را آمد اندر خیال   که او در بزرگی ندارد همال
خدای جهان پشه شل لنگ   ز غیرت فرستاد با او بجنگ
که آن بی خرد را چنان خوار کرد   که بر عاجزی خود اقرار کرد
یکی را برادر تو در سر غرور   که هیبت ایزد داد کربن غیور

ایلچی فرستادن هلاکوخان با یرلیغ دباقی(؟)

هلاکو چو بشنید کامد سپاه   ز مهرش تهی شد دل کینه خواه
نمیخواست در پادشاهی شریک   نخواند از همه ملک ایران چریک

لشکر فرستادن هولاکو خان بجنگ نوخی که از پیش برکه لشکر آورده بود دباقی

سپاهی فرستاد پیش سپاه   که از گرد شد روی گیتی سیاه

ابا لشکر مشعله شیرمون   بفرمان رد آن شد پیش اندرون
پس از شیرمون با سپاهی دگر   ابا تاتای رود آن کشت با سیمغر
نشردان چو بر هم گشودند دست   نوخی لشکر شیرمون را شکست
اباتای نوئین در آمد ز پی   بر آورد گرد از سپاه نوخی
ز مردان برکه بر آمد دمار   بکشتند ایشان فزون از هزار
نوخی از میانه گریزان برفت   ز پر خون دو چشم اشک ریزان برفت
چو شه در شماخی شنید این خبر   که بر دشمنان یافت نوئین ظفر
ز شروان بدربند با توش تافت   همه راه پر لشکر برکه یافت
هولاکو در آورد لشکر بجنگ   بشمشیر شدی و تیر خدنگ

هزیمت شدن لشکر برکه در پیش لشکر هلاکو از دنبال در رسیدن بقبچاق

از آن پس که خون جهانی بریخت   ز باروی دربند یاغی گریخت
بکشتند چنگ آوری چند را   پس و پشت کردند دربند را
گذشتند از آن راه دشوار تنگ   در آنسوی دربند کردند جنگ
یکی گرد برخاست از رزمگاه   که تاریک شد روی خورشید و ماه

نوخی باز زراه هزیمت گرفت   سپاه هولاکو غنیمت گرفت
امیران لشکر بفرمان شاه   پس دشمن اندر گرفتند راه
نکردند پیکار بدخواه ترک   گذشتند چون باد بر آب ترک
همه آب آن رود بد بسته یخ   همه دشت قبچاق چو سته یخ
همه بوم و بر پر ز خرگاه بود   بهر خرگهی در دو سه ماه بود
بهشتی دگر مینمود آن زمین   پر از جوی شیر و می و انگبین
بهر خرگهی آتش و نقل و شراب   مهیا ولی میزبان آفتاب
از آن سبز صحرا رخ دختران   درفشان چو از آسمان اختران
ز مردان تهی بود آن خانها   صدف بود گویی و دردانها
هزیمت شده مردم کارزار   بمانده حریفان دلکش کنار
سپاه هلاکو پس از رنج و درد   فرود آمدند اندران دشت گرم
از آن دلبران بهره برداشتند   دل از فکر بد یکسر برداشتند
چو دیدند ما وای آرام جوان   همان ساقی ماه روی و شراب
نمودند سه روز آنجا درنگ   فراموش کردند پرخاش و جنگ

بخفتند پیش همه دلبران   بسفتند در همه دختران

آگاه شدن برکه از کار لشکر و آمدن بقبچاق و هزیمت شدن لشکر هلاکو از د

چو برکه خبر یافت زین ماجرا   که احوال چون شد زن و بچه را
چه رفت با خانهای سپاه   چه کردند با دختران چو ماه
که بر خورد از نار پستانشان   که بوسید سیب زنخدانشان
همه لشکر از غیرت نام و ننگ   برانگیخت شهزاده برکه بجنگ
برفتند تا یورت و ماوای خویش   ندیدند یک چیز بر جای خویش
زن و بچه را بی پسر یافتند   لب و چشمشان خشک و تر یافتند
ز پیکار ایشان ز هر خانه   برون جست با تیغ بیگانه
یکبار با هم بر آویختند   خوی و خون ز تنها فرو ریختند
همی بود از بام تا شام جنگ   مغل را نبد جایگاه درنگ
که بد لشکر برکه خود بی عدد   دگر می رسیدش ز هر سو مدد
سپاه ایلخان را در آن رستخیز   دگر هیچ چاره نبد جز گریز
چو کردند بر لشکر برکه پشت   فراوان از این قوم یاغی بکشت

درین جنگ هرکس که او زنده ماند   بر آهنگ دربند با تو براند
گریزان دو دلخسته پی تار بود   رسیدند نزدیک یخ بسته رود
چو بر سرش رفتند بشکست یخ   فرو شد سپاهی چو مور و ملخ
سواران بسیار با درع و ترگ   همه غرقه گشتند در رود ترک
از ایشان گروهی که ماندند باز   رسیدند پیش شه سرفراز
ز ناهوشیاری آن غافلان   بر آشفت ایلخن شاه دریادلان
گز ایشان بخشید گرد بدسگال   شدند آن همه سروران پایمال
چو این حالش آمد بدل ناگران   ز دربند رو کرد با شاه ایران
وز آنجا بتبریز شد کوفته   ز کار سپاه خود آشفته
دلش از شکست سپه تنگ بود   همیشه در اندیشهٔ جنگ بود
بفرمود تا آلت کارزار   بسی راست کردند در هر دیار

سپاهش دگرباره با ساز شد
با برآتش اولین باز شد

جاسوس فرستادن ابلاکه بر سر راه نوخی و گرفتار شدن جاسوس و داستان ایشان

درین حالش آوازه

درین حالش آوازه آمد بگوش   که آمد نوخی باز در جنگ و جوش
نهادست بار دگر رو براه   که تا کین خویشان بخواهد ز شاه
بتبریز بد یک مرد ظریف   کجا نام او بود شیخ شریف
فرستاد او را شه نام ور   که تا از نوخی باز دارند خبر
بره اندرون تکیه بر ساق کرد   بجاسوسی آهنگ قبچاق کرد
گرفتند و بردند او را سپاه   به پیش نوخی شاه لشکر پناه
نوخی زو بپرسید حال ایلخن   که هست او هنوز اندران گرد فن
هنوز نه مردم از او در عذاب   یقین میکند شهرها را خراب
چنین گفت جاسوس کان کینه ور   ازین پیش بود اندران شوشتر
که با قبلای ارتق بود که بجنگ   دل او از آن حال بد سخت تنگ
کنون ایلچی آورد پیشش پیام   که بر تخت بنشست قبلای بکام
بدرگاه قبلای شه نامدار   کمر بست ارتق بود که بنده وار

سواران جنگی خنجر گزار
فرستاد قبلا در رسی هزار

که از مصر تا آب آمو ز نست   که آن را بشمشیر کردی لو راست
ازین دلخوشی داد شد پیشه اش   نباشد بجز نیکی اندیشه اش
ولایات آباد خواهد همی   دل هر کسی شاد خواهد همی
ز عدلش نشستند باهم براز   کنون شیر و گنجشک و آهو و باز
نوخی چون ز شیخ این حکایت شنید   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
بترسید و دیگر نپرسید هیچ   نفرمود جنگ ایلخن را بسیج
چو جاسوس با درگه شه رسید   بگفت این سخنها که دید و شنید
هولاکو پسندید گفتار اوی   بخوبی نظر کرد در کار اوی
پس آنگاه بگشود دست کرم   ببارید بر زر دستان درم
باران عمارات بسیار کرد   درون همت خود بدیدار کرد
چو مشهور بود به هنگ خواجه نصیر   بانواع دانش ندارد نظیر
مراد او را بکار رصد برگماشت   که بغایت میلی درین کار داشت
ز صاحبدلان بود حکمت نیوش   بگفتارشان داشت پیوسته گوش
حکیمان داننده را دوست داشت اندرون   بدل رنجهاشان می نگاشت

ز نادان هنرمند را فرق کرد   در ادرار و انعامشان غرق کرد
چو شد کارهای رعیت تمام   بکار ولایت نمود اهتمام

بخشیدن هولاکو خان ایران زمین را بر فرزندان

ز جیحون چنین تا بمازندران   عراق و خراسان کران تا کران
سپرد این سراسر بپور گزین   اباقا که او بد مهین و بهین
بیشمت سرافراز شهزادگان   چو اران سپرد آذرآبادگان
ز سرحد اران برو تا بشام   نگه داشت توتین تودادن تمام
سپرد آنچه بد در اقلیم روم   ملک صدر دین یافت تبریز بوم
چو شیراز را
بفرمان آن شاه با آفرین   وزیر همه ملک شد شمس دین
چو او را همه ملک آباد داد   برادرش را شهر بغداد داد
چو بنشاند بر هر طرف لشکری   بحفظ اندر آورد هر کشوری

در اندیشه کار بدخواه بود
ز بیداد گردون نه آگاه بود

ظاهر شدن ذو ذوابه و دیدن منجمان انجام کار هولاکو خان و رحلت آن از دنیای فانی

دران روزها از حوالی شرق / یکی ذو ذوابه برآمد چو برق
که آن شوم صورت بر آن بد گواه / که کوتاه خواهد شدن عمر شاه
بهیأت چو شمعی بد افروخته / کز او شد چو پروانه خان سوخته
ز دور آتشش روشنی می‌نمود / ولی دیده‌ها گرد تیره بدود
باندک زمانی ز بی روغنی / بریده شد آن شمع را روشنی
چو آن شمع رخشنده بی نور شد / ایلخن شمع آفاق رنجور شد
ز عمرش گذشته چهل سال و هشت / چو از پادشاهیش نه درگذشت
ز هجرت در آن سال کین حال بود / شده ششصد و شصت و سه سال بود
ربیع دوم در خفا او نماند / چه امید داریم چون او نماند
اگر زنده ماندی بمردی کسی / هولاکو بگیتی بماندی بسی
چو او شد نشاید که شیر و پلنگ / درین بوم دارند امید درنگ
نه بیند دگر کس چنین پادشاه / که چون جد خود بود کشورگشاه
چو کرد این جهان را مسخر بکر (بزور دلی) / بشد تا بگیرد جهانی دگر

اندر ستایش سلطان محمد نوّر مرقده

کنون جانشین وی است آن پسر / که در پادشاهی ندارد نظیر
جهاندار سلطان محمد که تخت / همی نازد از فر آن نیکبخت
بماناد آن یادگار شهان / که از داد آباد دارد جهان
کنون کشف خواهم یکی داستان / که برخواندم از دفتر راستان
ز کار ایلخن چون شنیدی سخن / بدین سرگذشت دگر گوش کن

به پادشاهی نشستن اباقا خان بجای پدر و قوریلتای کردن شاهزادگان و باقی

چو آمد زمان هولاکو بسر / اباقا که بود او مهین پسر
بجای پدر شد جهان کدخدا / بفرمان دارای فرمانروا
گذشته ز هجرت خ و سین و جیم (ستج) / شده از مه روزه دو روز و نیم
بخرم الاتاق در سال گاو / بوقتی که با شیر خور داشت تاو
اباقا جهاندار یزدان پرست / بشادی بر اورنگ شاهی نشست
روان هولاکو پر از نور شد / چو قایم مقام وی این پور شد
نیارد بلی روح آن پادشاه / که باشد ورا جانشین الغا

خواتین و شهزادگان سربسر / نهادند بر خط فرمانش سر
بزرگان و گردنکشان جهان / امیران لشکر کهان و مهان
برای قوریلتای مهیا شدند / همه پیش تخت اباقا شدند
رسیدند و دیدند الاتاق را / چو فردوس کردند ییلاق را
ز بس خیمه و خرگه و بارگاه / پر از خوب رویان چون مهر و ماه
سپهر و ستاره بُدند در حجاب / زمین بود با آسمان در عتاب
شب و روز بودند در کار بزم / نیامد کسی را همی یاد رزم
در آن پادشاهی خجسته پسر / نگه داشت آیین و رسم پدر
ولایت بعهد ایلخن هر که داشت / در ایام خود هم بدو واگذاشت

لشکر کشیدن نوخی و رزم او با آباقاخان و پیروز شدن لشکر آباقا

چو با شاه کنکاچها ساخته شد / ز تدبیر لشکر بپرداخته شد
رسید از نوخی بار دیگر خبر / که آورد لشکر بدین بوم و بر
شتابان ز دربند بالو گذشت / بسی لشکر که با او گذشت
بزودی بآران درآید همی / بشاهی ایران گراید همی

بفرمود اباقا که یشمت اغل / رود پیشتر با سپاه مغل
ز تاریخ شاهی چو یک ماه شد / سپاهش به پیکار بدخواه شد
پس آنگاه شاه از ره ریکیان / بشد با سپاهی چو ریگ روان
سه‌شنبه بنزدیکی آق سو / رسیدند بر هم سپاه از دو سو
بپهنای آران و بالای رود / سپه در هم آمیخت چون تار و پود
غریو کهرکی بدرید گوش / بپای اندر افتاد سرها ز دوش
ز بانگ سپه گوشها خیره شد / ز گرد سپه چشمها تیره شد
در آن روز بودند بهرام و ماه / کهرکی زن و نوق داران سپاه
نگفتی که دریا بجوش آمدست / نهنگ دژم در خروش آمدست
بدیماه دانی که برگ درخت / چگونه فرو ریزد از باد سخت
بر آنسان همی ریخت سرها ز تن / ز دست سواران شمشیرزن
سرانجام دشمن سر و جان نبرد / همه دستواران خان را سپرد
گروهی بدادند سر در ستیز / گروهی نهادند رو در گریز
یکی ز ایشان بود فریادرس / دگرنی ز خویشان دو کشتی ارس

نوخی را سپه جمله مقهور شد   سپاه شهنشاه منصور شد
چو با شیر زن جنگ سازد شغال   چه حاجت که گویم که چون بود حال

آگاه شدن برکه از لشکر در رسیدن آمدن لشکر بر ابا قاخان و دست یافتن بر کر ازان را

چو برکه خبردار شد زان شکست   میان را بنوعی بکینه ببست
ز لشکر گزین کرد مردان کار   با تاران در آورد سیصد هزار
کشیدند صف بر لب رود کر   بهم جمله پیوسته چون عقد در
اباقا برابر ازین سوی رود   ابا لشکری چند آمد فرود
چو برکه بدید انچنین رود بار   که بر روی بجز باد نکند گذار
از انجا روانشد پس از چند گاه   به پیمود از سوی تفلیس راه
که بر آب کر بگذرد زان طرف   نگر آورد ملک ایران بکف
چو شهزاده برکه بدین آرزو   سوی شهر تفلیس آورد رو
گرفتار شد ناگه اورا مزاج   بر نجور نی کش نباشد علاج

دلی پر هوا و سری پر هوس
فرو رفت بی ایچ فریادرس

در آن ره برازی

در آن ره برازی و حسرت بمرد   می صافی عیش او گشت درد
همی جست دیهیم و تخت بلند   در افتاد ناگه بخاک نژند
چو شد برکه بدخواه شاه ابقا   بنودش بگیتی فراوان بقا
بمرد و بخاک اندر افکنده شد   سپاهش ز هر سو پراکنده شد
اباقا چو فارغ شد از کار جنگ   نکرد اندر اران فراوان درنگ
ز دربند لشکر دتار و دکر   به میران و شهزاده منکوتمر
خود و لشکری کاه جز غاتشی   بمازندران شد لغلامتشی

بجاسوسی آمدن مسعود بیک نزد اباقاخان و در حال گرفتن و بازگشتن ولد از براق

در آن سالها گاه مسعود بیک   که بد پور یلواج محمود بیک
بفرمان قید و حکم براق   زبان پر فریب و روان پر نفاق
بایلچی گری سوی ایران رسید   بنزدیک شاه جهانبان رسید
ابا خلعت شاه چینگیز خان   بار و دی شاه اندر آمد چنان
ز میران کسی برتر از خود ندید   ز بردست هر سروری جا گزید
همی جست از انجوی شاهان جواب   همی کرد با اهل دیوان عتاب

چو جاسوس را بود دل پر فریب   بنودش بایران شکیب از نهیب
همی کرد در بازگشتن شتاب   بتعجیل بستد ز دیوان جواب
پیک هفته دفتر بپرداخت شد   بفرمان شه کار او ساخته شد
بدستوری از بارگه بازگشت   گذر کرد چون باد بر کوه و دشت
همان روز کو رفت کار آگهان   بگفتند با شهریار جهان
که آمد ز توران براق سترک   با یران زمین با سپاهی بزرگ
گذر کرد بر آب جیحون چو باد   بکینه بدین بوم و بر رو نهاد
چنین گفت اباقا که بی هیچ شک   بد اندیش بوده است مسعود بیک
بر ما برای براق آمده است   چو جاسوس و پر نفاق آمده است
فرستادش از پس یکی کینه خواه   که تا باز گرداند اورا ز راه
سپه تا بجیحون براندش پری   بره بر ندیدایچ جا گرد وی

که ده اسبه مسعود بیک رفته بود
نه روز آرمیده و نه شب خفته بود

سبب آمدن براق بایران زمین و باقی

بگویم که بهر

بگویم که بهر چه آمد براق   بسوی خراسان و ملک عراق
براق ستمگر از آنسوی آب   همی داشت پیوسته کشور خراب
چو بر تختگاه چغاتا نشست   به بیداد و کینه برآورد دست
نمود این سخن باز مسعود بیک   بقید و و منکوتمر یک بیک
که بیداد دشمن براق سترک   برآورد گرد از بر و بوم ترک
ز گفتار ایشان زبان بخردی   نمی شد پشیمان براق از بدی
میانشان ازین بجایی رسید   که شد خویشی و دوستی ناپدید
بر ایشان علف راز هامنگ بود   شب و روز شان بهر این جنگ بود
بکشتند قید و منکوتمر   سپاه براق جفا پیشه پر
پس از مدتی صلح کردند باز   چو خویشان نشستند باهم فراز
به بیرون نمودند مهر و وفاق   دلی بود شان اندرون پر نفاق
قراری بدادند با یکدگر   که دیگران بدارند آن بوم و بر
بیاری قید و سپاه براق   بگیرد خراسان و ملک عراق
که ایران زمین تختگاه نکوست   سزاوار قشلاق و ییلاق اوست

نصیبی از آن مملکت حق ماست / اگرچه اباقا در او پادشاست
دماغ براق از دم بدسگال / شد آشفته زین خیال محال
بامید شاهی ایران زمین / بجیحون گذر کرد دل پر زکین

آگاه شدن اباقا از پیغام فرستادن براق نزد تبشین اغل و دادن پاسخ او را

فرستاد ایلچی بر تبشین اغل / که من می رسم با سپاه مغل
که از غزنه تا بادغیس و هری / نشانم برای علف لشکری
که آبای ما این زمین داشتند / همان چون گذشتند بگذاشتند
چو بشنید تبشین اغل این پیام / بدین دم سرش در نیاید بدام
فرا داد شهزاده پاسخ چنین / که شاه اباقاست ایران زمین
من آن پادشا را یکی کهترم / نشسته بفرمان درین کشورم
مراد دل خویش باد بگو / که بی شک جواب تو خود گوید او
بگفت این و از عزم او در نفس / به پیش اباقا فرستاد کس
اباقا چنین داد پاسخ که من
بمیراث دارم کلاه از کهن

هرانکس ایران

هر آنکس که آهنگ ایران کند / نبرد هژبر و چنگ شیران کند
کند لشکر و گنج خود در تلف / درین مملکت هیچ نارد بکف
چو خران که کرد آرزوی دم او / نهاد از خری گوش هم در سر او

لشکر کشیدن براق با ایران زمین و فرستادن ملک شمس الدین کرت پیش او

چو سرکش براق این سخنها شنید / جهانجو سپاهی به ایران کشید
شتابنده راه خراسان گرفت / چنان کار دشوار آسان گرفت
ملک شمس دین کرت شد پیش او / پسندید رای بداندیش او
در آن گفتگوهای شاه فرخ لقا / گرفتی همه شاهی آبقا
از این پس سر تخت شاهی تراست / درین مملکت هرچه خواهی تراست
براق از سخنهای او شاد شد / دل و سرکش پر آتش باد شد
پس آهنگ شهر نشابور کرد / سر از البسی سرزنش دور کرد
بشهزاده تبشین اغل بازخورد / ز خیل و سپاهش برآورد گرد
دوی و سر ارغون بسوی عراق
نهادند رو از نهیب براق

آگاهی یافتن اباقا خان از آمدن براق و لشکر کشیدن بجنگ و داستان آن

اباقا چو شد آگه از کار او / بر انگیخت لشکر به پیکار او
براند از در آذرآبادگان / ابا او امیران و آزادگان
چو آمد شتابان بنزدیک وی / رسیدند تبشین و ارغون بوی
جوانبخت شهزاده ارغون همان / به پیش خجسته پدر شد دمان
اباقا ببوسید روی پسر / که دل داشت پر آرزوی پسر
وز آنجا گشاده دل و کامیاب / همی رفت تا سرحد فاریاب
سپه را باسباب آباد کرد / دل هر کس از مال خود شاد کرد
یسار است دست چپ و دست راست / همان قلب لشکر بر ایشان که خواست
سرافراز تبشین بفرمان شاه / سوی یورت مرغاب آمد ز راه
فرادان بداندیش را سر برید / بزودی از آن نام در کین کشید
رسانید مرغاب تا مور / همانگه بگوش براق این خبر
که آمد برین سپاهی درشت / لبی نام دار از فرادان بکشت
براق انچنین گفت کین کارزار / ازان کار پی دگر انگیخت تبشین مغل غم مدار

از آن کو همانست کش پیش از این / سراسیمه دیدی بمیدان کین
دگر آبقا از عراق آمدست / چو غم چون بجنگ براق آمدست

جاسوس فرستادن براق به لشکر اباقا و مکر کردن آباقا با براق دیافی

سه جاسوس از پس فرستاد شاه / که تا آورند آگهی زین سپاه
چو رفتند در اردوی آبقا / گرفتند آن هر سه جاسوس را
چو بردندشان پیش تخت بلند / اباقا یکی رای زد سودمند
چنان کرد فکری و دل از روشش / کز آن خوار و شوریده شد دشمنش
بگفتند با یکی اندر نهفت / که آمد همانگه بر شاه گفت
که از دشت قبچاق و راه خزر / در آمد یکی دشمن کینه ور
کشیدند شمشیر خون ریز را / گرفتند اران و تبریز را
زن و بچه و لشکر شهریار / همه در کف دشمنان شد خوار
اباقا از آن قصه جان گسل / نمود آنکه غمناک گشتم بدل
چنین گفت از آن پس بشهزادگان / که از دست شد آذرآبادگان
چو دشمن بیاران کند کارزار / مرا در دیار خراسان چه کار

برای زن و بچه و بخشتگاه   از آنسو همی برد باید سپاه
بفرمود پس کین سه جاسوس را   بد اندیش بدکیش منحوس را
ببرید سر تا روانه شویم   پی ملک و فرزند و خانه شویم
چو سرهای ایشان ببریم راه   بر آهنگ آن لشکر کینه خواه
چو فرمان ری برد پردخشان   که تا خاک را گل کند خونشان
شهنشاه در خیمه را خواند باز   بگوشش اندر آهسته گفتش براز
کزین هر سه دو مرد را خون بریز   یکی را روان کن براه گریز
کشنده دو جاسوس را خون بریخت   یکی را چنان کرد کز وی گریخت
پس آنگاه شه با سپاهی گران   روانه شد از راه مازندران
شتابان بشد تا بجایی رسید   که شایسته جنگ بدخواه دید
بدان جای فرخنده آمد فرود   پس لشکرش کوه و در پیش رود
گریزنده جاسوس از آنسو چو باد   به پیش براق آمد و مژده داد
که شاه اباقا با سپه بازگشت   بتو ملک بگذاشت و خود بازگشت
که او را رسیدست از ارّان خبر   که یاسغی درآمد ز راه خزر

بتو پادشاهی رها کرد و رفت   شتابان بیاران خرامید تفت
چو آمد بگوش براق این سخن   سراینده را کرد پر در دهن
چنان گشت چون این خبرها شنید   که گفتی ز شادی بخواهد پرید
چو برق از حدود خراسان براق   همانگه روان شد بسوی عراق
همی تاخت اندر پی ابقا   نمیخواست جز خونش را ابقا
چو دلشاد ببرید یکروزه راه   جهان دید از انبوه لشکر سیاه
سپاه اباقا چو مور و ملخ   گرفته در آن بوم و بر کوه و شخ
فراوان علمها برافراخته   کمانها بزه تیغها آخته
پس از خرمی گشت غمگین براق   دو ابرو ز کین کرد پرچین براق
دلش گشت پر بیم و جان پر نهیب   همی گفت دادند ما را فریب
بناچار از آن سوی رود ارس   فرود آمد او نیز با لشکری

لشکر آراستن آباقاخان و براق برابر یکدیگر و جنگ ایشان

اباقا بیاراست لشکر چنان   که از بیم خون شد دل دشمنان
تمامی لشکر همه سر بسر   یمین را بشهزاده تبشین سپرد

جهاندار شمت بفرمان شاه   کمر بست بر دست چپ با سپاه
اباتای نوئین بقلب اندرون   چو شیر ژیان دست شسته بخون
دگر نامداران گردنکشان   چو بخت و خرد گشته هم پشتشان
براق جهانجو چو آن حال دید   بدل بر چو لاله ز غم خال دید
بمیران خود با دم سرد گفت   که اینها بمردی ندارند جفت
ندانم که با این همه شیرمرد   چگونه بود حالت ما در نبرد
چنین گفت مرغادل تیزجنگ   که چندین چه اندیشه داری ز جنگ
که من پیکانم که در کارزار   بتنها برآرم از ایشان دمار
جلائرهای نامور گفت من   دو صد سر ببرم به یک تاختن
تو از حال دشمن چه پرسی همی   وز انبوه ایشان چه ترسی همی
تو آنگه بدانی که بر با زنند   که مردند این جنگیان یا زنند
در اسبان سخن گفت از این پس براق   کز ینسو قدا قند و ز آنسو براق

همه بر لب رود بنشسته اند
ره آب بر لشکرم بسته اند

همی داد مرغادلش

همی داد مرغادلش دلخوشی   که با خویش داریم دشمن کشی
پس آنگه دو لشکر بیاراستند   باهنگ پیکار برخاستند

جنگ اباقاخان با براق و کشته شدن یک پسر براق در آن جنگ و [illegible]

چو مرغادل شیر بگشود دست   در امن ز جنگجویان ببست
خروشان و جوشان همی کرد جنگ   چو خون خوار دریا دلی کش نهنگ
مگو قصه رستم زاولی   که بگذشت از این جنگ مرغادلی
ز جنگش فرو ماند هر نامور   که بردی سلاحی ببند کارگر
چو یکسر سپه را تبه خواست کرد   یکی تیر چرخی بر او راست کرد
بزد بر بر او چنان تیر چرخ   که زه گفت بر آسمان تیر چرخ
فرو رفت مرغادل نامدار   بپیکان تیر مانند اسفندیار
براق جهانجو ز جان سیر شد   چو بشنید کز بیشه آن شیر شد
که او بود پشت و پناه سپاه   قوی دل بد و بود شاه و سپاه
سپهبد جلائرهای ازبهر او   روان کرد از دیده بر رخ دو جو
بر ایشان بکینه برآورد دست   که دست چپ آن سپه را شکست

از آهنگ او لشکر میسره / گریزان و سرگشته شد یکسره
جلایرتای اندر پی آن سپاه / شتابان همی رفت یکروزه راه
چو آمد بدست چپ آلقا / سپه دید افزون از اندازه ها
همه لشکر خود پراکنده یافت / جهانی بدشمن پراکنده یافت
از آهنگ او لشکر میسره / گریزان و سرگشته شد یکسره
جلایرتای اندر پی آن سپاه / شتابان همی رفت یکروزه راه
برسید و در راه خراسان گرفت / از آن بوم و ره هراسان گرفت
سپاه براق از عدد بیش بود / همه کوه و در پر بداندیش بود
ز بسیار اگر اندکی کشته شد / چنان بود کز صد یکی کشته شد
برآیین اول براق درشت / همی کرد جنگ و نمیداد پشت

سخن گفتن سنتای با لشکر و تحریص نمودن لشکر را بر جنگ و تمامی داستان

سنتای پیاده شد از پردلی / نشست اندران دشت بر صندلی
میان دو صف گفت با سروران / که ای نامداران و کنداوران
ازین جایگاه پر ز بیم و غم / نخواهم شدن باز پس یک قدم
اگر جمله با من کنید اتفاق / بهم برزنیم این سپاه براق
که ما را شهنشاه روی زمین / همی دارد از بهر روزی چنین
دگر زانک با من درین دشت جنگ / نخواهد که داشت کس نام و ننگ
سنتای اگر کشته گردد چه باک / که پیری نود ساله گردد هلاک
ولیکن شما را پس از مرگ من / نماند امیدی بفرزند و زن
اباقا برآرد از آنها دمار / که باشند زنده درین کارزار
نه آخر یکی روز خواهیم مرد / چرا باید از کشتن این هم نبرد
بکوشید ای پهلوانان بجان / که باد از شما شادمان خان خان
وفاداری و حق شناسی کنید / که بد باشد ار ناسپاسی کنید
که زردار کسی را دهد یاوری / که او شاه خود را کند چاکری
بر ایلسان بکوشید کز گرد کار / پیاپید پرورسی کارزار
که پوشیده شد روی هامون و کوه / ز دست و سر و پای توران گروه

هزیمت شدن لشکر براق از اباقاخان و رفتن بولایت خویش و انجام کار اوی

اباقا بجنبید در قلب گاه / غولوی برآمد از ایران سپاه
که چون نره شیر اندر آید بجنگ / چگونه کند ماده آهو درنگ
ز خیل براق آنک او زنده ماند / گریزان براه بیابان براند
چو مسکین براق آن قیامت بدید / رخ از خلق بنهفت و سر درکشید
همی تاخت آن شاه چون بیدلان / نهان در میان گریزندگان
بکشتند یکران او در ستیز / بماند اندران راه بی بارگیر
هر آنکس که همراه او بد براند / براق اندران ره پیاده بماند
بهر کس خودشان همی گفت من / براقم که بودم سر انجمن
نباید مرا کرد از ایشان رها / بچنگال شیر و دم اژدها
بدو التفاتی نمیکرد کس / فرومانده بی اسپ و فریادرس
از آنها که بردی همی تاختند / مراد او دو سه مرد بشناختند
یکی زان میان بود جاندار او / روانش پر از غم شد از کار او
ز بدحالی او دلش گشت ریش / بدو داد بارنشست اسب خویش
ش خود گرفتار آن رنج کرد / ورا سر سوی راه از کنج کرد
چنان کهتری را چو جان دوست دار / که هنگام سختی بود جان سپار
براق ستمکار مانند برق / شد از راه جیحون بسرحد شرق
برو گرد گشتند آزادگان / همه خسته و بسته بیچارگان
براق از غم و درد مفلوج شد / گرفتار سده چو یاجوج شد
هم آخر درین درد و حسرت بمرد / بجز نام بد هیچ با خود نبرد

پیروز شدن اباقاخان در جنگ براق و ذکر داد و دهش محضر اوی

ز هجرت شده ششصد و شصت و هشت / که باقا درین جنگ پیروز گشت
بفر همایون شاه شهی / شد ایران سراسر ز دشمن تهی
ازین فتح نامی و جنگ بزرگ / خبر شد باقلیم تازیک و ترک
پس آنگه خراسان گرفت آنکران / ز جیحون چنین تا بمازندران
اباقا بشهزاده ستمت سپرد / وز آنجا سپاه مظفر ببرد
بسوی جغاتو تغاتو رسید / دران بوم و بر چند روز آرمید
در آن خوب ییلاق هارلوئی / یکی زرکه ساخت کیخسروی
جهان کرد پر داد امن و امان / دل از خالق ازو شادمان

ملوک و سلاطین فزون از شمار نهاده بدرگاه رو با تبار

رسیدن ایلچی قبلای قاآن که عم آباقا بود بنزد اباقا و تسخ نامه آوردن

رسید ایلچی قبلای از تقاق بتهنیت فتح و جنگ براق
که آنکس که پور هولاکو بود بفر و بفرهنگ چون او بود
بناشه شگفت ار چو شیر پلنگ جهانسوز و پرور باشد بجنگ
ازین پس منه پا از ایران بدر که هستی سزاوار تخت پدر
کنون پادشاهی ایران بدار پس از خود بفرزند نامی سپار
اباقا چو بشنید فرمان عم هزار آفرین کرد بر جان عم
سیورغامشی یافت ایلچی شاه از آن پس بفرمان رود شد براه
بسی تحفه و هدیه با خود برد بگنجور شاه جهان رشمرد

ذکر آبادانی و ارزانی بازار عالم و معموری در اقالیم در زمان آباقا خان

دگر باره بنشست اباقا بتخت بفرمان قبلای شه نیکبخت
بهر کس ز شادی خود بهره داد بهر دل در خرمی بر گشاد
بعهدش برآمد بسی سالها که بر حسب دلخواه بد حالها

بهر بقعه ارزانی نرخ بود نه جای کز انجا نشیب چرخ بود
ز حکمش چو شمع ار کسی سر بتافت دل و دیده بی سوز و گریه نیافت
هر ایلغاق و یاغی که سر بر زدی زمانه ورا زود بر سر زدی

رفتن اباقا خان از بغداد به همدان و نشان مرگ دیدن و انجام کار اوی

ز بغداد یکسال لشکر کشید بییلاق همدان خرم رسید
دو سه روز آن شاه مالک رقاب همی خورد در شهر همدان شراب
ببستان یکی روز بنشسته بود ابر فرقش برآمد یکی تیره دود
چنین گفت با قرچیان پادشاه که پس ناخوشست آن کلاغ سیاه
نشستست آنک فراز درخت که از دیدن آن من بترسید سخت
بباید زدن حالی او را بتیر که نفرین بر آن شکل بادا بدیر
بگشتند آن قرچیان گرد باغ ندیدند جایی سیه گون کلاغ
ببستان از آن جنس مرغی نبود ولیکن بچشمش چنان می نمود
دگر گفت ازین بیشتر بنگرید بتیرش ز بالا فرود آورید
بگفت این و افتاد بر روی فرش فرو رفت در رفت جانش بعرش

وفات یافتن اباقا خان و مناظره کردن ارغون و احمد در کار پادشاهی و تمامی داستان

بتاریخ خاقا که بد سال هار چو از ماه ذی الحجه شد پنج و چار
اباقا شه دادگر ناگهان سوی آن جهان شد روان زین جهان
بهمدان رها کرد تاج و سریر خروشی برآمد ز میر و وزیر
چو پوشیده شد روی گیهان خدیو ز پوشیده رویان برآمد غریو
دریغ آن شهنشاه با فر و داد دریغ آن جهاندار فرخ نژاد
که بگذشت و بگذاشت تاج و سریر بفرخنده پور و ستوده پسر
در آن وقت ارغون شه نامور جدا بود از پیش تخت پدر
بملک خراسان شهنشاه بود ز حال اباقا نه آگاه بود
بگوشش پسر چون رسید این خبر که رفت از جهان آن شه دادگر
درین سوگ بنشست یکچند پس سوی جشنگه رفت با دو سه کس
اگر چند بد میل جمعی چنان که ارغون بود شهریار جهان
ولی رغبت دیگر اقوام بود بسلطان که احمد ورا نام بود
چو شهزاده ارغون بار دو رسید ز هر کس همین حال دید و شنید

که خواهنده احمد افزون بدند از آنها که جویای ارغون بدند
اگر آن زمان کردی او سرکشی کشیدی برسوائی و ناخوشی
بشاهی احمد رضا داد و رفت ش فرخ اندر قضا داد و رفت
گذر بر حدود سیه کوه کرد بگنج پدر دفع اندوه کرد
خزاین همه برگرفت آنچه یافت وز آنجا بسوی خراسان شتافت
همی ساخت با گردش روزگار که تا چون بود خود سرانجام کار
عمش قنقراتای ز شهزادگان بقا از امیران و آزادگان
طولادای و شیشی و اردوقیا چو قوجان و جوشی همه بی ریا
دل از مهر ارغون بپیراستند جز او را بشاهی نمیخواستند
دگر نامداران بی حد بدند که مایل بشاهی احمد بدند

بشاهی نشستن احمد و قصد کردن عم خود اورا و نزد قنقرتای و تمامی این داستان

خفا رفته از هجرت مصطفی ربیع نخستین مه با صفا
بیومی که دارد دلاناق نام برادر بنگ بنشست احمد بکام
به عیش و بعشرت سر اندر نهاد ز تدبیر شاهی نمی کرد یاد

به بی کاری و کاهلی داشت میل / شدندی برش صوفیان خیل خیل
شکم خوار مردم شدندی برش / بدی با چنان قوم خواب و خورش
همی خواندند زان مردم بی تمیز / یکی را برادر یکی را پسر
نمی کرد پند بزرگان قبول / همه کس شد از شاهی او ملول
ازو قتقراتای نه خشنود بود / که بهره از آن آتشش دود بود
ابا شاه ارغون بدل بود دوست / همی گفت شاهی سزاوار اوست
همی شد ازو سوی ارغون پیام / همی یافت پاسخ درود و سلام
یکی روز چون رستم از سیستان / بارد و درآمد ز کرجستان
کسی را از آن شاه خشنود یافت / دلی خرم از شاهی او نیافت
همی این شنیده از کهان و مهان / که احمد ندارد در وش شهان
سزاوار او نیست تخت بلند / که او را نزیبد بجز تخت بد
سر تخت شاهی بارغون سزاست / که آیین و فرهنگ شاهان در اوست

آگاه شدن احمد از کنکاچ شاهزادگان و گرفتن علیناق قتقرای را بر ارادهٔ کون

بکنکاچ یکدیگران سروران / نهادند یکبار کی دل بر آن
که او را بگیرند و بندش نهند / جهان را بشهزاده ارغون دهند
سخن چین شنید این سخن در نهفت / برفت و بر شاه احمد بگفت
چو بشنید احمد چنان شد زبیم / که گوئی دلش گشت خواهد دو نیم
مر او را علیناق داماد بود / ز دامادی او دلش شاد بود
که مردی بغایت دلاور بد او / سر لشکر و پشت کشور بد او
بنزدیک او رفت و بگفت حال / که بستان تو داد من از بدسگال
اگر تو بگیری مرا در پناه / شود کارم ارنکر دشمن تباه
علیناق نیز ارچه رنجیده بود / کز آن روشهای بد دیده بود
چو می خواست یاری برازی او / بر مهربان شد دل جنگجو
چنین گفت کریار باشد خدا / کنم دشمنت را سر از تن جدا
ورا کرد شاد و دلش بر دمید / سپه را بسوی قتقراتای کشید
بآسانی او را گرفت و ببرد / چو نخچیر بسته باحمد سپرد
بدو گفت ارغون اگر سر کشد / ز حکم تو او نیز کیفر کشد
ترا تا بود کینه کش چون منی / بگیتی نباشد غم از دشمنی
برو آفرین کرد سلطان و گفت / که با داورت بخت بیدار جفت
پس احمد چو روباه شیری نمود / بخون برادر دلیری نمود
مران شاهزاده ابا سه میر درشت / در اران بتیزی و تندی بکشت
کسانی که خواهان ارغون بدند / گرفتار زندان احمد شدند
همی گفت کین دشمنم چون نماند / بداندیشم اکنون جز ارغون نماند
بر آنم که قصد خراسان کنم / ز تیغ خود او را هراسان کنم

لشکر فرستادن شاه احمد بخراسان بجنگ برادرش ارغون و پیش آمدن ارغون بجنگ

پس آنگاه از آن سپه صد هزار / روان کرد با آلت کارزار
ز کرج و ز ارمن فراوان سپاه / فرستاد با لشکر خود براه
بسوی خراسان نهادند رو / سری پر ز خشم و دلی کینه جو
علیناق در پیش آن مشعله / همی رفت بر عادت متعله
از اوران ارغون بسی پیشه ور / نشسته بدندی بدان راه در
برایشان سپه بصر تاختند / همه خانها را برانداختند
رسیدند یکی خانه بر جا نماند / بصر جمله را غارت شد و براند
چو ارغون خبرها ازینسان شنود / که احمد در دشمنی بر گشود
یکی کشتن قتقراتای برزار / از آن کو بد آن شاهزاده دستیار
دگر غارت و قتل اوزان او / هنرپرور و دلفروزان او
علیناق با لشکری آمدن / از این بدتر خود چه خواهد بدن
شد ارغون هم آماده کارزار / همه گرد کرد آنچش آمد بکار
سلاح و زر و جامه چندانکه خواست / از اهل خراسان همه گشت راست
جز از جنسها نقد سیصد هزار / ببخشید بر لشکر نامدار
گزید آن زمان شش هزار از سپاه / بجنگ علیناق بر بد راه

رسیدن لشکر احمد و ارغون بیکدگر و جنگ کردن و شکست شدن سپاه احمد

از آنسوی قزوین بماه صفر / دو لشکر رسیدند بر یکدیگر
اگر چند بد لشکر شاه کم / نبودش ز بیشی بدخواه غم
یکی را که یاور بود کردگار / نباشد ورا هیچ بیم از هزار
شهنشاه ارغون چو شیر ژیان / یکی حمله آورد بر بدگمان
بیفشرد پای و برآورد دست / سپاه علیناق را در شکست

چو بسیار کس کشته شد زان سپاه / علیشناق بگریخت از پیش شاه
همی کشت ارغون سپاهش بقهر / همی راند اندر پیش تا ابهر
همی خواستش تا جهد ارغون ز پس / گر ایشان نماند بجا هیچکس
نکردند میران لشکر رها / که این بس که بگریخت زار اژدها
یکایک بر لشکرگه آن بازگشت / ابا بخت بیدار انبار گشت
گذر کرد بر خطهٔ دامغان / بجاجرم کرد اختیار مکان
پس احمد سپاه فراوان بخواند / ز قزوین بعزم خراسان براند

پوزش نمودن ارغون با احمد و آشتی جستن و راندن احمد لشکر بر سر ارغون

چو ارغون خبر یافت از عزم او / در اندیشهٔ سهمگن رزم او
برفتند لکزی دارد و فنا / بایلچی گری پیش آن پادشاه
که ارغون همی گوید ای شهریار / چگونه کنم با تو من کارزار
من از کرده خویش کیفر کشم / اگر تیغ در روی مهتر کشم
تو شاهی و آقا و من ایلیم / مبادا که بدخواه خود بینیم
تو خانی مرا با تو پیکار نیست / بجز بنده فرمانیم کار نیست

از آن با علیشناق بد جنگ من / که او پیشتر کرد آهنگ من
باوران من نیز کرد آنچه کرد / بغارت برآورد از ایل قوم گرد
چو آمد برم جنگ ناچار بود / که او بر سر کین و پیکار بود
چو پیغام ارغون باحمد رسید / در ایشان سخنهای نیکو شنید
برون کرد پا از رکاب شتاب / جدا کرد دست از عنان عتاب
پسندید گفتار شیرین او / تهی شد دل و جانش از کین او
چنین گفت کو همچو فرزند ماست / چو دل بد نگردد است دلبند ماست
چو دیده به پیوند رخ فرخش / بگوییم ازین خوبتر پاسخش
چو سر دل خود سراسر بخواند / بر آهنگ ارغون سپه را براند
در آن ره ز بیدادی لشکرش / بد از کشتگان آب را پرورش
به هر شهر آباد کو برگذشت / شد از مال مردم تهی همچو دشت
چو آمد به پیرامن دامغان / بگردون برآمد نفیر و فغان
مسلمان بی چاره را بی گناه / بسی کرد کرجی بی دین تباه
همه اهل اسلام را از منی / پریشان همی داشت از دشمنی

ز دین دار می راند کافر دو / همی مرد دلخست خون فساد
همه بوم و بر گشت ز ایشان خراب / نمی داد احمد کسی را جواب
بشو می بیداد دید آنچه دید / چنانک اندرین نامه خواهی شنید

رسیدن احمد بسمنان و طلب کردن ارغون را بنزد خویش و تمامی آن

چو سلطان به نزدیک سمنان رسید / ز درگاه ارغون غزاخان رسید
ابا او بسی میر و شهزاده بود / که ارغون باحمد فرستاده بود
که از وی عنایت کنند التماس / بنوعی نهند آشتی را اساس
فرستاد احمد در آن داوری / دو سه شاهزاده بایلچی گری
به نزدیک ارغون شه ایزدی / که گر پاک داری دل از هر بدی
بدرگاه ما آی با یکجهتو / که من میل دارم بدیدار تو
بجز جان رسیدند نزدیک شاه / که روی زمین بد سیاه از سپاه
کسانی که نزدیک ارغون بدند / همه با دل و دیده پر خون بدند

شدند ایل احمد ز بیم هلاک
که دانست تقدیر یزدان پاک

بماند بند شهزاده را

بماندند شهزاده را یک شبه / نه خیل و سپاه و نه بار و بنه

گریختن ارغون در قلعه و بردن علیشناق او را نزد احمد و نوازش احمد ارغون را

چو ارغون شنید این که سلطان رسید / سپاهی چو ریگ بیابان رسید
نماندش زمانی امید حیات / هراسان بشد تا حصار کلات
علیشناق نزدیک قلعه رسید / فرود آمد ارغون و او را بدید
سپهدار پیشش زمین بوسه داد / چنین گفت کای شاه نیکونهاد
عم تست احمد بجای پدر / چگونه کشد از پدر سر پسر
ترا دارد او دوست چون جان خویش / تو روی از چه گردانی از جان خویش
پس ارغون از آن قلعه آمد بزیر / همانگاه شد پیش احمد دلیر
گرفتش احمد اندر کنارش بمهر / میانش ببود و ببوسید چهر
علیشناق را گفت کای حق شناس / تو او را درین ره همی دار پاس
که تا چون از اینجا بار در رویم / از و عذر این داوری بشنویم
علیشناق در پرده با شاه گفت / که زیر نی آتش نشاید نهفت
چو در دستت آمد سر اژدها / بترس از گزندش چو کردی رها

در کفش احمد کزین غم مخور | که از مرگش این زندگانی بتر
که شوان در کشت یکبارگی | بجان تا بمیرد به بیچارگی
چو ایمن شد از جنگ در خانه‌ای | دلش کرد میل وصال تو دی
بخاتون خود آرزومند شد | چو تخم مرادش برومند شد
اسیران و شهزادگان را بماند | وز آنجا بر آهنگ اردو براند

دلگیر شدن شاهزادگان از احمد و کنکاچ کردن بپادشاهی ارغون باقی

بدل گفت نوئین اعظم بقا | که چون داشت بار انکو آبقا
چو ما بد سگالیم با پور او | برنجد زما روح پرنور او
کسی را که شاهی چو ارغون بود | دلش مایل دیگری چون بود
بگفت این سخن با همه محرمان | دم او اثر کرد در همدمان
پس آنگه امیران و آزادگان | که بودند همراز شهزادگان
زنی کی ارغون بسی در نهفت | پس از عهد و سوگند و پیمان بگفت
از آن پس چنین گفت با همگنان | که گر راست اندیشه احمد چنان
که چون خون ارغون بریزد بکین | کند با همه شاهزادگان همان

هرآنکس که روزی بارغون رسید | ورا خواهد احمد سر از تن برید
سزد ار همه از پی جان خویش | بسوزیم و سازیم درمان خویش
گواهی بدادند پس دو سه تش | که احمد چنین گفت در انجمن
بجشکیب امیر آرق این راز گفت | هولاجوی را دیگری باز گفت
هرآنکس که زیشان سخنها شنید | دل از مهر و پیوند احمد برید
باقبال ارغون تدبیر میر | بدلها درین گفته شد جایگیر
امیران لشکر همه بی نفاق | بکردند با یکدیگر اتفاق
که از هر چه گوید بقا نگذریم | مراد ورا درین کار فرمان بریم
وزآن پس بقا گفت ارغون چنین گرد | که او را همی کشت باید بدرد
جوانی چنان از میان شهان | نکرده گناهی ندیده جهان
خدای کمان این ندارد پسند | که باشد گرفتار زندان و بند
بدانش چنان کرد افسونشان | که دل شد پر از مهر ارغونشان
چو کرد اینچنین دعوتی زان سپس | بقا پیش ارغون فرستاد کس
که امروز تا شب علیناق را | نگهبان سلطان آفاق را

چنان مست گردان که گردد خراب | سرش تا سحر در نیاید ز خواب
بمهمان در مستی بی هوش کن | پس آنگه به آواز ما گوش کن
بشهزادگان نیز گفت این سخن | که مستش کنید از شراب کهن
هرآنکو علیناق را کاسه داشت | نخورد و ز فرمان او سر بکاشت
همی گفت اگر می خورد چون بود | کسی کو نگهبان ارغون بود
ورا گفت جشکیب که امروز من | نگه دارم او را درین انجمن
شما جمله با یکدیگر می خورید | غم گردش چرخ تا کی خورید
بگفتار شهزاده از گاه بام | علیناق میخورد می تا بشام
ز نا هوشیاری چنان مست شد | که در مستی او را سر از دست شد
بخفت و هنوز آنچنان خفته است | ز بخت بد خویش آشفته است

بیرون آوردن بقا ارغون را از زندان بپادشاهی نشاندن و کشتن احمد پادشاه

بقا اول شب برسم کشک | همی گشت بر ترکها یک بیک
چو نزدیک زندان ارغون رسید | مر او را ز خیمه برون آورید
نشست از بر اسب ارغون و رفت | بسوی خان نوئین خرم بتفت

بقا را چو میرفت سه یار بود | چو آمد برون همرهش چار بود
بپوشید ارغون سلاح نبرد | که دید اندران شب صلاح نبرد
نخست آن همایون پی نامجو | بسوی علیناق آورد رو
سواری هزار اندر آورد شاه | به پیرامن خیمه و خوابگاه
برآرامگاهش ببارید تیر | شد آماج پیلک سرافراز میر
تن او شد از تیر چون خارپشت | چنین مرد را چرخ بسیار کشت
ورا شخصی از خیمه بیرون کشید | سر از تنش ببرید و در خون کشید
نشاید چنان کشت روباه پیر | که شد کشته آن مهتر شیرگیر
چو شد ریخته خون او چون آب | بخفت و دگر در نیامد ز خواب
چو شد دور زلف شب از روی روز | جهان را بپاراست گیتی فروز
هرآنکس که بد احمدی در سپاه | شد از تیغ خون ریز ارغون تباه

آگاه شدن احمد از کار بقا و بشدی باز گشتن و در شدن بجنگ بقا و ارغون

روان شد بهاماندیم لشکری
با حمد خبر داد از آن داوری

چنان گشت احمد از آن بد خبر … که گفتی زدندش به تیر و تبر
چنین گفت کز بهر این ماجرا … نباچار برگشت باید مرا
سزائی بداون بداندیش را … تهی کردن از غم دل خویش را
بگفتند با او که ای پادشاه … چرا میرفنی خیره رای تباه
کسانی که بودند همراز تو … بروز بد و نیک دمساز تو
بیک شب همه کشته گشتند زار … تو چون کرد خواهی بگو کارزار
بلشها چرا می سگالی مصاف … اگر دال نامت نگشت کاف
مبادا که بادا دمندش بد … ز بد نیز بدتر نگن کار خود
زمانیش بشنو دخون خود بهم ریز … چه باهی کرت هست پای گریز
چو بشنید احمد کز این رفت … هراسان و گریان در آن سان برفت
چو نزدیکی اسفراین رسید … تودی را بدید و سر اندر کشید
رها کرد خاتون مه روی را … گل اندام سرو سمن بوی را

جدا شد ز جانان و جان نیم مرد
ز بیم این رها کرد دل خود نبرد

[illegible]

از آنجا شتابان ره اندر کشید … به روز آمد او بقولقور زادلانک

هزیمت شدن احمد و لشکر فرستادن ارغون از دنبال وی

پس آنگه طولادای بن جاچغتا … چریکان سپهدار قولقور را
بفرمان ارغون پس یکدگر … برفتند با لشکر کینه ور
که گیرند آن شاه سرگشته را … جفا پیشه بخت برگشته را
سپاهی دگر پس بانبوه بود … که با دای ایشان سیه کوه بود
نوندی بدیشان فرستاد شاه … که تا که بر احمد بگیرند راه

رای زدن شاهزادگان در کار پادشاهی و هر گونه سخن گفتن شهزادگان در آن

پس از بهر شاهی فراوان سخن … امیران بگفتند در انجمن
چنین گفت آری که چنگ میراث … بشاهی ایران از این روی بایست
نکتای هولاجو را برگزید … که او در بشاهی سزاوار دید
بقا گفت شاهی بارغون سزاست … که فرزند فرخنده آباقاست
اگر راه خود داشتی هر کسی … بگیتی ز رفتی ستم بر کسی
چو برخواست از تخت شاهی پدر … پسر تاج اگر برنهادی بسر

ز شهزادگان امیران کسی … بخشی فرو فی بماندی بسی
همه جنگ و فتنه از آن خاستست … که میراث او دیگری خواستست
شما نیز از این گونه گردم رسید … جهان را پلید او بر هم رسید
نکتای بلندی سکی بردمید … پسر را بقا تیغ بر دل کشید
همی گفت اگر زنده باشد بقا … بود شاه ارغون بن آباقا
دراز من نماند نکیتی نشان … تو هر کس که خواهی بشاهی بخوان
چنین گفت ارغون شه نامجو … که شاهی نخواهم بدین گفتگو
شما را اگر میل دیگر کسست … مرا تخت گاه خراسان بسست
ز راه میرسد تخت و تاج شهی … شما دی ز کردار او در بدی
بشاهی احمد چو راضی شدی … که پلنی دگر بار از دی رهی
کنون دیگری را چه شاهی دهی … زمان چنین زشت گفتار نیست
ربار آنکه هنگام این کار نیست … پس این کار را ساخت باید همی
از احمد بپرداخت باید همی … که تا آوریم او ل او در بکف
بردن رفت می باید از هر طرف

[illegible] ۶۲

چو بر بند داون شاه سید ادرحت … به بنشیم باکیست زیبای تخت
چو احمد ز ارغون بسی جنگ جست … پی آورد آن گشت ارغون نخست
هولاجو جکسب و کنیسون همان … پیاپی شدند از پی او روان
چو احمد از آن قوم آگاه شد … که خواهند بر جای او شاه شد
ابا لشکرش یکسان در پی آمد … بهر جای جویای خون می اند
همی تاخت تا نزد مادر رسید … نیارست یلشش دمی آرمید
ز رودی همه کار ها راست کرد … بدر بند با توکدر خواست کرد
همانگه ز نزدیک شهزادگان … رسیدند در دی فرستادگان
کسانی که جویاش او ل بدند … همه بر سر او موکل شدند
رسیدند از سیه کوه از پس سپاه … شد از گرد شان روز احمد سیاه

گرفتار شدن احمد بر دست لشکر ارغون و غارت کردن یورت داردو او را

بقتل و بغارت گشودند دست … زن و مرد از ایشان رستند تخت
ز خاتون قتی جا مها بستدند … همه خان و مانش بهم بر زدند
ز گوشش تودی وار منی گوشوار … بکندند و از دستها شان نگار

درارودی آن شاه چیزی نماند — ز مال خواتین تبریزی نماند
بجز خاک و خاکستر و دود و دل — نماند اندران منزل جان گسل
پس ارغون ببوز آغچ آمد فرود — چنان چون فرود آید از کوه رود
امیرانش از حبس بردن شدند — بیتر ز نزدیک ارغون شدند
امیران و نام آور و سرکشان — خوانین و شاهان و لشکرکشان
نهان دل خود بگفتند راست — که ارغون سزاوار شاهی ماست

یرغو رسیدن ارغون گناه کاری احمد را و قصاص کردن بخون برادر او

پس ارغون بفرمود کان شاه را — بیارند کو کرد گم راه را
بفرمانش احمد بدرگاه شد — بدانست کش عمر کوتاه شد
چو احمد بیرغو درآمد نخست — برو گشت خون برادر درست
دگر غارت و قتل ارزان شاه — مقرر گشت مسکین بهر دو گناه
اگرچند احمد بدی کرده بود — وزو خاطر شاه آزرده بد
گناهش همه خواست بخشید شاه — که بد رحمت او فزون از گناه
ولی مادر قتقراتای بدرد — ز احمد بنالید و فریاد کرد

زن و بچه و خویش و پیوستگان — چو مادرش بودند دلخستگان
دل شاه ازیشان برآمد بهم — روانش پر از غم شد از بهر غم
همی گفت هر یک ز شهزادگان — خواتین و میران و آزادگان
که احمد نشاید که یابد خلاص — ورا کشت باید ز بهر قصاص
چو بشنید این نیز ارغون ز کین — با روی فرخ درآورد چین
بفرمانش با احمد آن کرد دهر — که او کرد با قتقراتای بقهر
بگیتی ز احمد نشانی نماند — ازو نیز جز داستانی نماند

فی الموعظة والنصیحة

بسی گفت یزدان پیغمبرت — همانا نیاید کسی باورت
که نیک و بد آنچ از تو آید پدید — همان بی گمان با تو خواهد رسید
دگر در دل ار کسی بد سگالی — که کوشی که آن راند اندکی
یقین دان که آن فکرهای نهان — رساند بتو کردگار جهان
ازین گفتها راست دانی همی
چرا بد سگالی نهانی همی

نکوی و مندیش جز نیکویی — که گر بد کنی دشمن خود تویی
ترا به بدین پند اگر بگروی — که هم بشنوانندت ار بشنوی
کنون قصه شاه ارغون کنیم — ز دل غصه چرخ بیرون کنیم

پادشاهی ارغون و مملکت بخشش کردن

ز تاریخ تازی گذشته خجخ — بریده خور از برج خود دو درج
شهنشاه ارغون یزدان پرست — بتخت نیا و پدر برنشست
هولاجو و اباقا چی دست شاه — گرفته خراسان درآمد بگاه
تو گفتی که خورشید گیتی فروز — برآمد ز برج شرف نیمروز
زمانه بدان شاه بیدار بخت — همی گفت تهنیت تاج و تخت
شهنشاه دست کرم برگشود — کهان و مهان را نوازش نمود
روان کرد شه یرلیغ اندر بلاد — بهر کس رسانید کام و مراد
ز شهزادگان جشکب و بایدو — ز میران امیر آرق نامجو
باقلیم بغداد و موصل شدند — ز فرمان آن شاه خوشدل شدند
هولاجو و شهزاده کیخسرو — بفرمان سوی روم کردند رو

بلاد خراسان کران تا کران — ز جیحون چنین تا بمازندران
بفرزند شایسته خود سپرد — غزان کز شهان دگر دست برد
ابا او فرستاد نوروز را — پناه سپاه جهان سوز را
پس آنگاه ارغون شه نیکبخت — بقاراسیورغامیشی کرد سخت
چنان رفت یرلیغ که این امیر — همه ملک ایران زمین را وزیر
جهاندار ارغون یکی بخت داشت — دگر کارها جمله با او گذاشت
بد ارغون خداوند تاج شهی — ولیکن بقا داد فرمان دهی
کنون گوش کن سرگذشت وزیر — وزان پند گیر و نصیحت پذیر

داستان وزیر خواجه شمس الدین جوینی با ارغون شاه و رنجش با او گرفتار شدن

بدانگه که شد کار احمد تمام — نشست او بر تخت ارغون بکام
وزیری هنرمند و مشهور بود — که سی سال در ملک دستور بود
وزیر جوینی نسب شمس دین — که ارغون ازو داشت دل پر ز کین
ازان گردش حال اندیشناک
گر ارغون بداند ز نهیب هلاک

چو بویان در خراسان نیافت   گریزان بسوی سپاهان شتافت
ندید اندر آن شهر نیز ایمنی   که می‌یافت از دوستان دشمنی
از آن منزل بیم آمد بقم   سراسیمه رای و خرد کرده گم
همی گشت سرگشته در کوه گرد   همی خواست یاری ز انبوه گرد
بجست ایمن‌گاهی از آن دودمان   بگیرد همی مهر فرزند و زن
چنین گفت صاحب که دامان من   نمودند راهش بهندوستان
که گر من کنم پشت بر شهریار   کسان مرا بد بود کار و بار
از این سرکشی بد شود حال من   همان حال عورات و اطفال من
همان به که رو آورم سوی شاه   توان بود کو خود ببخشد گناه
دگر رش و جانم آید بلا   زن و بچه بارے بماند بجا
درین گفتگو بود کز ناگهان   رسیدند از اردو گردی مهان
چو بودند ایشان طلبکار او   شدند از سر ده بدیدار او
در او هر یکی گفت دل شاد دار   که گردد بمهر آن چنین شهریار
که چون دادم از درهای زبند   پس آنگاه بخشید تخت بلند

شکرانهٔ نعمت تاج و گاه   همه مجرمان را ببخشم گناه

رفتن صاحب شمس الدین نزد ارغون شاه و دلخوشی شاه از او و در جرم گذشتن

بگفتار آن قوم صاحب دلیر   چو آهو در آمد بجاواسی شیر
ز راه صفا شد به پیش بقا   بقا برد او را بر پادشا
باول نظر شاه چیزی نگفت   همی داشت کین در دل اندر نهفت
چو صاحب به پیش بقا راه یافت   ز درگاه او عزت و جاه یافت
برو رشک بردند نواب و میر   ببد لب گشودند اصحاب میر
که راه جوینی مده پیش خویش   برین درگهش خوار اندیش خویش
ار آید دو روز او بدرگاه تو   بگیرد بر پادشه جاه تو
مباش ایمن از مکر و تزویر او   که یکسر فریبست تقریر او
درین کار تا سر برافراختست   بسی سرورا از زبر انداختست
نه تو ایمنی از جوینی نه ما   که او جو فروشیست گندم نما
بقا این سخنها همه در نهفت   به پیش جهاندار ارغون بگفت
چو بشنید گفت از سر خشم شاه   که یکساله زر و مال ایران بخواه

بفرمان دو سه میر زر خواستند   هزاران تمن زر ازو خواستند
بصد چوب یک پول حاصل نشد   جوی از جوینی بواصل نشد
همی گفت از نسبت زر   مرا در جهان خود همینست زر
چه خواهی ز من نقد چندین تمن   کز آن پیش دادم بدست تو من

کشته شدن خواجه شمس الدین جوینی با فرزندان بدست یرغوچیان

چو دیدند یرغوچیان کردن   ازو هیچ حاصل نخواهد شدن
بفرمان خان بر در شهر اهر   سر او بریده شد از قهر دهر
هر آنکس که دارد وزارت هوس   ورا این نصیحت همه عمر بس
که شخصی که سی سال این کار کرد   چنان دستگاهی بدیدار کرد
که از شرق تا غرب گشت آن او   همه باغ و میدان و ایوان او
بایران همه کس ور اینده شد   تو گفتی که نوشین روان زنده شد
ملوک و سلاطین بگشت از بسی   که تا منصب او بگیرد کسی
سرانجام هم گشت کشته بزار   وزینها در او هیچ ناید بکار
همه کشته گشتند پور و نبیر   وزیشان بگردون بر آمد نفیر

جوانی چو هارون که گردون پیر   بچشم ستاره ندیدش نظیر
بریدند چون نی سر او بتیغ   دریغ آن سر اهل دانش دریغ
ز خویشان او گر زنی باز ماند   جگر خسته در برزنی باز ماند
گرا بود از وپس فرزند و آل   گرا بود از او خوبتر کار و حال
تو گویی که میداد چرخش فریب   که بعد از بلندی نمودش نشیب
زمانه بخاکش در انداخت خوار   نه میراث دید و نه میراث خوار
اگر خویش کاری بدی ازر دست   ندیدی ز دور سپهر این شکست
همانا که بد در دل او بدی   از آن یافت بادافره ایزدی

فی الموعظة والنصیحة

بیا تا ره برتری نسپریم   نگوییم کز خاک ره برتریم
بمسکینی و عجز خشنود بیم   ز خود بینی و کبر یکسو شویم
چو تو بعد ازین خاک خواهی شدن   کنون همچنان خاک باید بدن
ز خاک ارچه بر منتهائی کنون   ولی به نباشی بگور اندرون
چو آدم ز خاکی مکن سرکشی   اگر نی چو ابلیس از آتشی

بچشم خرد نیک و بد را ببین   بپند ور آن و بپندار این
بدنی و عقبی یکی پادشاست   دگر بر در او همه کس گداست
برین آستان نه سر چاکری   کرت آرزو میکند سروری
برین پندها هر که انکار کرد   بنادانی خویش اقرار کرد
کنون آمدم باحدیث بقا   که بد دولت شزادگم بقا

فرو گرفتن بقا وزارت ارغون را و بند شدن شاهزادگان بقا و باقی

چو شد کشته دارای دیوان شاه   ز مردان تهی گشت دیوان شاه
وزیر ممالک بقا گشت و بس   نمیخواست همکار خود هیچکس
همه خلق سر زخط او نهاد   همه مال عالم بدو در نهاد
بقا آنچنان شد بجاه و بمال   که او را نمی دید کس همال
امیران نامی و سر لشکران   بدرگاه اش استاده چون چاکران
نمیکرد هیچ التفاتی بکس   جهان پیش او کم بد از نیم خس
زمورد و ملخ بیش کردن ان
ولی کم زمورد و ملخ جاه شان

[illegible]

چو در سر گرفت آن جهانجو غرور   همه خلق را شد دل از وی نفور
امیران که اتباع ارغون بدند   ازو با دل و چشم پر خون بدند
بزرگان اردو سراسر ز رشک   همی ریختند از دو دیده سرشک
طغاچار و قنچو قبال و طغان   طولادای و جوشی و سلطان جهان
ازین غصه‌ها میزاردد قبا   سراسیمه بودند چون آسیا

بد گردانیدن شاهزادگان ارغون را بر بقا و دور ماندن بقا از شاه و معزول شدن

طغان از بقا بد تر آزرده بود   کز و چوب با سالیسی خورده بود
ز معزوری او بمال و بجاه   فرو خواند یکروز فصلی بشاه
ولی شه بپاداش حقهای او   نکرد التفاتی بدان گفت و گو
حسودان نکردند ترک این سخن   بنشیند از آن بد زبانی دهن
همی گفت هر کس که کار بقا   بجائی رسیدست با پادشاه
که بی خط او بر لیغ شهریار   نمی آید اندر ممالک بکار
وزو گر یکی حرف تنها بود   رو روی حکمش بهر جا بود
دل شاه کرد آن سخنها قبول   وزان میر بد عاقبت شد ملول

چنان شد که هر که که او را بدید   ز دیدار او روی در هم کشید
همی داشت با دشمنانش نشست   در بار بر دوستانش ببست
بقا زان غم و غصه رنجور شد   که بدخواه نزدیک او دور شد
ز دل ماندگی ترک درگاه کرد   ازین شاهزادش دشمن آگاه کرد
ازو شاه ارغون چنان کین گرفت   که در ابروی از خشم چین گرفت
بفرمان پیش وزیر امم   بپروند دیوان اهل قلم
بقا دل شکسته شد نا امید   بچشمش سیه گشت روز سفید

نگرگون بقا با ارغون و آگاهی یافتن ارغون و خشم گرفتن و باقی

ازان کار دلالاچو معزول شد   بعذر از پی کینه مشغول شد
بنزدیک جشکب فرستاد کس   که ما را ازین پیو فا شاه بس
سر تخت شاهی سزاوار تست   بیا تا بکیرسی که آن کار تست
بسی میر گشتند با من یکی   تو خواهی بدان شاه مانی شکی
چو بشنید جشکب برسید سخت   بلرزید بر سان شاخ درخت
فرستاد پاسخ که گر راستست   که دلتان بمهر من آراستست   بقارا

یکی خط نویسید و پیمان کنید   که ترسم که دلها پشیمان کنید
بقا چون برین کار بد دل نهاد   ز نا کاردانی و محلکه بداد
چو آن عهدنامه بجشکب رسید   بنا راست بر جایگاه آرمید
بنزدیک ارغون شد و در نهفت   همه مکر و دستان او باز گفت

خواندن ارغون مهتران و میران را و پرسیدن ارغون بقا را و گناه برو درست شدن

چو بشنید ارغون و کاغذ بدید   وزان گونه اندیشه بد شنید
فرستاد میران درگاه را   بیاورد آن دیو گمراه را
بد و میگفت کای بیوفا   چرا بد سگالی تو با پادشا
بتر زین چه باشد گناهی دگر   که هر روز خواهی تو شاهی دگر
بقا گفت من بدنخواهم بجان   ز سلطان دل آزرده ام در جهان
خطی کو بجشکب فرستاده بود   نو شاهی در او وعده‌ها داده بود
بقا را بداد و بگفت ای رنجان   نه گفتی که من بدنخواهم بجان
چو او خط خود دید خاموش ماند
ز جان گشت نومید و مدهوش ماند

کشته شدن تغا بفرمان ارغون شاه

بفرمود ارغون که تا از تنش … ببرند حالی سر بدکنش
کشیدند از پیش ارغون ورا … بخواری فکندند بیرون ورا
بفرمان شه چنگ تا مور … بپا در فکندش بیک خم سر
بگاه اندر آگنده او در طغان … در او بخت از زیر پول جهان
سرش زان چنان سر کاه بود … زنا گاه آن کاه خود کاه بود
چو با مکر و نیرنگ دمساز گشت … همان مکر و دستان بد و باز گشت

کشته شدن هولاجو و جشکاب بفرمان ارغون

زن و بچه و خاندانش برفت … نه تنها زمین تیره جانش برفت
برادرش را از حد و دگشاف … بپا ورد در خیم زهره شکاف
درربا دو سه نازدیده پسر … بموغان چو مرغان بریدند سر
هولاجو و جشکاب را همچنین … درآورد ارغون بشمشیر کین
که بودند بایل بخت شهی
وزان یافت شاه جهان آگهی

بنا میر شهزاده تاج دار

بنا میر و شهزاده تاج دار … که سرشان درین سال شد باج دار
ندانم که از ارزوی کلاه … چرا کار خود کرد باید تباه
بقا گر نکه داشتی راه خویش … چو دانا بدی بنده شاه خویش
دلش بد نبودی نکردی گناه … نکشتی بشمشیر ارغون تباه

داستان سعد الدوله طبیب و وزیر شدن بردرگاه ارغون و انجام کار او

از دو بود به سعد دوله ولیک … ندانست هم سیر این کار نیک
بسی برد انگشت و بسی را لوا … سرانجام هم چرخ با او نساخت
هنرمند مردی بد و کاردان … بهر کار دانا و بسیاردان
بااسم پزشکی بر شاه بود … چو بخت از نقیمان درگاه بود
چو ارغون خردمندی او بدید … برای نیابت ورا برگزید
وزارت بد و داد و بنواختش … بدیوان فرخنده بنشاختش
چو تیر اندر ان کار دل راست داشت … ازو هر چه ارغون همی خواست داشت
وزیرانه می کرد تدبیرها … برانگیخت از ملک توفیرها
چنان شد که بی رای او هیچکس … نیارست زد در ممالک نفس

از آن کو وزیری خردپیشه بود … ز دشمن همیشه در اندیشه بود

اتفاق کردن سعد الدوله با سه امیران که در درگاه ارغون کینه کردن امیران دیگر

دو سه یار مصلحت دان در زر … که باشند روز بلا دستگیر
چنین گفت روزی بشاه جهان … که می بایدم دو سه یاری دهان
که باشند در کار خان یاخشی … مدد کار من ناتوان ساختش
بفرمان ارغون ببغداد در … شد ارد و قبا بادر زرش کر
بشیراز جوشی بفرمان شتافت … امیری بتر ز قوجان ریافت
بفرمان شاه این میر از سه شهر … باسم عمارت گرفتند بهر
دگر هیچ میری دفرمان دهی … نیارست کردن نگه در دهی
بشد زهره کس را از بر باد پر … گذشتش نکرد در این سه میر
امیران دیگر بکار سپاه … نظر داشتند سی بفرمان شاه
چنین سعد دوله بسته پر بود … ولی غافل از کار تقدیر بود
برین گونه بگذشت چرخ … بفرمان ارغون همی گشت چرخ
اگر زم پیش آمد از کار زار … ز بکام دل شاه می گشت کار

کهی بوم از انش قشلاق بود … الاتاق کاهیش ییلاق بود
همی کرد هر جا عمارات خیر … هنوزش بدید استامارات خیر
چو بگذشت از شاهیش هفت سال … گرفت آسمان راز نیکی ملال
دو آن روزها شاه رنجور شد … چراغ جوانیش بی نور شد
بسی ماه آن شاه بیمار بود … دل خلق پر درد و تیمار بود
نرفتی درین حال کس پیش شاه … بجز دو سه دلخسته نیکخواه
ز اینا قی یک وزیر و سه میر … دل جمله میران بدانند زحیر
امیران لشکر کش کینه ور … درین غم نشستند با یکدیگر
چو ناهی طغاچار و قونچقبال … طغان و امیران جدای نکال
زبد حالی شه خبر داشتند … ز بودنش امید برداشتند
دبا هم یکی انجمن ساختند … بحیلت بسی مکر و فن ساختند
یکی پور ارغون پرمایه بود … که نوئین طغاجر ورا دایه بود
همان روز بدروز زادن ورا … که بودند ایشان درین باجرا

طلب کردن شاهزادگان و کشتن سعد الدوله

طغاجر برای ختائی اغل	بپارست جشنی برسم مغل
بدستان چو آن بزم را ساز داد	زن و مرد را جمله آواز داد
چو قوچان و جوشی و اردو قبا	برفتند غافل ز مکر و ریا
بیندیشه بزم بد غوشان	خود از رزم بد سخت تر شان
درین جشن بد خون میران شراب	زدشان کباب و ز ناله رباب
چو کشتند میران دران بزم تفت	مر آن سروران را ببستند دست
همانگاه کشته شدند آن سه میر	که بودند در سروری بی نظیر
ز ارغون چو بودند بی بیم و غم	سر سعد دوله بریدند هم

ذکر وفات ارغون شاه و انجام پادشاهی او

چو هر کس که بنیاد بد کشته گشت	پس از ششمه شاه هم درگذشت
ز تاریخ ششصد شده با نود	ز ماه سیوم هفتمش روز بد
فرو رفت آن آفتاب شهان	که از روی او بود روشن جهان
پس آن مرقد شاه یزدان شناس	از اران ببردند سوی سجاس
جهانی بران شاه بگریستند	چو سیاره بر ماه بگریستند

دریغ آن جمال و جوانی شاه	که کوتاه بد زندگانی شاه
بفرهنگ او بر زمین شه نبود	بدیدار او بر فلک مه نبود
بد اندیشه را قهر او می‌گداخت	هنرپیشه را مهر او می‌نواخت
چو شاهی ارغون بپایان رسید	سخن باید از گیختو گسترید

ذکر هواخواهی شدن مردم بر پادشاهی گیختو و بایدو و باقی

ز میران هر آنکس که او زنده بود	ز کار بد خود هراسنده بود
همی گفت هر یک که از گیختو	بشاهی سزاوارتر بایدو
غزان هم نشاید که شاهی کند	که در کار ما او تباهی کند
هر آنکس که دل داشت با بایدو	شتابان همی رفت تا پیش او
کسانی که با گیختو بود میل	سوی روم کردند رو خیل خیل
شد اندر میان دو هواخواه پدید	ببند راه در رسم خدائی بدید
چو رفتند بسیاری از سرکشان	از اندیشه گیختو و غازان
بگیختو شاه لشکرکشان	نشد بایدو ملک را پاسبان

بپادشاهی نشستن گیختو بمکناچ بایدو و کشته شدن طغان بفرمان او

چو آگاه شد گیختو خان بروم	شتابان بیامد از آن مرز و بوم
خواتین و میران پذیره شدند	ز دیدار آن شاه خیره شدند
بمکناچ خشنودی بایدو	نشست از بخت زر گیختو
بجرم الاطاق بزمی بساخت	همه نیکخواهان خود را نواخت
بخواند آن کسان بد اخلاق را	که کشتند میران یناق را
بیرغو درون آگهی یافت خان	که بود دست آن فتنه‌ها از طغان
اگرچه برو گشت روشن گناه	بکشتنش فرمان نمی‌داد شاه
چنین گفت با گیختو آقبقا	کز اطفال جوشی و اردو قبا
بگردون برآمد نفیر و فغان	که خورد دست خون پدرشان طغان
چو تو پادشاهی بده دادشان	کز اندازه بگذشت فریادشان
فرازش بکن حق اردو قبا	که کرد دست او بندگی بی ریا
چنین گفت کان مرد خونریز را	جفاپیشه و فتنه انگیز را
بباید بپاداش خون ریختش	گر دخاست این فتنه انگیختش
چو از شه شنید این سخن آقبقا	بگفت او با دولادار اردو قبا

شنیدند ایشان و هم در زمان	شتابان برفتند پیش طغان
سر از تن بریدند خالی ورا	تن از روح کردند خالی ورا
طغان چون سر دیگران می‌برید	ز نادانی این روز بد را ندید
چه گویم که تو پند می‌نشنوی	که چون زهر کاری شکر ندروی

رفتن گیختو بروم و باز آمدن پس از بند و سرد شدن دل امیران از پادشاهی او

دگر گیختو خان ازین مرز و بوم	روان گشت بر عزم اقلیم روم
امیر آقبقا را چو با خود ببرد	همه مملکت شیکتمور را سپرد
چو بود دشمن مرز روم بسیار شد	بسی بدگمانی بدیدار شد
شه از روم بار دیگر بازگشت	ابا افسر و بخت همراز گشت
رسیده اس عزم الاتاق کرد	دران بوم فرخنده ییلاق کرد
زمانی ببند خالی از کرد و خورد	شب خود بعشرت همی روز کرد
کسی را نماند ایمنت ز خود حرام	ز خوبان اردو همی جست کام
دل نامداران ازو گشت سرد	که کاری نیکو جز خون خورد

ذکر صدرالدین زنگانی و وزیر شدن بدرگاه گیختو و ذکر تلف کاری شاه و وزیر

ز زنگان یکی مرد بد آزدر که بد سالها تا پی طغاچر
پدرش اندر آن روز کو زاده بود مر او را لقب صدر دین داده بود
بارود در از گردش حالها بدست وی افتاده بد مالها
بزد جو ز هر دل امیر اسپه ز خود کرد خشنود تا شد وزیر
ز راه وزارت بر شاه شد خداوند مال و زر و جاه شد
وزیری بغایت تلف کار بود ولی زانکه بد صدر دلدار بود
همان گیختو بود دبس باد دست بر بخشش خاک بد هر چه است
بدست وزیر و دل پادشاه نمی کرد مال ولایت وفا
چو بخشنده بودند شاه و وزیر خزانه تهی مانده بد ناگزیر
نبد در خزانه درم را قرار بخط خرج رفتی زر بیشمار

چاو در دولت گیختو در ممالک بتدبیر صدرالدین وزیر زنگانی آمد و عقوبت آن

در آن وقت با شاه رومی زمین یکی سهمگین رای زد صدر دین
که گر شاه آفاق فرمان دهد
رهی چاو در ملک ایران نهد

که تا چاو

که تا چاو باشد روان در دول در ایران چو در ملک چین و ختا
نباشد کسی مال را خواستار بود زر عالم ز شهر یار
چو شاه از وزیر این سخنها شنود پسندید و او را نوازش نمود
روان کرد یرلیغ که باشد روان بایران درون چاو با جاودان
نوشتند چاو و از آن بارها بهر شهر بردند خروارها
که باید که داد و ستد بعد از این بدین چاو باشد بایران زمین
اگرچه نکو بود رای وزیر ولیکن نشد خلق را دلپذیر
جهان زین حکایت بر افتاد خرابت همی هر کس از دست او داد خواست
ز کردار و گفتار شاه و وزیر سپاهی و شهری بد اندر نفیر
که می کرد این کار مردم تباه که می برد آن نام و ننگ سپاه

کنکاج کردن امیران با بایدو و لشکر کشیدن بایدو از بغداد بر سر گیختو

یکی پور بد بایدو را چو ماه که بودی شب و روز نزدیک شاه
خردمند و نام قبچاق بود بر گیختو سخت اینااق بود
چو اندر دلش بود انکار شاه پدر را خبر داد از کار شاه

امیران هم از زحمت گیختو نوشتند نامه بر بایدو
نموده که گشتیم از وی ملول تو کن پادشاهی ایران قبول
از او بایدو نیز رنجیده بود به پیکار او خود بسیچیده بود
فرستاد نامه بهر سروری ز هر سو روان کرد و شد لشکری
ز بغداد رو سوی اران نهاد بامید شاهی ایران نهاد
امیران ز هر جانبی با سپاه براندند لشکر به پیکار شاه

گریختن گیختو و گرفتار شدن بدست امیران یاغی

چو زین فتنه آگاه شد گیختو برون رفته بد قدرت از دست او
نه پای گریز و نه پروای جنگ نه رای شتاب و نه جای درنگ
بکنکاج میر اقبقا گیختو از اوجان بموینه آورد رو
وز آنجا بشد تا به بیلوار ابا او سراسیمه دو سه سوار
امیران یاغیش در پی شدند که تشنه بخون دل وی شدند
رسیدند تا که در آن مرغزار گرفتند و کشتند او را بزار
چو زین حال شد بایدو را خبر ز شادی بگردون برآمد خروش

شتابان بشد تا بادجان رسید از آن شاه کو شاهی باد جان رسید

پیغام فرستادن بایدو نزد غزان و پاسخ دادن غزان او را و بر تخت نشستن بایدو

ز تاریخ تازی گذشته ششصد جهانبان شد آن شاه خورشید خد
با فسر شد آراسته سر ورا ولیکن نمی گشت با در ورا
دلش از غزان ایمن نبود همی خواست ایمنی ولیکن نبود
فرستاد پیش غزان خان پیام بیامی سراسر درود و سلام
نموده که بی راه بد گیختو از آن بستدم تخت شاهی از او
اگرچه مرا او ز خویش بود ولی با من و تو بد اندیش بود
بمیراث شاهی ترا میرسید بفرهنگ و فر هم ترا می سزید
نبد پیر میری و دستور وفا بشاهی نشست آن شه پر جفا
نبد پادشاهی سزاوار او که پیکاری و لاغ بد کار او
من آن شاهی از گیختو بستدم برای تو دیهیم از او بستدم
چو بهر تو شاهی گرفتم بتیغ گر آید ز تو جان ندارم دریغ
غزان خان چو بر خواند آن نامه را شنا گفت آن شاه خودکامه را

بپاسخ بسی نکوئی یاد کرد / دل بایدو از غم آزاد کرد
میان دو شاهان ز مهر و وفا / همی آمد و شد رسول صفا
چو ایلچی فرستاده بد بایدو / که زیباست افسر گیخاتو
بجنگاوران نوروز فرخنده شاه / گرفت از خراسان ره جشنگاه
چو بد بایدو بد دل و سست را / ببند رغبت پادشاهی ورا
ولیکن کنند کار میران همه / نهادند او در شبان رمه
ز بیم غزان شاه بیدار بخت / نشاندند مر بایدو را به تخت
همه عهد کردند با بایدو / که باشند در نیک و بد یار او

لشکر کشیدن بایدو در غزان جنگ داشتن ایشان

پس آنگاه لشکر بیاراستند / به پیکار شهزاده برخاستند
غزان چون شنید این که پیکار شاه / بجنگش نهادند رو با سپاه
ورا نیز پیکار ناچار شد / سپه گرد کرد و به پیکار شد
رسیدند در هم دو شاه و سپاه / ز هر سو بسی لشکری شد تباه
دو لشکر چه بسیار بر هم زدند / به سر انجام از آشتی دم زدند

پس آنگاه در عرصهٔ رزمگاه / رسیدند با یکدگر هر دو شاه
با آزرم با هم سخن راندند / ز دل آتش خشم بنشاندند
چنین رفت پیمان که ملک عراق / غزان را دهد بایدو بی نفاق
خوایش ارغون دسپار چیز / ورا باشد و کشور پارس نیز
برین عهد کردند ترک نبرد / ز سر بر گرفتند ترک نبرد
همه کارها بایدو راست کرد / که یکروز طوی غزان راست کرد
غزان خان بچشم خرد بنگرید / در آن طوی ایشان سلاحی بدید
شب و روز طوی ز آن جا برراند / دو سه خرگه و خیمه خالی بماند
خود و میر نوروز پیکار جو / بسوی خراسان نهادند رو
بشهزاده نوروز گفت این زمان / پس ما بیاید سپه بی گمان
من این چاره دانم که از پیش تو / روم باز پیش بد اندیش تو
بکار اندر آرم زبان آوری / بحیلت کنم دفع این داوری
غزان گفت در رفتن آمدن
هیشوار سپهدار باید بدن

آمدن نوروز نزد غزان با ایلچی گری باز نشاندن او را از جنگ و باقی داستان

بحکم غزان میر فرخ نژاد / سوی درگه بایدو رو نهاد
براه اندرون دید چند از سپاه / که بی راه از انبوه شاهان دو راه
بدیشان خردمند نوروز گفت / که با راییان راستی باد جفت
چنین گرم کرده کجا می روید / شتابان درین ره چرا می روید
چو شاهان بهم صلح کردند باز / شما را چه باید بدن رزمساز
من اینک بر بایدو می روم / با ایلچی گری پیش او می روم
یقینم که تان بازخواند ز جنگ / شما را همی کرد باید درنگ
بگفت این و چون کلک بسته میان / بر بایدو شد گشاده زبان
چنین گفت کای شه پس از آشتی / چرا جنگ را راست افراشتی
غزان رفت کز رنج دلتنگ بود / نه از بهر آن کش سر جنگ بود
بتو چون رها کرد او تخت و تاج / نداری ازین پس بجنگ احتیاج
چو شاهش بسی وعده ها داده بود / مرا باز پس زان فرستاده بود
به ملک سلیمان و ملک عراق / ورا شاد کردی ز راه وفاق

خواتین ارغون و پیوستگان / غلامان و داوران بد در رستگان
از آن داده تا که آن نیکبخت / بسازد بدان و بنازد به تخت
تو اکنون بفرمای بدرقه را / مرنجان ز خود خاطر رفته را
چو نوروز این ماجرا باز راند / ز جنگ غزان شه سپه باز خواند

فریب دادن نوروز بایدو را بگرفتن غزان و سوگند خوردن بایدو

پس آنگاه در کار نوروز شاه / سخن گفت با مهتران سپاه
چنین گفت هر کس شاه جهان / که گر آورد باز پیش غزان
ببندد پر این سرور دوربین / بگیرد غزان جمله روی زمین
نباید رها کرد نوروز را / خردمند امیر جهان سوز را
چو نوروز ازین حال آگاه شد / روانی پر از غم بر شاه شد
گشوده زبان فریبنده را / زره برد شاه فلک بنده را
چنین گفت با بایدو کای شهی / که چون تو نبود دست هرگز شهی
دو چشمم چو ره سوی تو باز دیده بود / غزان را به شاهی پسندیده بود
کنون چون بدیدم رخ درّی تو / نشاید که گیرد کسی جای تو

اگر زانک پیمان کنی با رهی
که از هر کسم پایه برتر نهی

غزان را گرفته سپارم بتو
چو رفتم در آسته آرم بتو

ز ساده دلی گشت باور ورا
خوش آمد حدیث مزور ورا

بدو باید و زر بسیار داد
بدین عهد و سوگند زنهار داد

که گر تو بجا آوری این سخن
تو باشی امیر همه ملک من

چو نوروز ازیشان سوگند خورد
جهاندار بر عهد او تکیه کرد

بازگشتن نوروز از نزد بایدو و رسیدن نزد غزان و آگاه شدن بایدو از آن

پس آنگه بدستوری شهریار
بعزم خراسان برآراست کار

غزان خان فرخنده زان روزگار
که بد رفته آن مهتر سرفراز

غمی بود و دلتنگ و اندیشه ناک
که آنجا نباید که گردد هلاک

در آنجا بماند ز کشش بتر
که مارا بد آید ز دستش بسر

چنین از فرستادن آن رسول
پشیمان و غمناک بود و ملول

درین فکر بد شاه کز ناگهان
پدید آمد آن آسمای شهان

ز دیدار او شادمان گشت شاه
بگرمی بپرسیدش از رنج راه

ببوسید نوروز روی زمین
پس آنگاه بر شاه کرد آفرین

پر از خنده لب پیش آن سرفراز
گذشته حکایات می‌گفت باز

که چون رفتم و باز چون آمدم
از آن تنگنا چون برون آمدم

برفتم بدیدم من آن شاه را
وزیران و میران و درگاه را

ندیدم خرد در سر آن مجلس
تو گویی که هستند مور و مگس

اگر شاه ایشان خرد داشتی
مرا باز پس زنده نگذاشتی

مرا داد سوگند کردم رها
زهی دانش و رای و فرّ و بها

اگرچند با خصم روز نهیب
نباشد بره در دروغ و فریب

ولیکن سرافراز نوروز خواست
که باشد درا عهد و سوگند راست

از آن ره که خوانند غزغان خزان
کسانی که باشند ترکی زبان

فرستاد آن سرور نکته گو
یکی بسته غزغان بر بایدو

چنین داد پیغام کز عهد خویش
نگشتم باندازه عهد خویش

یکی بسته غزغان فرستادمت
بسوگند وعده چنین دادمت

ازان غصه در تاب شد بایدو
که نوروز افسوس دارد برو

همان گفت کان جادوی چاره گر
ددی راه بر بود دشمن راه بر

ولیکن زما کار روانی نخاست
که گر شاه سر او را شمردیم راست

شکاری چنان جسته از دام ما
کجا باز گردد چنان رام ما

پس آنگاه جامی دو سه نوش کرد
که تا جانش از این غم فراموش کرد

وزیر شدن خواجه جمال الدین دستگردی و غزل صدرالدین زنگانی در پیش غزان

بدو ار او درین مرکز پست کرد
وزیری خراسانی ارزانی کرد

بخواجه جمالش همی خواندند
بجای وزیرانش بنشاندند

وزارت بپیغاد از صدر دین
دلش زان سبب گشت پر درد و کین

بویژه که دستور دانا جمال
برو باستی آورد یک ساله مال

ز دستور زنگانی آن نیک مرد
وزیر خراسانی اندیشه کرد

بدو گفت برخیز و رو سوی روم
بیاور خزانه از آن مرز و بوم

بفرمان ازاردو بیرون رفت صدر
دلی کرد با شاه و دستور غدر

ازاران بگیلان گریزان شتافت
وز آنجا بسوی خراسان شتافت

چو زی درگه شاهزاده رسید
غزان شادمان گشت کورا بدید

بخلوت همان روز با شاه گفت
که گر زانک فرمان دهی در نهفت

فرستم بسوی طغچر پیام
که می آید اینجا غزن شادکام

تو باید که با یک جهان لشکری
بیایی در آیی و فرمان بری

به پیمان که چون تو بگیری شهی
وزارت بدین چاکر خود دهی

برین عهد رفت و همانگه خبر
فرستاد پنهان بر طغچر

غزن پیش از آن کس فرستاده بود
زمان پدر را خبر داده بود

که ما می بباید آمد بنزدیک من
برافروخت بنگاه تاریک من

خوایش و میران همه تا بهار
زمان خواستند از غزن شهریار

بدین مصلحت شیخ محمود را
که دانست هر گونه مقصود را

بگفتند تا رفت پیش غزان
بگفت آنچه گردند آگاه ازان

که ما همگنانیم خواهان تو
که هست افسر و تختگاه آن تو

همه با تو دارند میران صفا
نگردد سر ما بخردی وفا

غزن شاه دانای نیکو سرشت
بپاسخ بسی خوب فرمان نوشت

که باید که پیشم شمارا براه
چو من از خراسان برانم سپاه

پس آن نامها شیخ یک یک بُرد — نهانی بنجانون و میران سپرد
هر آنکس که فرمان شهزاده خواند — شتابان بر آن شاه آزاده خواند
یکایک نهادند دیده براه — که تا روشنی یابد از روی شاه

فرستادن غزان نوروز را با لشکر بجنگ بایدو و آگاه شدن بایدو از آن

یکی از امیران نیکو نهاد — که اول به پیش غزان رو نهاد
سپهدار چوپان فرخنده بود — که از جان و دل شاه را بنده بود
از آن پس غزان خان به پیروز گوه — فرستاد نوروز را با گروه
خود اندر پی او بفرخنده فال — روان گشت مانند باد شمال
چو نوروز آمد بسر حد ری — بهر سو نوندی فرستاد وی
که آمد غزان با ده و دو تمن — سواران دشمن کش تیغ زن
هر آنکس که از جان خود نیست سیر — نباید که آید بدرگاه دیر

چو آگاه شد بایدو زین خبر
ز دیده روان کرد خون جگر

برگشتن لشکر ابایدو و نزد غزان خان آمدن و هزیمت بایدو گرفتار گردیدن و کشته شدن

ابا لشکری رو به پیکار

ابا لشکری رو به پیکار کرد — جهان فتنه خفته بیدار کرد
طغاچار و تاماور و ساربان — همان بغدی و سنقور ناکهان
چو از مقدم شه خبر یافتند — رخ از بایدو جمله برتافتند
ابا لشکر خویش از آن شه شدند — شتابان به پیش غزان خان شدند
یکبار نومید شد بایدو — ز برگشتن آن امیران از او
هزیمت شد از پیش رود سفید — بریده ز جان و دل از بیش امید
ز بیم غزان پر ز چنگ — همی رفت تا نخجوان بی درنگ
چو آمد بنزدیک او خان غزان — مراو را گرفتند در نخجوان
بفرمود تا میر لشکر ستای — بسازد همان جایگه کار وی
ستای چون از او جان بکشتن رسید — بدان دشت خونش جان بکس رسید
همان جا در کار شد ساخته — وز آن داوری گشت پرداخته
یکی سال شاهی نکرد او تمام — چنین بود احوال او والسلام

کنون داستان غزان خان بخوان
سخنهای دلخواه خانی بخوان

گزیده حکایات آن شاه گو — که در جاه برد است از ماه گو

ذکر فضل و عنایتی که حضرت باری عز شانه در حق غزان کرده بود و باقی

زبانا چو داری زبانی بگو — دلم شاد کن داستانی بگو
که چون بود حال غزان از نخست — چو یکسر بگشتی با تو درست
چنان بود رای خدای جهان — که پیدا کند رازهای نهان
نمود ار دو جهان بدید آورد — همه بندها را کلید آورد
توانائی خویش پیدا کند — جهان صغیر آشکارا کند
کند سایه خویش را پیشوا — که تا انس و جن را بود رهنما
هویدا کند راز فرینش غرض — که تا جوهر آید بدید از عرض
برافروخت از پرتو عقل پاک — چراغ نهان خانه آب و خاک
کمالی که هرگز کسی را نبود — ز قدرت بیک شخص در وا نمود
چو شد معنی و صورتی دو تمام — غزان خان اعظم در او کرد نام

گفتار اندر ولادت غزان خان نور الله مرقده و باقی

کنون ای زبان شمه باز گو — ز تاریخ این اتفاق نکو

که آن صورت رحمت کردگار — کجا وکی از غیب گشت آشکار
شب فرخ و روز آدینه بود — که مهر فلک خالی از کینه بود
شبی کز صفا چون شب قدر بود — ز صد ماه و سالش فزون قدر بود
همان طالع وقت آن برج بود — که عقد سعادات را درج بود
خداوند طالع بد اندر شرف — که تا می کند دشمنان را تلف
دو سهم و دو نیر بطالع درون — بعاشر فلک راس را رهنمون
دگر سعد اکبر بد اندر مکان — کم افتد چنین طالعی بیگمان
ربیع دوم مانده بود اندکی — که بدر فتاد از مه سی کم یکی
ز تاریخ هجرت شده خاد غین — ز مشرق زمانه زده نیرین
باستار باد آن خجسته زمین — بفرخنده قشلاق سلطان دین
مر این پادشا را ولادت فتاد — که صد آفرین بر چنین شاه باد
بتاریخ ترکی چو باشد ترا — بکراول پیر یکیر منبع ای
بسال پر آسایش گوسفند — که سالیست بی زحمت و سودمند
بنزدیکی شهر استار باد — بفال خجسته ز مادر بزاد

ذکر زادن شه فرخ فرهنگ غزان خان طاب مثواه

چو شادان شد از مقدم فرخش — دل و دیده روشن شد و چشم از رخش
رسید این بشارت بگوش پدر — جهاندار ارغون شه نامور
که ماهی بدید آمد از پشت شاه — که می نازد از فر او تاج و گاه
چو آن مه بر آمد ز چرخ وجود — ملک چون فلک کرد پیشش سجود
از آن نور دیهیم تابد همی — زمانه نظیرش نیابد همی
چو این مژده بشنید شاه جهان — ببوسید مژده دهان را دهان
پسر چون بسوی پدر کرد چهر — ببوسید فرخنده رویش بمهر
چو خوشدل شد از روی میمون او — غزان کرد نام همایون او
بدین شادمانی یکی بزم ساخت — بگردون سر بارگه بر فراخت
بداد و دهش دست و دل برگشاد — ببخشش دل هر کسی کرد شاد
باقبال ارغون غزان شاه نو — بیفزود هر روز چون ماه نو
چو گفتار و رفتار آغاز کرد — ز گهواره و شیر خو باز کرد
ز عهد همایون گرفتش ملال [illegible] — با درنگ فرخنده کرد اشتغال

بپادشاهی نشستن غزان خان بفیروزی و نکوکاری و دین داری او و باقی داستان

ز هجرت گذشته خا و صاد و دال — همان آخر آخرین ماه سال
نشست آن خداوند فرهنگ و فر — بر اورنگ جد و نیا و پدر
ز دانش بجایی رسانید داد — که پوشیده شد نام پور قباد
مبادا که من عهد نوشین روان — برابر کنم با زمان غزان
که کسری بداد ار دلی شاد کرد — بغفلت بسی نیز بیداد کرد
پذیره که او راه دین بهین — نه الحق چو این شه پاک دین
غزان خان ز دین اول آگاه شد — پس آنگاه بر تخت بر شاه شد

تقویت کردن سلطان عادل غزان خان دین اسلام را و بر انداختن ملتهای دیگر را

همه دینها را بدید از نخست — سخنهای پیغمبران باز جست
ز زردشت و شمعونی اندر گذشت — خریدار موسی و عیسی نگشت
چو آیین دین محمد بدید — بدان خاتم انبیا بگروید
چو بشمرد دانش در الو دیار — ز هر دینی اسلام کرد اختیار
اساس مسلمانی آباد کرد — روان محمد بدین شاد کرد

بر افراخت اعلام اسلام را — بر انداخت ناموس اصنام را
بکندند کلیسا و کنشت — در ایام آن شاه نیکو سرشت
چنان ملک دین را بپا داشت کار — که آمد پسندیده کردگار
ز رامش دل اهل دین شاد شد — ز دادش همه عالم آباد شد

کشته شدن جمال خراسانی و وزیر صدر زنگانی

هر آنکو بیاغی گری سر کشید — فلک خط بطلان بد و در کشید
ز شهزادگان سکه و ارسلان — کشیدند سر تا بدادند جان
ز میران هر آنکس که پیچید سر — سپهرش زنش زد و ببرید سر
چو اقبال کادبار بد جفت او — دوم سلمش و سیوم بالتو
وزیران بایتاقی یکدیگر — بر دبوم کردند بر شور و شر
جمال خراسانی آن نیکمرد — غزان را وزارت چهل روز کرد
پس آنگه بایتاقی صدر دین — بکشتند آن خسته دل را بکین
پس از مرگ او صدر دین شد وزیر — به پیش غزان شاه گردون سریر
وزیر غزان تا که آن صدر بود (دو سال) — همه کار او حیلت و غدر بود

نه الحق گر بخشم کردار بد — نروید بکشتی بجز زار بد
غزان ملک خود را کران تا کران — ببخشید بر نیک دل سروران

بخش کردن غزان خان مملکت را بر امرا و سرداران خویش

چو بنیاد کار جهان می نهاد — خراسان بشهزاده خرسنده داد
وز آن داد شاهی سرحد شرق — که او را نبود از غزان هیچ فرق
بدو گفت بنشین تو بر جای من — ز دشمن نگهدار ماوای من
همانگه سلطان یزدان پرست — بر آهنگ آن تختگه بر نشست
اباشاهزاده بفرمان شاه — برفتند نوروز و نورین سپاه

حیلت کردن صدر الدین زنگانی در حق نوروز و دوستان بازرگان صاحب با غزان خان

چو بر پایه شاه پرور شد — وزیر همه ملک نوروز شد
بحکم غزان شهریار جهان — همی ساخت نوروز کار جهان
بفرمان نوروز بد صدر دین — از آن کهتری بود با وی بکین
بغایت ز نوروز دل خسته بود — که با جاه او دستش بسته بود
همی کرد اندیشه در کار او — که تا چون کند سست بازار او

برانگیخت شیخی که او در نهفت پیمبرسی که ینهاق شه بود گفت
که بازارگانیست قیصر بنام که هر سال می‌آید از مصر و شام
ظرایف بسی زان بقاع آورد بسوی خراسان متاع آورد
شد استشهد سلطان و نوروز دوست میانجی این دوستی پای اوست
چو قیصر ببغداد آید فرود بدان مملکت برد خواهد درود
بمصر از خراسان چو نامه برد از آنجا بدینجا درود آورد
درین روزها بی شک آنجا رسد ز راه خراسان بزودی رسد
نیوشیده رفت و هم اندر زمان رسانید این سر بگوش غزان
چو معلوم گشت این سخن شاه را طلب داشت آن شیخ گمراه را
چو آمد در آن کفشگاه نیکخواه بپیمای تا شهر بغداد راه
چو قیصر بدان خطه دارد گذار مراو را چو بینی بپیش من آر
برفت آن جفاجوی فتنه پرست ببغداد در راه قیصر نشست
چو آمد مر آن بیچاره آنجا رسید
مراو را بدرگاه شاه آورید

بیکجامه دان

یکی جامه دان بود در رخت او کز آن جامه دان گشته شد بخت او

نگر کردن صدرالدین زنگانی بار دیگر و کشته شدن قیصر بی گناه

ز نو صدر دین تخم مکری بکشت که از قول نوروز خطی نوشت
که قیصر ببرده پیامان مصر پیامم رساند بسلطان مصر
که من عهد کردم که چون لشکرت بیاید چو نصرت شوم یاورت
ز دین دوستی سر در آرم بتو همه ملک ایران سپارم بتو
بخط یکی مرد ناکاردان چو قیصر در آید بپیر غوی شاه
برد پیش روشن نمی شد گناه نوشت و نهان کرد در جامه دان
یکی جامه دانش ز هم بر شکافت درو آن نوشته نهفته بیافت
چو آن خط بخواندند پیش شاه بکشتند او را نکرده گناه

نگر کردن صدرالدین با حاجی که برادر بزرگ نوروز بد و گناه کار کردن او را باقی

برادر بسی بود نوروز را ملازم شده شاه پیروز را
ولیک از همه حاجی ینهاق بود که در مردی و مردمی طاق بود
نویسنده را درد بیداد صدر سری پر ز نکر و دلی پر ز غدر

که تا آن ستم پیشه بد سرشت ز نوروز خطی بحاجی نوشت
که ای حاجی آگاه و بیدار باش چو من روز و شب بر سر کار باش
بسر حد مغرب همی کن نگاه که از مصر خواهد رسیدن سپاه
تو باید که یاری ایشان دهی که تا کارها رو نهد در بهی
که سلطان نوندی فرستاده است بشاهی مرا وعدها داده است
پس آن نامه را صدر دین برگرفت سبک رو بحاجی نهاد ای شگفت
برسم مغل برد آتش و شراب ورا باده میداد تا شد خراب
پس آهسته آن مکر نامه چو باد بقبترقه حاجی اندر نهاد
چو قیصر به بیچارگی شد هلاک غزان بدگمان گشت و اندیشناک
بفرمانش فرزند نوروز را همه خویش و پیوند دلسوز را
بسیجی گرفتند و کردند بند بند زاری در استی سودمند
چو حاجی بپیر غود در آمد بتخت برد برگناهی نمی شد درست
برون کرد شیر در نامه در زر ز قبترقه آن سرفراز امیر
چو آن فصل پیش حاجی بخواندند از آن نامه اندر شگفتی بماند

اگرچند از آن

اگرچند از آن نامه بد بی خبر بریدند او را به بیداد سر
شد آن بی گنه کشته در شهر بان بیمدان ز لگری بر آمد فغان
هر آنکس که او خویش نوروز بود در آن روز خوار و سیه روز بود

فرود آمدن سلطان غازان خان در دامن کوه بیستون و رسیدن برادر میرزا

غزان چون بسوی قصر شیرین رسید عدو را بلب جان شیرین رسید
چو آمد به پیرامن بیستون ز بیمش دل دشمنان گشت خون
بدامان آن کوه گردون شکوه فرود آمد آن ماه با انجم گروه
مر آن شیخ را صدر دین ناگهان تبه کرد تا راز ماند نهان
جهاندار فرخنده آنجا رسید بدرگاه آن شاه والا رسید
برادر ز راه خراسان چو مهر ز شوق برادر دلی پر ز مهر
غزان خان ببوسید رخسار او دلش گشت شادان بدیدار او
وز آنجا که چون بهمدان رسید عراق عجم را نثارش جان رسید
سپهدار قتلغشه رزم زن همان میر چوپان لشکرشکن
رسیدند با لشکر و طبل و کوس رخ خاک گریاس دادند بوس

لشکر فرستادن غزان خان بخراسان بگرفتن نوروز و گریختن نوروز بشهر هرات

بفرمانش قتلغشه و هر قداق ... بسوی خراسان شدند از عراق
دگر میر قتلغ قیا شان زپی ... بفرمان روان گشت بر راه ری
که ناگه بگیرند نوروز را ... جفا پیشه فتنه اندوز را
ازانپس بشهزاده خربنده گفت ... بدان شاه دین دار فرخنده گفت
که چون پاسبان خراسان توی ... نگهبان آن حق شناسان توی
بدانجا رو و نیک بیدار باش ... مران مملکت را نگهدار باش
هماتگاه سلطان بحکم غزان ... سیورغامیش یا قتلغشه شد روان
چو نوروز آگه شد از خشم شاه ... هراسان بشد تا حدود هراه
مرا او را ملک در هراه جای داد ... ز قلعه میقاحی و لار رای داد
بخدمت میان بست و لب برگشاد ... که ای میر ایمن همی باش و شاد
که تا جان بود در تنم چاکرت ... ز گردون نیاید بلا بر سرت
نکو کرد اشت نوروز دم خدم
چو با بکر دچون سار بان ددم

بنوروز گفتند کاندر هراه

بنوروز گفتند کاندر هراه ... نباید که داری امید حیات
مرو با ملک فخر دین در نهفت ... که باکفت او راستی نیست جفت
که مرد سپاهی زد بواز است ... گرزان بود اسپ و ماهی زشت
ازیشان نپذیرفت نوروز پند ... که با او بکین بود چرخ بلند
وی اندر هری رفت و بربست در ... برفتند ایشان و بردند سر

رسیدن امیران غزان خان بدر شهر هراه و گرفتن ملک فخر الدین نوروز را و بدیشان سپردن

امیران لشکرکش نامدار ... چو چوپان و قتلغشه کامکار
چو نامی امیر معظم ستای ... چو قتلغ قیا میر فرخنده پی
رسیدند ناگاه با لشکری ... کشیدند صف گرد شهر هری
چو دیدند بسته زهر سو طریق ... نهادند بر بارها منجنیق
زشیب آمد اندر سر باره سنگ ... ز بالا روان گشت تیر خدنگ
بزیر آمد از چرخ آن چون قضا ... زهامون ببالا شد این چون دعا
چو اندر هری راه رفتن نبود ... بزودی امید گرفتن نبود
امیران به پیش ملک فخر دین ... نهانی فرستاده فصلی چنین

که گر چاره کار ما ساختی ... ازین جنگ و فتنه بپرداختی
دگر بر نبندی ره شهر و شور ... خراسان بر فتد بسم ستور
نماند باره دگر از آهنت ... نه شهر و نه آن کوه ساکنت
ملک چون بخواند آن سخنهای راست ... خلاف سپاه غزان خان نخواست
نهانی چنین گفت با اهل شهر ... گزین جنگ ما را زیانست بهر
کسی را که شد دشمن شهریار ... چرا بود باید درین شهریار
غزان گر بداند که ما اندکی ... شدستیم با دشمن او یکی
نماند سر و خانه فخر گرت ... شوند اهل این بوم در تربت
چنان به که این دشمن شاه را ... سپاریم امیران درگاه را
بجانیم ایمن ز شاه بلند ... نیاید ز خشمش بما برگزند
هر آنکس که بشنید نغز اراد ... پسندید فرخنده تدبیر او
چو این رای زد پیشوای هری ... بیاورد از هر طرف لشکری
زناگاه بگرفت نوروز را
چو شب کرد تیره بر و روز را

ببند اندرون

ببند اندرون چون اسیران جاه ... فرستاد پیش امیران شاه

کشته شدن نوروز در دست قتلغشاه و فرستادن سر نوروز بغزان و از تبریز ببغداد رفتن غزان

بدو گفت قتلغشه پرخرد ... که دل با غزان از چه کردی تو بد
در او گفت با تو نگویم سخن ... غزا را بود راه بر غوی من
مرا او را دگر هیچ پاسخ نداد ... بر آشفت از و میر فرخ نژاد
بفرمان رای دل آرای او ... کشیدند از هم سر و پای او
میانش بدو نیمه زد چون خیار ... همین بود نوروز را روزگار
پس از کشتن از تنش ببرید سر ... فرستاد پیش شه نامور
بدان وقت شه در الاتاق بود ... در آن خرم و خوب ییلاق بود
چو دید آن سر دشمن از تن جدا ... زبان کرد گویا بشکر خدا
وز آنجا که عزم تبریز کرد ... دلش میل شام دلاویز کرد

بد شدن قتلغشاه با صدر الدین زنجانی و قصد کردن صدر الدین او را نزد غزان

چو کردند نوروز در نوروز زبان ... بمانده به سود و بشاهی زبان
شد اندر وزارت چنان صدر دین ... که بگذشت جاهش ز چرخ برین

بسی ترک و تازیک را کرد پست — که تا کار او کس نگیرد بدست
چو دستور شاه این صفت پیشه داشت — ز شرّ وی آزاد هر کس اندیشه داشت
غزان خان هم آخر بدو شد ضمیر — بد اندیش ترک و دگر در وزیر
ز نا کاردانی نه اندیشه صدر — که هم عذر بپسند خداوند عذر
چو می کرد مال ولایت تلف — برون آمد اتفاقش از هر طرف
تلف کرده بد مال گرجستان — که بد میر قتلغشهش مرزبان
چو او مال میخواست از صدر دین — دلش زان سبب گشت با او بکین

شدی گمان سلطان غزان خان با قتلغشاه

سخنهای قتلغشه اندر نهفت — یکی روز گستاخ با شاه گفت
که گرجستان کرد یکسر خراب — برآورد بیداد و کرد از آب
ز بس کین سخنهای او باز راند — ازو رنجشی در دل شه نشاند
چنان گز سر خشم و کین ناگهان — سخن گفت با میر شاه جهان
که گرجستان را سپردم بتو — گمان تباهی نبردم بتو
تو آن ملک را از چه کردی خراب — جز این بی‌رهی را چه داری جواب

امیر ار چه در خود گناهی ندید — ز بیم غزان خان دم اندر کشید
برون آمد از درگه با وزیر — بگفت این سخنهای نا دلپذیر
که هر گه که لب بر گشاید همی — ز من شاه رنجش نماید همی
تو دانی که بس گربز و بخردی — که با شه که گفتست از من بدی

بر انگیختن صدر الدین بار دیگر بدگفتن قتلغشاه را بر خواجه رشید و دادستانشان

بر انگیخت دستور مکری دگر — بر آمیخت زهری که ز آن فرز
بدو گفت در پیش شاه مهیب — چو دارد قبولی رشید طبیب
حوالت کنم این سخن را بدو — که تا آید او نیز را بد برد
رشید از امیر و امیر از غزان — در اندوه باشند و من شادمان
چو این فکر کرد آن بد اندیش مرد — سبک روی بر میر خرسند کرد
ز من گفت اگر خسرو این راز باز — بگوید بگویم بدان سرفراز
پس از عهد و پیمان و وعد و وعید — بدت گفت گفتست خواجه رشید
بدی تو بسیار گوید همی — همانا که جای تو جوید همی
چو آن میر دانا بخواجه رسید — رسید و سخن گفت و پاسخ شنید

بدو گفت تو یار دیرینه — چرا با من امسال در کینه
چه دیدی بد از من که پیش غزان — به بد یاد من میکنی هر زمان
چو بر لب امیر این سخنها براند — ز گفتار او خواجه حیران بماند
چنین گفت کای میر سلطان نشان — شناسی تو خود سیرت و شان من
ز من بیوفایی نیاید بدید — ندیدی ز من بعد ناید بدید
ازین سان سخن هر که با میر گفت — بیزدان که بهتان و شر در گفت
اگر نام آنکس بگویی رواست — که تا بنده داند که این از کجاست
نمی گفت میر این سخن دو سه روز — دل خواجه زین بود پر درد و سوز

باز گفتن خواجه رشید با غزان خان حال خود را و آگاه شدن سلطان از شر صدر الدین

ز دلتنگی آمد به پیش غزان — چنین گفت کای شاه روشن روان
حسودی ز بنده بدی گفته است — بمیر و ز من میر بنهفته است
بفرمای تا خسرو راست گو — بگوید بمن نام آن فتنه جو
غزان خان بپرسید حال از امیر — سخن کرد ناچار نقل از وزیر
ز میر این سخنها چو بشنید شاه — ز راه تعجب بخندید شاه

چنین گفت کان مفسد یاوه گو — که گردند صدر جهان نام او
بدیهای قتلغشه سرفراز — همه گوشش گفت با من براز
شنیدم نیم از رشید طبیب — بجز نکته‌های مفید غریب
ورا کرده ام آزمایش بسی — نگفتست هرگز بدی با کسی
ولی صدر دین مایه فتنه است — بشیر جفا دایه فتنه است
بسی جهد کردم که آن بی خرد — کند ترک گفتار و کردار بد
همانا به هنگام خون ریختش — کند توبه زین فتنه انگیختش

کشتن سلطان عادل صدر الدین زنجانی را

همانگه بفرمان شاه بلند — مراد او را گرفتند و کردند بند
بکشتند او را پس از چند روز — بزاری و خواری به اندوه و سوز
ورا میر میران بدو نیم کرد — دل فتنه جویان پر از بیم کرد
زنش بر لب جوی جاندار خان — برون کرد او را سر شمع جان
برادرش را هم بکشتند زار — همان خویش و پیوند او بی شمار

شنیدی که از بد چه دید آن وزیر   اگر نیکبختی بدو پند گیر
چنان باش در منصب سروری   که عقبی بدینی بدست آوری

وزیر شدن سعد الدین اوزبکی نزد سلطان غازان و لشکر کشیدن بمصر و شام

چو دستور شاه جهان سعد دین   که دارد فلک نام او بر نگین
غازان در همه ملک خود بنگرید   به از وی کسی در وزارت ندید
ورا در جهان نایب خویش ساخت   سرش از همه سروران بر فراخت
شهی را چو نوبت بسلطان رسید   برای وزارت هم او را گزید
که پاک اندرون بود و نیکو نهاد   رعیت نواز و خدا ترس بود
سپاس خدای که از فیض جود   شهی چون غازان آورد در وجود
که او در بزرگی و رای و خرد   ز شاهان پیشین همی بگذرد
بسی کار پرورش گیرد که شیر   بر اندیشه او نباشد دلیر
که دانست کین شهریار جهان   براند سپاهی چنین ناگهان

باقلیم شام آید از باغ شام
کند بام بر دشمنان همچو شام

[illegible]

ببرد بر سپاهبان مصر   بگیرد سر تخت سلطان مصر
هر آنکس که این داستان بشنود   بفرهنگ و فر غازان بگرود

تاخت کردن مصریان و گذشتن از فرات و خرابی کردن و آگاه شدن سلطان از آن

چنان بود کز لشکر مصر و شام   بجنگ اندرون کس نمی یافت کام
ز سختی و دشواری راه مصر   کسی بر نبندد دست بر شاه مصر
چو اندر زمان شهان دگر   همیشه بدی مصر باز از ظفر
چنان لشکر تازیان خیره شد   کز آب ردی مغل تیره شد
ولی چون درآمد زمان غازان   بگردید یکبارگی حال از آن
بشد مصر باز از آن آگهی   که شاه مغل یافت دین بهی
بر آیین پیشین همی تاختند   بعادت کمینها همی ساختند
گروهی سراسیمه بی ثبات   ازیشان گذشتند از آب فرات
شتابان و دل پر ز کین آمدند   زناگه سوی مصر دین آمدند

فساد و فجور و تباهی و قهر
بسی در ولایت بکردند شهر

چو زان غارت و دزدی بی رهی   بشاه زمانه رسید آگهی
سران سپه را بدرگاه خواند   ز کردار ایشان سخن باز راند
کز ایشان درین ملک غارت چراست   ازین گونه بر ما خسارت چراست
سپه را بریزند تا ملک شام   که من دل نهادم برین اهتمام

گشت کردن غازان خان اطراف جهان را رسیدن بکوه بلوط و داستان او با کردان

ز هجرت چو شد هفصد و کم یکی   بماند از سه ثلث محرم یکی
بفال خجسته بفصل خزان   ز ایوان برون شد غزار اغون
بیامد بدرگاه امیر سپاه   بیاراست لشکر بنوبان شاه
برآمد ز شهر و ز لشکر نفیر   که شد زنده اسکندر شهرگیر
چو سیلی که ناگه درآید ز کوه   همی رفت شاه جهان با گروه
گرفتند کوه و بیابان و شخ   ز انبوه و کثرت چو مور و ملخ
سپاهی چنین یکدل و کینه جو   ز مشرق بمغرب نهادند رو
به پیش اندر آمد یکی راه سخت   همه راه کوه و همه که درخت
بلندیش برتر ز چرخ برین   مغاکش فروتر ز قعر زمین

همه بیشه و کوه و بالا و شیب   وطن گاه کردان و جای نهیب
بگفتند شه را که با شدت مزد   کز اینجا کنی دفع کردان دزد
چنین گفت کین کوههای بلوط   سراسر کنم پست چون شهر لوط
شتابان گذر کرد پس زان براب   چو شیری که بر صید دارد شتاب
برسم مسلمانی آن سرفراز   درآمد بخلوت سرای نماز
بزاری بنالید و ز کردگار   همی خواست پیروزی کارزار
دلش را رسید آگهی از خدا   که آن ملک دادیم یکسر ترا
بدین موهبت داد حق را درود   بیاراست بزمی بسان دو رود
رها کرد پس اغرق اندر کشف   وز انجا روان شد بعزم مصاف
بموصل خرامید و با او بهم   خودیش برفتند دل پر ز غم
ز دجله بسان فریدون گذشت   همه خیره ماندند کو چون گذشت

ذکر نشستن سلطان غازان بر آب فرات بدستیاری بردین

بموصل درون با دل افروز
بشادی همی خورد باده سه روز

بنام روی دمی موصلی — که هر دو بود مایه خوشدلی
اگرچند دل خوش کند جام بزم — ولیکن بود جای شاهان رزم
وداع خوایش بکرد و برفت — وداعی کزان جان هرکس بکفت
وداعی جگرسوز کز خون دل — همه خاک ره سپه گشت گل
کنار تبان چو آب حیات — بجا ماند و شد تا کنار فرات
چو سلطان بردن آمد از بیرد بن — بیوسید پیش غزان خان زمین
بفرمود تا بر کنار فرات — بمعماری پل نماید شتاب
یکی جسر سازد که پهنای او — بسی کم نباشد ز بالاسرای
بدانسان که جوشن وران شتر پشت — بجز که توانند بردی گذشت

گذشتن سلطان غزان از رود فرات و رفتن بدیار عرب و دادان در آنجا

بگفت و در افکند مرکب بآب — فرات آمد از بیم در اضطراب
بلرزید سخت و زده پوش گشت — روانش از آسیب بی هوش گشت
بر آن آب بگذشت مانند باد — ز جسر و ز کشتی نیاورد یاد
یکی اغرق دیگر آنجا بماند — خداوند بخواند و سپه را براند

دری ابن طباخی اندر حلب — سپه داشت از بهر شور و شغب
چنین هم قراسنقر اندر حماه — میان بسته بد جنگ را با سپاه
چو از شاه و لشکر خبر یافتند — رخ از جنگ ناکرده بر تافتند
غزان خان برفت از حلب تا حماه — حماه الله البر ایا حماه

رسیدن سلطان غزان بسرحد و آگاه شدن شاه مصر و لشکر کشیدن

بمصر اندرون خود یکی سال بود — که هر دو زن آگاه ازین حال بود
که شاه جهان دارد آهنگ آن — پر اندیشه بد زان دل لشکران
سپه گرد می کرد سلطان مصر — ز هر سو بیامد بد کار مصر
ز تازیک و ز ترک و از ترکمان — ز تازی و قبچاق و کردومان
سپه جمع کردند پنجه هزار — همه با تمام آلت کارزار
بر ایشان بسی آفرین کرد و گفت — که مردی مردان نشاید نهفت
بپیش ار نهید اندرین کار رنج — که از رنج این جنگ یابند گنج
به پیمود پس تا سر ریگ راه — سوی غزه آورد یکسر سپاه
خبر داد ایشان قراول براه — که آمد ز دشمن فراوان سپاه

چو ریگ بیابان برگ درخت — براه بیابان براندند سخت
غزان گفت ناصر ازین سوی ریگ — چو آهو بپای خود آید بریگ
چو ناصر بسوی آب عاصی رسید — بگفتند باشه که عاصی رسید
غزان گفت ازین پس بآهستگی — برانیم تا کم شود خستگی
بلشکر دار از پس رفتن شتاب — که تا دشمن آید ازین سوی آب
چو نزدیک شد لشکر شامیان — دو فرسنگ ره ماند اندر میان
گرفتند بر پنجشنبه قرار — که باشد میان سپه کارزار

نیایش کردن سلطان غازان با لشکر از بار تعالی و نیروی خواستن

چنین گفت پس شاه گردن فراز — که در جنگ نبود مجال نماز
سزد گر یکی روز پیش از نبرد — بنالیم بر پاک یزدان بدرد
که یزدان پاکست پیروزگر — نه گنج و سپاه و نه زور و نه زر
بفرمود روز دوشنبه پگاه — که تا جمع گشتند یکسر سپاه
دو رکعت بیک قبله و یک امام
باخلاص کرد آن زمان خاص و عام

به پیش خدای جهان آفرین — سراسر نهادند سر بر زمین
رخ از آب دیده بیاراستند — ز حق یاری شاه میخواستند
حکیم جهاندیده خواجه رشید — که گردون پرست اوراچو بید
بیزدان همی گفت کای کردگار — غزان را تو باش اندرین کار یار
که با دانش و عدل این پادشاه — نه زیبا بود دیگری پیشواه
وزیر فرشته صفت سعد دین — همی کرد آمین چو روح الامین
غزان همچنین در مقام نماز — همی گفت با داور پاک راز
که ای برتر از معنی برتری — که دانند ترا جز تو مدحت گری
همیشه رضای تو جویم همی — براه رضای تو پویم همی
ندارم غروری بگنج و سپاه — ترا در همه کار دارم پناه

نذرها کردن سلطان غزان و عهد کردن او از نصرت خواستن از یزدان

که گر لطف یزدان بود یاورم — بسی نیکویها بجا آورم
نخست از سر خاک پاک خلیل — برآرم یکی قبه ی بی عدیل
بفرش و بنقشش مزین کنم — در او وقف و خادم معین کنم

دهم بیست تومان بدارید زر   بیفزایم ادرار اهل هنر
عبادت سرایی بسازم چنان   که از نزهتش عبرت آرد جنان
بر دو فقهاء مخلد کنم   نکونامی خود موبد کنم
برین نذرها عهدنامه نوشت   بباغ خرد تخم نیکی بکشت

تاختن کردن مصریان بر لشکر سلطان غزان

یکی نامبردار قبچاق نام   ز میران نام آور مصر و شام
ز سلطان مغرب بر آشفته بود   و زانجا به پیش غزان رفته بود
بنزدیک خود کهتری چند داشت   که دلشان بدان ملک پیوند داشت
شب از پیش قبچاق بگریختند   همه مصریان را برانگیختند
که گر با شه امروز جنگ آورید   مراد دل خود بچنگ آورید
که امروزشان کار ناساخته است   دل لشکر از جنگ پرداخته است
بتازید یکباره تا قلبگاه   که آنجا بود توق شاه و سپاه
چو قلب سپهدارشان بشکنید   همه لشکر از جای یکسر کنید
ازیشان دل مصریان شاد شد   بدین مکرشان ایزد از یاد شد

بقرار شان و تدبیر خویش   گرفتند پیشی و رفتند پیش
سپاه غزان را نبود آگهی   که دارند ایشان سر بی رهی
همه کس در آسایش و بزم بود   که فردا همی رزم باید نمود
همان روز خود چارشنبه بگاه   ز صحرای حمص اندر آمد سپاه
بر اسبان تازی سواران تاز   بگردند تا که سیکی برگ تاز
همان روز شان جنگ بایست جست   که بد کاف و جیم از ربیع نخست
ز گرسنی ایشان بر آشفت شاه   چنین گفت با سرکشان سپاه
که بیرون نمودن ز سستی بود   نشان بزرگی درستی بود
کسی در میان چنین تاختن   نپرداخت با کارها ساختن
بمردی و چستی کشیدند صف   گرفتند هریک سلاحی بکف

گفتار اندر رزم سلطان غزان خان با لشکر مصر و شکسته شدن مصریان

بحکم غزان شاه خورشید فر   سپهدار قتلغشه نام ور
ز میمنه جای خود کرد راست   بمیسرن شد آراسته چپ و راست
چو لشکر بصحرای حمص و حما   در آمد فزون از نجوم سما

ز شمشیر آتش برافروختند   همه یکدگر را همی سوختند
غزان گفت با خسرو شیرگیر   که تدبیر ما نیست جز زخم تیر
پیاده شوید و چو شیر و پلنگ   بپا زید جنگ و ببازید جنگ
که با تازی اسبان ایشان سوار   بر اسبان ترکی نیاید بکار
دو دیگر که این جنگجویان جست   بمانند عاجز بر اسبان سست
یکی اسب لاغر یکی فربهست   چو بی اسب باشند یکسر بهست
برین حکم دادند یکسر رضا   که رای شهنشاه کرد اقتضا
فرود آمدند و بتیر و کمان   دریدند از رستم صف بدگمان
ز خیل غزان هر که جنگ آزمود   زبانش ز تکبیر خالی نبود
همه نامداران لشکر گران   که در مصر بودند یک نشان
درین جنگ کشتند یکسر تباه   بتوفیق یزدان و اقبال شاه

ذکر امیران و پهلوانان لشکر غزان خان و مردانگی که هریک در این جنگ نمودند

نبه کرد قتلغشه رزم زن   بسی نامداران لشکر شکن
درین جنگ کرد آنچه رستم نکرد   بکوه هماون بروز نبرد

چه گویم ز چوپان امیر بزرگ   که چون گرگ در گله در میش گرگ
چو آتش که در پنبه افتد ز باد   بانبوه آن لشکر اندر فتاد
دگر دستان تهمش نکو   که چوپان بمردی سر اندر دگو
امیر معظم سستلمش چو شیر   به پیکار دشمن در آمد دلیر
بر اعدای دولت بباریده تیر   ز سهمش بر آمد غریو و نفیر
چو سلطان لیادل در آمد بجنگ   تو گویی ز دریا بر آمد نهنگ
سپاه اندر داد در گرد سپاه   بر آن شوربختان فرو بست راه
همی شد ز تیغ الغ تو قتمور   دل خصم بدکیش چون کیش پر
هر آنکه که تیرش گذشت از زره   ز هر گوشه برخواست آواز زه
امیر خردمند الباسمش   گشوده در آن جنگ دست کشش
برش نره شیران چو آهو بدند   همان شاهبازان چو تیهو بدند
دگر نامور گورتمور با سپاه   ز بدخواه دولت شده کینه خواه
هر آنکه که بگران برانگیختی   سر از اسب ازش فرو ریختی
ز روی دگر پر هنر طرمتاز   بتیر و کمان با عدو رزمساز

زشاخ خدنکش سر سد برک
همی کشت در سینها تخم مرک

قرمشی چو آهنک آورد کرد
در آورد از اعدا بر آورد کرد

چو از سر حد باختر بر کذشت
زخاور خود از بیم او بازکشت

چو در جنک شد سر قتلغ قیا
بکردید بر جوی خون آسیا

بش کرچه در جنک و پیکار بود
بدل با خدای جهاندار بود

به پیش غزان میرزاده طغی
همین یادکار سپهکش ستای

بدان کودکی دست بردی نمود
که کس را بدو این کمانی نبود

سپهدار طغرلچه میر کبیر
که در شیرمردی ندارد نظیر

پیاده شد از سواران فرس
چو رستم همی داشت رزم اشکبوس

دکر میر فرخنده پی الغو
برادر زن خسرو نامجو

چنان با بداندیش پیکار کرد
که وصفش نشاید بکفتار کرد

یکی میر دیکر تمن بدکه تیر
زچرخش کذر کرد بر چرخ پیر

بیفشرد در جنک بد خواه پا
بجنبید چون کوه آهن ز جا

بپهلوی او میر تومن

بپهلوی او میر تومن شیر جنک
پیاده همی کرد چون ببر جنک

امیران دیکر همه همچنین
نمودند مردی خود روز کین

بکشتند اسپان دشمن بتیر
سراسر بماندند بی بارکیر

برین کونه از بام تا کاه شام
همی جنک کردند در ملک شام

هرانکه که بر یکدکر تاختند
هزاران سر از تن بینداختند

فرستادن سپهدار ناصر لشکری دیکر بجنک شب و شکسته شدن لشکر غزان

فرستاد ناصر سپاهی درشت
که تا ناکهان اندر آید به پشت

زند بر بنه لشکر شاه را
کند غارت و قتل بنکاه را

بریشان چو افتاد بیم و نهیب
کرفتند در پیش مکر و فریب

غزان خان بفرمود تا قرتقا
بدین کار نازک بجنبد ز جا

سواران جنکی بزد شش هزار
وزان بدسکالان بر آرد دمار

بهادر چو حکم غزان خان شنید
شتابان بشد تا بدشمن رسید

چو شیری که تازد به نخچیر کور
از آن شور بکجان بر آورد شور

بکشتند یک نیمه اعراب را
بخون اندر آغشتند آب را

دکر نیمه کز پیش بکریختند
بدام قرمشی بر آویختند

ازان لشکر تازی نامدار
بماندند زنده ده از ده هزار

چنان بود اندیشه تازیان
کزان کم نباشد مغول را زیان

بفر غزان شاه کردن فراز
بدیشان همه مکرها کشت باز

میان سلاطین روی زمین
نبوده است هرکز مصافی چنین

که از بام تا شام چندین سپاه
بزاری شود کشته در رزمکاه

بسا کس که بر فرق بد افسرش
زناکاه شد غرقه در خون سرش

بسا رخ که از بوسه کشتی کبود
کش از تیر بد تا رو از تیغ بود

بسی روی کلرنک بر خاک بود
بسی سینه چون سمن چاک بود

سپاه مغول هر زمان بی عجب
بالله اکبر کشودند لب

در میدان رفتن سلطان غزان خان و جنک او با لشکر دشمن و دکر بهادری او

غزان بر زبان راند نام خدا
بر انکیخت یکران فرخ لقا

بپشت سپاه اندر آمد چو کوه
غریوی بر آمد ز هر دو کروه

که آمد چو شیری طلبکار مصر
بر او چه موری چه سردار مصر

در افکند خود را در آن کارزار
چو شیری که کور افکند در شکار

چو خورشید رویش درفشنده شد
عدو چون ستاره پراکنده شد

اکرچه ز رزمش یکی شد دو مرد
ولیکن بخنجر یکی را دو کرد

چو از هر دو رو شد سپه درشت
بمردی دو کس را بنیزه بکشت

به پیش غزان رفت بابا دوی
چنین کفت کای شاه فرخنده پی

چرا جنک جوی در آوردکاه
چو بی حد و اندازه داری سپاه

نباید شدن شاه را در نبرد
اکرچند داند همه کار کرد

بکستاخی از جنک بر کاستش
دکر ره در آن جنک نکذاشتش

هزیمت شدن ناصر سپهدار مصر با لشکر از سلطان و رفتن لشکر سلطان از دنبال ایشان

چو ناصر رخ شاه منصور دید
تو کویی ز تن جان خود دور دید

هزیمت شد از شاه و از بیم و ننک
همی ریخت از دیده خوناب رنک

همی تاخت از بیم فرسنک بیست
همه راه بر خویشتن می کریست

ازان پس بر آمد یکی رستخیز
بشد مصریان را مجال کریز

ازین آمدن لشکر تازیان
بغم سود کرد و بشامی زیان

همه راه اگر دشت اگر پشته بود   پر از خسته و جسته و کشته بود
ز حمص و حما تا بریک روان   ز لشکر مصر بد بی روان
همه راه و بی راه و کوه و کمر   فتاده کلاه و قبا و کمر
از آن پر هنر نامداران مصر   بزرگان و خنجر گذاران مصر
نماندند زنده مگر اندکی   نرفتند در خانه از ده یکی
چو آن بدسگالان هزیمت شدند   سپه بی نیاز از غنیمت شدند
چنان شد که اسبان پالیکان   بخانه نبردند کس رایگان
بماندند در زر طغان و ضراب   همه تازی اسبان چو خر در جلاب
فتادند از پای یکبارگی   نماندند برجای یک بارگی
لگام از سر و نعل از پایشان   بکندند و ماندند بر جایشان
شنیدم که در باغ بر شاخ سرو   بقمری همی گفت روزی تذرو
که با بار اگر لاف مردی زنیم
بدید آید آخر که مردو زنیم

بشاهی نشستن سلطان غزان خان در دمشق و لشکر فرستادن از دنبال ناصر سپهدار مصر

[illegible]

چو بگریخت ناصر از آن رزمگاه   چنین گفت شاه جهان با سپاه
که این لشکر مصر فرعونی اند   نبی را باخلاص بی رو نیند
که دانند که با اهل بیت رسول   چه کردند این ناکسان جهول
چو از دین فرعون پیرو شدند   سراسر یزیدی و ملعون شدند
بس مرد معصوم حیدر نژاد   که از شومی شامیان شد بباد
چو ایشان بفرمان دیو لعین   بکشتند پیمان روح الامین
مرا نیز فرمان رسید از اله   که آن کین دیرین از ایشان بخواه
بر آنید در پی که باشد دریغ   که یابند موران زیشان گریغ
چو دین دار شاه این سخن کرد بس   برفتند پیران لشکر ز پس
سپهدار چوپان برفت و ملی   قرمشی و سلطان جنجال زنی
ابا هر یکی تیغ زن ده هزار   کز ایشان نیابد کسی زینهار
سپه در پی مصریان رفت و شاه   بشهر دمشق اندر آورد گاه
بفال خجسته بشاهی نشست   ز تاراج دست سپاهی ببست
روان کرد یرلیغ بر اطراف شام   که هر کس بود ایمن اندر مقام

همه پیشه کاران و برزیگران   چو بازارگانان و دین پروران
ز بی راهی لشکرم ایمنند   بخاصه که فرمان بر و مؤمنند
بنام غزان سکه بر زر زدند   دم مدحش از اوج منبر زدند
بهر مجلسی وعظ آن خوانده شد   بالقاب شه خطبه آراسته شد
از امن و امان خلق شد بیگمان   که شاهیست مهدی آخر زمان
زبان برگشودند اهل دمشق   بشکر و ثنا با دلی پر ز عشق
که شام از حضور تو پر نور باد   تو نزدیک و بدخواه تو دور باد

سپردن سلطان غزان خان شهر دمشق را بقبچاق و خود باز گشتن و رسیدن بکنار فرات

چو بودن بشام اندرون دیر شد   دل شاه از آن بوم و بر سیر شد
هوای بتان کرد تا که برند   سپهدار قتلغ شه آنجا بماند
هم آنجا رها کرد قبچاق را   سپه سالاری خاص ایلخان قبچاق را
که دانست کو دل دگرگون کند   همی جام عهد و وفا خون کند
چو اوراد نکوخواه پیدا شدند   بحکم دمشقش فرود آشدند
غزان خان چو فارغ شد از کار شام   بپیمن لشکر سپرد آن مقام

سپه را رها کرد و خود بازگشت   بحمص و حما و حلب برگذشت

گذشتن سلطان بر پل فرات که میر دین بسته بود

به پیش فرات آمد و پل بدید   در او از شگفتی بسی بنگرید
بیامد بر شش صاحب میر دین   بسی خواند بر فر شاه آفرین
همی گفت کین جسر چون ساختند   کی از پیش او پیر داختند
بپهنای زر دست بالای او   ببالای کو هست پهنای او
پسندید شاه و گذشت از برش   همی تاخت ایمن بر لشکرش
چو بگذشت شاه جهان بر فرات   از این مژده می یافت مردم حیات

باز آمدن سلطان غزان خان از دیار مصر و شام و رسیدن به تبریز و آگاه شدن از کار قبچاق

بایران و توران رسید این خبر   که آمد شهنشاه پیروزگر
چو یکچند در شام خون ریز کرد   کنون جان بالعزم تبریز کرد
شمال و جنوب و صبا و دبور   ببردند این بشارت بنزدیک و دور
ز مه تا بماهی برآمد غریو   که بر حمله عالم غزان شد خدیو
ز هر کشوری مهتری با نثار   بتهنیت آمد بر شهریار

خوانین بسی پیش باز آمدند   بر شاه کردن فراز آمدند
ز درد جدائی در رنج سفر   بسی قصه گفتند با یکدگر
درین حال بودند کامد خبر   که قبچاق با کین بپیچید سر
دگرباره یاغی شد آن بدنژاد   نمی آرد از عهد و میثاق یاد
ز چشم و دل شامیان شرم شد   بریدند جسر و هوا گرم شد
چنان مصلحت دید امیر سپاه   که با لشکر آید بنزدیک شاه
توقف کند تا در آید خزان   دگرباره گردد بحکم غزان
مر آن ناکسان را سزائی دهد   جفاپیشه گان را جزائی دهد
برین دل نهاد و بیامد چو باد   به پیش شهنشاه نیکو نهاد
بموصل رسیدند یکسر بشاه   نهادند با یکدگر رو براه
وز آن پس بهرجا که آمد فرود   نبد خالی از باده و نای و رود
بزیلان همی رفت تا کوه کرد   بنه کرد بسیار از انبوه کرد
بهر منزلی مهتری سرفراز
بخدمت همی آمد از پیش باز

بوکر دیهقی داد

ملوک و سلاطین روی زمین   غزان را همی خواندند آفرین

باز آمدن برادر سلطان از خراسان بدیدن

چو شهزاده خربنده آگاه شد   که تخت غزان افسر ماه شد
ز ملک خراسان باران رسید   بدرگاه شاه جهانبان رسید
بآیین تهنیت آمد برش   غزان خان ببوسید روی و سرش
برادر همه با برادر بگفت   که این گل بباغ امل چون شکفت

قوریلتای سلطان غازان خان شهزادگان را بغیر و زر درادن جایزه

چو داد می و شادمانی بداد   با و جان اساس قوریلتای نهاد
یکی پهن صحرا بسان بهشت   پر از خرده کاری آرد بهشت
ز سبزه رخ خاک پیدا نبود   ز خیمه زمین بر فلکها نمود
وز آن دشت خرم یکی بارگاه   چو گردون زدند از پی تختگاه
که گفتی نهم خیمه آسمان   زد و شد در مرغزار جهان
بهر سو یکی بارگه چون فلک   بگردش سپاهی چو دیو و ملک
بسی وحش مه پیکر و خوش پسر   کرازان و تازان در آن بزم بر

هزاران خوبش زهره جبین   که ان ذیل لعبتانی اندر زمین
بقامت چو سرو سمن بو بدند   بطلعت چو ماه سخن گو بدند
ز بس خسرو و میر فرخنده چهر   چو چرخی بداد و جان پر ز ماه و مهر
ز هند و ستان و ز قصبای روم   ز شرق و ز غرب و ز هر مرز و بوم
بزرگان بدان بارگاه آمدند   خرامان بنزدیک شاه آمدند
جهاندار یک ماه در بزم بود   بر مش سخن یکسر از رزم بود
بکف جام و از بام تا وقت شام   سخن تازه می کرد از جنگ شام
با بدره و تحفه و اسب و زین   که آن زر بخشیده شاه گزین
چو زین رسم پرداخت سالار ملک   همی کرد اندیشه در کار ملک
سخنهای کلی بسی گفته شد   گهرهای معنی بسی سفته شد
پس آنگه سخنهای باریک را   بگفتند هر ترک و تاژیک را
بدانست هر کس که از خیل کیست   در آن پادشاهی در او کار چیست

ذکر دادگستری غازان خان سلطان

چگویم کزین هر کس آگاه نیست   ولی محرم راز این راه نیست

اگر بشمارم صفات غزان   شهان را بود فایتها از آن
ز دادش بنظم اندکی گوش کن   که در نثر بسیار دارد سخن
چه خوانی حکایات نوشین روان   بیا داستان غزان خان بخوان

داستان سلطان غازان خان با پیر شتربان و حکم شبانه عدل پرور از آزاد

یکی روز بر گشته حوانی رسید   بر پیر و شتربانی رسید
بدل گفت باید مرا آزمود   که ماندست دادم بر آنان که بود
بشهابکشت اندرون راند بور   بر آمد از آن دشتبان بانگ و شور
که ای ترک یا ساق فرخنده شاه   چرا اندرین ره نداری نگاه
که فرمان چنانست کز کله   گر آید یکی اسب در غله
بود اسب از آن خداوند کشت   بحکم غزان شاه نیکو سرشت
کنون داد باید بمن بارگیر   دگر سی برشته بر آرم نفیر
چو بشنید از و این سخن شهریار   فرود آمد از باره راهوار
رها کرد یکران بر دشتبان
پیاده برون آمد از کشتخوان

ستای را فرستاد کز برزگر   برو بار کیسه مرا بار زر
از آنپس به پیش جهان آفرین   بدین شکر بالید رخ بر زمین
که راهی به بیداد می نسپرم   کز آن در قیامت ندامت خورم
هزار آفرین از جهان آفرین   بر آن شاه با دانش و داد و دین
یکی روز دیگر جهان شهریار   برون رفت از ارد و بعزم شکار
ز نخچیر چیزی نیامد بدست   بدشت ار چه جستند بالا و پست
شب آنجا ببودند شاه و سپاه   کز آنجا که شد دور بد صیدگاه
بهر جانب از بهر شاه بلند   بجستند باورچیان گوسفند
که تا شامگاه از پی آش خان   بر آیین هر روز بنهند خوان
یکی گله از دور آمد پدید   که این در آن کوه و در می چرید
بر زو خواست باورچی از گله بان   یکی شیشک از بهر آش غزان
بدو سر شبان گفت کای هوشمند   که هست از خداوند این گوسفند
چو اینجا نباشد نباشد روا
که من گوسفند آورم در بها

اگر من فروشم خیانت

اگر من فروشم خیانت بود   نه آیین و رسم دیانت بود
بگفتند باورچیان با غزان   سخنهای آن سالخورده شبان
غزان گفت کوراست گوید همی   براه خیانت نپوید همی
از آن پیر بخرد بدارید دست   بسازیم امشب بچیزی که هست
که ماندن شکم را تهی از طعام   به از سیر کردن بآش حرام
چه گویم من از رسم و آیین او   خداترسی و دانش و دین او
ازین بیش وصفش نیاید شمرد   که ریگ بیابان نشاید شمرد

ذکر دانش سلطان غزان و سؤال او از موبدان در تذکیر دانش عناصر اربعه

یکی روز پرسید از موبدان   ز دانش پژوهان و از بخردان
کزین چار عنصر که چون مادرند   کدامند ماده کدامین نرند
همی گفت هر یک جوابی کزان   نمی گشت حاصل مراد غزان
همه کس چو عاجز شدند از جواب   شهنشاه بنمود راه صواب
کز آن آب و خاک است فرمان‌بر
که این ساکن و ماده و آن نر است

مونث شد آتش مذکر هوا   که این را از آنست فرمان روا

گنبد ساختن خواجه رشید از بهر مدفن سلطان و صفت آن عمارت و ذکر کرامات سلطان

کنون من با رشاد خواجه رشید   یکی داستان گفت خواهم مفید
غزان خان خداوند عدل و کرم   که برداشت آیین بخل و ستم
یکی قبه در شام و تبریز کرد   کز ایوان نه کسری نه پرویز کرد
هزاران من زر بدان خرج شد   فلک را بر نقش او رنج شد
چنان گنبدی در جهان کس نساخت   که از گنبد چرخ نتوان شناخت
بچشم ستاره ندیده سمان   بروی زمین بر نیابی چنان
در و چوب و تخته هزاران هزار   ببسته بهم اوستادان کار
که تکیه بر آن استواری کنند   چو از هر طرف خرده کاری کنند
درختان عادی در آن از فزون کار   بگردد نها بر ده سیصد هزار
چو دارد بر آسمان بلندی بهاس   توان کرد از آن چوب بنیاد قیاس
ز تخته ببسته دو صد نردبان   که تا بر سرش رفت آسمان توان
بجز شعل الت گونه گون   همی برد بر سقف او رهنمون

چو زان پس کان

چو زان پیش کان قبه گردد تمام   غزان خان رسد بدار السلام
بگنبد درون خانه ساختند   بسان بهشتش بپرداختند
بهر گوشه شمعی برافروختند   شب و روز عنبر همی سوختند
قنادیل زرین در آویخته   در و لعل و گوهر در و ریخته
مربع یکی مرقد از چوب ساج   نهاده بر آن خداوند تاج
مرصع بدر و مغرق بزر   ندیدست کس روضه زان خوبتر

که آن از کرامات شاید گرفت
یکی روز آن   که ریگ یک گر بسته بودند سخت
شکسته شدند از گرانی بار   که بودند بیرون ز حد و شمار
چنان آمد آن پرده ها بر زمین   که افتاد در طاس گردون طنین
ز گرد سیه روز شب فام شد   تمام اندرون بام چون شام شد

بلرزید یکسر حوالی شهر / برآمد غریو از اهالی شهر
چو مرد و زن و خرد بود و دو سه هزار / همیشه درآمد شد و کار و بار
بسی کرجی و خس درین جایگاه / از آسیب آن چوبها شد تباه
یکی پیر زنانی آنجا رسید / بگوش دل از روضه آوا شنید
که ای آگاه من این قبه است / که دریا کی و جاه چون کعبه است
چو در کعبه کرجی ناپاک و خر / نهد پا هنوز دگر برآید بسر
شگفت این که وقتی که آن چوب بست / بدان سهمناکی بهم در شکست
از آن مرقد شاه بی باک ماند / هم از خاک عالی درش پاک ماند
سر روضه آسیب چوبی نیافت / وز آن شور و آشوب کوبی نیافت
شکسته شد آن چوبها یکسره / مگر آنکه بد بر سر مقبره
بماند آنقدر چوب بنده پیا / که در زیر آن روضه را بود جا
بمقدار آن جای آرام و جواب / نشد هیچ از آن هیچ تخته خراب
مجاور که در تربت شاه بود / از آن بیم و زحمت بی آگاه بود
بحکم خدا خانه معمور ماند / وزو رنج آن واقعه دور ماند

هر آنکس که در قبه آن حال دید / بصدق کرامات شه بگروید
غزان را کرامات از بیشمار است / که منشور بر خاطر هر کسیست
وفاتش که بعد از وفات غزان / چه خوش می سرایم صفات غزان

در شکایت روزگار و انجام کار سلطان جهانبان غزان خان انار الله برهانه

ز کار فلک مانده ام در شگفت / اگر چه کنند اهل دانش گرفت
که نادان پدید آورد گر رانباز / همی پرورد سالهای دراز
چرا شاه پر دانش دادگر / نماند بگیتی از او بیشتر
که آسایش نسل آدم بود / هم آرایش ملک عالم بود
غزان در جوانی چو گل شد بباد / دریغ آن جهاندار با دین و داد
ز تاریخ تازی شده ذال و جیم / بشد آن شاه عادل بسوی نعیم
چو در نحو بار آمد از مرگ وی / بقزوین درآمد ز سر حد ری
ببالینش آمد سروش اجل / بنوشید کوشش خرد شیر اجل
بدانست کش آفتاب حیات
فرو رفت خواهد بکوه ممات

وصیت کردن سلطان غزان برادر خود را بنیابت خویش و شرح حالات

بر سم وصیت چنین گفت شاه / که چون من بجا مانم این تاج و گاه
برادر بود جانشینم که هست / بهر کار دانا و یزدان پرست
جهاندار شهزاده شاد کام / که فرخنده چهر و خداینده نام
پس از من چو بر تخت بنشیند او / ز کردار خود نیکویی بیند او
نگه دارد او رسم و آیین من / که او هست همراه و هم دین من
چو من می روم سوی دار السلام / بماند همه کارها ناتمام
برادر بقوت بکار آورد / همه کشته من ببار آورد
بگفت این حدیث و سخن کرد بس / رسیدش بآخر شمار نفس
چو شاه زمین را سر آمد زمان / غریوی برآمد ز هفت آسمان
بماتم نشستند یکسر سپاه / ابا جامهای کبود و سیاه
خواتین شیرین بر لاله رو / شخودند رو خلیدند مو
دل کوه ازین درد پر ناله شد
همان چشم دریا پر از ژاله شد

جهانی بسر بر فشاندند خاک / چو خامه همه سینها کرده چاک
بایران بهر شهر و هر منزلی / ازین غم نفیری بد و غلغلی
بدین سوگ یک آفریده نبود / که رویش پر از خون دیده نبود
اگر خلق را این نبودی یقین / که سلطانش خواهد بدان جانشین
ز اندوه این ماتم دردناک / بسی کس بگیتی شدندی هلاک
ولی در سلطان محمد ز دل / بیکباره برد این غم جان گسل

بخواب دیدن مؤلف سلطان غزان را

سزد گر باغاز هر داستان / کنم آفرین بر خدای جهان
خدائی که هفت آسمان آفرید / چهار آخشیج و سه جان آفرید
همه پادشاهان ورا چاکرند / اگر چند با گنج و با لشکرند
شه دادگر سایه ایزد است / چو بگذشت همسایه ایزد است
بسان غزان کو به پیش خدا / خرامید چون شد ز دنیا جدا
غزان خان مرا دوش در خواب گفت / که تا چند باشی تو با گریه جفت
که آنکس که او جانشین من است / ز شاهان گیتی گزین من است

دو فرزند بودیم از یک نژاد / بیک دین و یک سیرت و یک نهاد
که ما را دوئی در میانه نبود / اگرچه یکی ذات دو می‌نمود
یکی بود از این پیش و اکنون یکی / نباید که باشد درینت شکی
مه و مهر هم دو نماید ز دور / بجرم و یکی پیش نبود بنور
برین گونه ما هر دو برادر جهان / دو تن می‌نمودیم و یکی بود جان
پس از روی معنی جز آن رفته نیست / همان بخت پیدار او خفته نیست
غزانست سلطان و سلطان غزان / همانست این و همینست آن
مرا چون نه پلنی در امدح کو / که بی هیچ شک او منست و من او
غزان چون چنین داد فرمان جواب / پس از آفرین دادم او را جواب
گزینشان که گفتی تو فرمان کنم / ازین پس همه مدح سلطان کنم
که از داد او عالم آباد باد / روان غزان از تو شاد باد

اندر صفت فروردین و گل بهار و انواع ریاحین و ستایش سلطان جهان

مخور غم که بوی بهاران دمید
زمستان بشد و بپایان رسید

خوشا موسم نو

خوشا موسم خرم نوبهار / که پر رنگ و بو گشت از او خاک و خار
ریاحین سر از خاک برداشتند / زمین را بصد رنگ بنگاشتند
بگل بر هزاران سر آید همی / که می خور که گیتی سر آید همی
نه زان می که مستی فزاید از او / بل آن می که هشیاری آید از او
ز جام لبالب شراب سخن / چو ساقیست جانان بجان نوش کن
حلالست این باده خوشگوار / که در وی بود ذوق و نبود خمار
بگارد ست ساقی گزینشان شراب / خوش آید به بستان این نو کتاب
ز هر شاخساری دمیده گلی / سرایان بر هر گلی بلبلی
که سلطان روی زمین شاد باد / دلش خرم و ملکش آباد باد

اندر ستایش سلطان محمد طاب ثراه

چو کردند تاریخ را ذال و دال / خرد گفت این به ندیدیم سال
که سلطان محمد در او پادشاست / که دریادل و عادل و پارساست
شهنشاه اسلام و سلطان دین / خداوند ملک و نگهبان دین
که دیدست شاهی بفرهنگ او / که جان برخی تاج و اورنگ او

سر سلاطین عالی نژاد / چنین پادشاهی ندارد بیاد
ز ملک خراسان بفرخنده فال / چو آمد بردن آن شه بی همال
زمین در رکاب همایون او / وز آثار رایات میمون او
بر آسمان منور شد این بخت گاه / که گیتی ز دیدار خورشید و ماه
درین ملک بنیاد داد او نهاد / کز آنسان زمانه ندارد بیاد
همه رسمهای غزان تازه کرد / ز نیکی جهان را پر آوازه کرد
بر اوقاف و انعام و ادرارها / که او کرده بد در جهان بارها
بیفزود سلطان اعظم بسی / که پاینده باد او بعالم بسی
ازین رو جهان غزان رفته نیست / ولی از فراق وی آشفته نیست
که سلطان جهان را درازنده کرد / چراغ حیاتش فروزنده کرد
هزار آفرین بر شهی کو کرم / کند مرده زنده چو عیسی بدم
چو سلطان دین پرور دادگر / گر او زنده شد چون برادر بدم

شهنشاه اولجایتو آن شهریار
که هست او بحق سایه کردگار

۱۲۰. بداد و بدانش چو کیخسرو

بداد و بدانش چو کیخسرو است / غلط گفتم او کهنه و این نو است
بدو در ازل داد پروردگار / سزاوار او هر کس آید بکار
ز خاتون و فرزند و سردورز / که شه را نباشد از ایشان گزر
یکایک پسندیده عالمند / که این شاه فرخنده را همدمند

در ستایش خاتون معظمه یلدرخش طاب ثراها

ز خاتون چه گویم که جاوید باد / پرستار او ماه و خورشید باد
کجا زهره دارد چو من بلبلی / که اینجا کند وصف چونان گلی
در او نام فرخنده یلدورش است / ز دیدار او شاه را رامش است
از آن دارد او بر خواتین شرف / که هست او سه دردانه را صدف
مرا در نشاید جز این مدح گفت / که او هست شه را همراز و جفت

ستایش فرزندان او بسطام و بایزید

ز فرزانه فرهنگ فرزند او / ز اخلاق ما می‌دهد پند او
چه گویم که از گوهر پاکشان / فلک می‌دهد بوسه بر خاکشان
شهنشاه بسطام و شه بایزید / که دارند پیران بطفلی مرید

زشاهان که دارد چنین پور و پسر — که باوند شاهان بحبت پدر

ذکر امیر امیران امیر چوپان طاب مثواه

خجسته امیران شاه جهان — که هستند پشت و پناه جهان
سزاوار شاهند یکسر همه — که ایشان شبانند و لشکر رمه
درآیم از آن میر لشکر پناه — که زو شاد مانند شاه و سپاه
جهاندار چوپان امیر بزرگ — که از بیم او در رمه نیست گرگ
به رزم اندرون پیلش از رستمست — که بزم پدیدار دل حاتمست
لقب دارد او شیر شمشیر زن — همان نام نوئین لشکر شکن
ازان بر همه عالمش پیشی است — که با شاه عالم در او خویشی است

ذکر امیر نامدار امیر پولاد و ستایش او

امیر خردمند پولاد را — که می پرورد دانش و داد را
ثنا خود که داند سزاوار گفت
که او را بگیتی کسی نیست جفت

ستایش امیر اکوی امیر حسین طاب ثراه

جنین آن گرامی

حسین حسن خلق امیر اکوس — که در خانه دارد زجانان عروس
بصورت چو ماه و بشهرت چو عین — معانی بسیار دارد حسین
ازین به ثنائی نگفتست کس — بمدح اندر او راهمین است بس

ستایش امیر اعظم امیر سونج انار الله برهانه

خجسته امیر معظم سونج — که بر درگهش چرخ پیراست کنج
ز اقبال و دولت در بهره است — بزرگی او در جهان شهره است
سزاوار و گردنکش و نامدار — پرستشگهش درگه شهریار

اندر ستایش امیر ایسن قتلغ طاب ثراه

ایسن قتلغ آن میر دانش پژوه — که خورشید رایست و گردون شکوه
هنرهای شمشیر و علم قلم — که دیدست که چون او نماید بهم
بمیدان کین خسروی پردلست — بایوان دین عارفی کاملست

ذکر امیر وجیه امیر علی نور الله مرقده

ز میران عالی مراتب علیست — که شهره بدانائی و پردلیست
چو او کس بر شاه ایناق نیست — فرشته بدین حسن و اخلاق نیست

بقول نبی خوبی روی او — دلیلست بر خوی نیکوی او

ذکر وزیران نامدار که ملازم سلطان کامکار سلطان غازان خان بعضد

چو اندیشه میران بر این — درآرم کنون از وزیران سخن
حکیمی بزرگ و وزیری کریم — چو جمشید شاه جهان را ندیم
حکیمست خواجه رشید آنکه عقل — حقایق ز گفتار او کرد نقل
وزیر ستکان کرم تاج دین — که مثلش نه بیند زمان و زمین
علیشاه شاه همه مقبلان — پناه حکیمان و صاحب دلان
سرفراز و مخدوم نیکو سیر — که نازان بدو هست اهل هنر
درین عزت و جاه سالی هزار — بماناد در حضرت شهریار
حکیم جهاندیده چون بنگرید — بشاه اندرین سیرت شاهان بدید
که نبود دمی خالی از ذکر و فکر — همه روز گوید سخنهای بکر
همی خواست کز دانش و داد او — همیشه بگیتی بود داد او
بماند سخنهای او در جهان
کند آفرینش کهان و مهان

بدان پی که هر دانا

مرا زین سبب گفت دانا دبیر — که گفتار شه یک بیک یاد گیر
سخنهای خوب جهان شهریار — تو بشنو بشر و بنظم اندر آر
مبادا که در روزگار دراز — شوند این سخنها فراموش باز
کنون خواهم گفت سخنهای شاه — بر آنسان که دانا نمودست راز
که در کار دنیی و عقبی چه گفت — بهر وقت هر جا سخن ها که گفت
کنون گوش معنی شنو برگشا — بجان در نشان گفته پادشا

دانش پژوهیدن سلطان جهانبان غازان خان انار الله برهانه از مولانا بدران

جهاندار سلطان محمد که مهر — برد آفرین میکند بر سپهر
ز دانا چنین کرد روزی سؤال — سؤالی که هست او دلیل کمال
که از عقل و از علم اگر آگهی — سزد گر بدانش جوابی دهی
که از راه نفع و خواص صفات — که هست ازین هر دو اشرف بذات
که گوئی یک برج و دو گوهرند — و یا در یکی برج دو اخترند
اگرچند خود هست با را یقین — که برتر کدامست از آن و از این
ولیکن تو نیز ار بگوئی جواب — بدانند همه کس طریق صواب

در آن باب خواجه کتابی بساخت — که بتوان از آن معنی حق شناخت
نوشتست از اهل هنر هر کسی — درین بحث مشکل رسایل بسی
ولی هم نگویند در چند سال — جوابی که روشن شود زو سؤال
چو سلطان درین باب سایل بود — جوابش نه کار رسایل بود
بزرگی که در سخن سفته است — ز راه خرد اینچنین گفته است
که یک نیمه علمست حسن سؤال — یقین شد درین حال صدق مقال
برین شاه شاهان هزار آفرین — که هم شاه ملکست و هم شاه دین

سؤال سلطان عدل پرور دادگستر سلطان محمد طاب ثراه از خواجه در سخاوت و اسرار

خردپیشه سلطان روشن ضمیر — بپرسید روزی ز دانا دبیر
که با من بگو تا جوانمرد کیست — جوانمردی از راه تحقیق چیست
پس آنگه بلفظ گهربار خویش — صفات جوانمردی آورد پیش
که مردم گمان می برند آنچنان — که هر کس که بخشش کند هر زمان

زر و جامه و کلها و رمه
ببخشد بهر کس که خواهد همه

چو از خانه خود

چو از خانه خود برآورد گرد — سخاوت جوانمرد نیست آنچه کرد
چنین کس سخی نیست کان مسرفست — مخوانش جوانمرد کان متلفست
نگه داشت باید ببخشش درون — گر او بجاد کی و چند و چون
کسی را که باید که مالش دهی — زبان کار باشد که پاشش دهی
که بر جای داغ ار تو مرهم نهی — نیابی در آن رنج بوی بهی
جوانمردی آن دان که هر مالها — که داری در آن بنگری حالها
بگاه امید دل و وقت نهیب — عنان را نه پیچی بسوی نشیب
برزم و ببزم و به مهر و بکین — بیامد شد و خواب و خور همچنین
چو شاه این سخنهای نیکو بگفت — رخ حاضران همچو گل بر شکفت
بخاک جنابش بسودند لب — بمدح و دعا برگشودند لب
که این شاه دانای روشن روان — بماناد با تخت و بخت جوان

غمناک بودن اسکندر و پرسیدن ارسطو از او حال او

چنان دان که اسکندر کامکار — یکی پادشا بود پس نامدار
ورا هفت کشور بده و دو سال — بدست آمد و شد جهان پایمال

سی و شش جهاندار شاه درست — که بودند با تخت و افسر نخست
مگر داده بد گرد کار جهان — ورا فوت نفس چنگیز خان
در آغاز دولت بایران زمین — یکی روز دلتنگ بود و غمین
ارسطو که دستور و استاد بود — چو دیدش که غمناک و ناشاد بود
بشاه جوانبخت ارسطوی پیر — چنین گفت کای خسرو شهرگیر
جهانت بآسانی آمد بدست — شدندت شهان جهان جمله پست
بهر مرادی که بشتافتی — فزون زانکه میخواستی یافتی
ورت آرزوئی دگر در دلست — بیابی که تا اسباب آن حاصلست
برین روش کار دیاری بحث — بگو از چه اندوهناکی تو سخت

پاسخ دادن اسکندر سؤال ارسطو را فرید

چنین داد اسکندر او را جواب — گر آنم درین اندوه و خشم و تاب
که این ربع مسکون نمی ارزد آن — که از بهر آن رنجه دارم روان
برای یکی توده خاک نژند — چرا داشت باید دل خود بلند
اگر داشتی فسحتی پیش ازین — گر ار کردی این تاختن در زمین ۹۰

چو هست اینچنین عرصه خاک تنگ — چگونه ندارم ازین کار ننگ
چرا بهر کاری چنین مختصر — دوانید باید بهر بوم و بر
مرا زینکه گفتم غم آمد بدرد — ترا گر جوابیست با من بگو

پاسخ دادن ارسطو شاهزاده را و متنبه کردن او را بعقبی

چو بشنید ارسطو چنین گفتنش — چنین گفت کای شاه برتر منش
ز گفتار تو خیره ماندم همی — ثنا در خور تو ندانم همی
ز دریای جاهت فلک قطره ایست — ز خورشید رایت خرد ذره ایست
بنودست جز تو کسی از شهان — که در چشم او خوار باشد جهان
کنون خسروا گر تو فرمان دهی — درین باب فصلی بگوید رهی
ترا گر سر اندر نیاید همی — بچیزی که دیری نپاید همی
جز این خاکدان عالمی دیگرست — که آن از زمین و زمان برترست
هر آن رنج کز بهر دنیا بری — سزد نیز کز بهر عقبی بری

بکوشش از پی عالم معنوی
چنان کز پی صورتی می روی

مثنوی زین جهانست و جان زان جهان ... بش قصد این کهن بجان مسل آن
بگیر این و آنرا بآن و باین ... که تا باشدت شاهی ملک و دین
چو بگرفته باشی دو عالم بهم ... ز جان تو برخیزد این درد و غم
چو از دوستانند باز این سرا ... سرای سعادت بماند بجا
رود فانی صورتی از میان ... بود باقی معنوی جاودان
اگر چند خردست این توده خاک ... ولی پس برزگست آن ملک پاک
چو از سعی تو منزل آب و گل ... شود جفت با عالم جان و دل
نباشد حقیر و نه دیگر کسی ... با لفحتن آن بکوشد بسی
نیاید ترا نیز از آن کار ننگ ... که از کوششی آری دو عالم بچنگ

اندر پسندیدن اسکندر دانش را و آفرین او

چو بشنید شاه این سخن گشت شاد ... بسی آفرین کرد بر اوستاد
از آن پس بیاراست آن شهره مرد ... هر آنکه که فارغ شدی از نبرد
بر خویشتن خواندی استاد را ... خداوند دانا ستوده داد را
گرفت این روش پیش تا ناگهان ... مسخر شدش ملک هر دو جهان

چنان شد دل شاه گردنکشی ... بدانست هرگونه دانشی
بآخر چو شد این جهانش بدست ... مراد او را شد ملک دانش بدست

در سیرت سلطان محمد که حقیقتاً اسکندر ثانی است

درین باب سلطان چو اسکندر است ... که با اهل دانش بحث اندر است
بسعی اش فرخ و سرجان ... بدست آمد او را جهان جاودان
که اسکندر آنگه چو سلطان بدی ... که دین نبی را بفرمان بدی
از اسکندر این شه بدان برتر است ... که جانش پر از مهر پیغمبر است
چو اسکندر او در کوشش بست خو ... که بسیار کشتت خود جداد
که چنگیز خان است پنجم پسر
بکشور گشایی از او شرمسار

پاسخ اسکندر او را

چنین گفت کای
که حیران شد ستمگر از کردار تو
که از خشم در تو نباشد اثر
که خون ریزد و خشم نبود درد
که ای دانشی مرد پاکیزه را
ز خود هیچکس را نیاز ردمی

بر آنکس که کار از سر کین کند

گرا داری ای پادشاه دست تر

از آن صورت جاودان یافتم ... ازین معنی جاودان یافتم
چو جان مرا زآنکه جان داده دوست ... بیان ستایش آن را که شش زآب اوست

اندر ستایش سلطان محمد در خاتمه کتاب

شهنشاه سلطان

شهنشاه سلطان محمد که تخت ... همی نازد از فر آن نیکبخت
که از داد او عالم آباد باد ... ز یاد دشن دل ملک و دین شاد باد
که گیتی سپهت و جا دیده نیست ... فری برتر از فر جمشید نیست
ببازیگری ماند این چرخ مست ... که بازی بر آرد بیهشاد دست
بکوشیم سخت و بتازیم بیشتر
بیا تا بشادی دهیم و خوریم

بگیتی دو چیز است جاوید و بس
سخن گفتن خوب و کردار
نگردد کهن تا جهانست

بعد دو دفتر تمام مرقوم قلم مهجور رقم گردید این دو صفحه آخر ضایع و خراب شده از بعضی اشعار از دو لابد درست نموده
نوشتم و بعضی را نشد درست نمایم از او واگذاشتم
و لابد اراباب خرد پوشیده نیست که این نسخه شریفه از جمله
کتابهای خوب است و مصنف او معلوم نیست آنچه

سرابا لعصر این نسخه که جناب حاجی لطفعلی بیک دیده گره دوده این شاه شهید در سبب التقلید حمد است شده

انجمن خاقان در اسامی شعرا و صاحبان تاریخ در بهارستان

بدقت تمام ملاحظه شد مصنف این نسخه نظر از

بلکه از جمعی از این تاریخ رسیده در دور

و اینکه قسم تاریخ منظوم باشد

و تاریخ جامع رشیدی در عهد طفولیت بنظر حقیر رسید تاریخ سلاطین مغول است شرح آن نظم

این کتاب سرراسم رشیدی را میبرد و بعضی فقرات دو داستان از قبل آن است و نظم

در آورده رشیدی هم زمان است و در سلطان خان

و غازان خان بوده مرحوم حاجی لطفعلی بیک در تذکره

در همدان شرح حالات را اجمالاً نوشته

و بعضی از اشعار همین نسخه صاحب حبیب

در دیوان خود آورده

مختصر اباید تحصیل جامع رشیدی کرد تا شرح حالات این نسخه شرح الله علوم الناس

فی ۴ چهار شهر جمادی الاولی العبد جعفر

۱۲۹۷ محمد باقر کثیر التقصیر

